

ایزابل آئنده

داستانهای اوا لونا

برگردان:
علی آذرننگ

داستانهای اولونا

برگردان: علی آذرنگ. کتاب پرداز: مصطفی فعله‌گری
طرح جلد: ابراهیم حقیقی. حروفچینی: حروفچینی لیزر چاپ ۶۴۲۲۹۲۰
چاپ جلد: بالدار. چاپ متن: سعدی صحافی: پگاه
تیراژ: پنج هزار نسخه. چاپ نخست: زمستان هزار و سیصد و هفتاد و یک.
ناشر: آذرنگ

فهرست

صفحه	عنوان
۷	شهرزاد زاغه نشینها
۳۵	دوورد
۴۹	انتقام
۶۱	طلاهای توماس وارگاس
۷۹	کلاریسا
۹۷	کاش دلم رابه دست می آوردی
۱۱۱	هدیه ای برای یک دلارام
۱۲۹	توسکا
۱۴۷	ولیمای
۱۵۹	ایسترلوسرو
۱۷۱	هایدلبرگ کوچک
۱۸۳	همسر قاضی
۱۹۷	جاده شمال
۲۱۷	میهمان آموزگار
۲۲۹	جایگاه شایسته
۲۴۱	زندگی بی پایان
۲۵۹	راز نامه های عشق
۲۷۵	معجزه شگفت آور
۲۹۷	قصر خیال
۳۱۹	و ما از خاک زاده ایم

شهرزاد زاغه نشینها

«ما برای رسیدن به این آینده عرق جبین
ریخته‌ایم و خاربوته‌های این راه را، شب و روز و
ساعت به ساعت با دندانهای بر هم فشرده و
دستهای ویران و خسته کویده‌ایم.»
روبرتو آرت رمان‌نویس آرژانتینی

ادبیات معاصر آمریکای لاتین، ادبیات ستم‌دیدگان است. ادبیاتی است ملهم از آرمانهای پاک و به پا خاسته بر علیه وضعیتی ناعادلانه و غیر بشری. آمریکای لاتین در ادبیات خود آرزوها و خواسته‌های عادلانه خود را در حال زمزمه‌ها و نعره‌هایش، برای جهان بشری باز می‌گوید؛ این بازگویی خستگی و خموشی نمی‌شناسد و در همه راههای آشکار و پنهان، در همه ایستگاه‌های زندگی امروز مردم دنیا و در همه زمانها و مکانهایی که در اختیارش قرار می‌گیرد و یا فتحشان می‌کند، هر چه گویاتر پی گرفته می‌شود. چهره ادبیات معاصر آمریکای لاتین، نخست چهره یک رزمنده پیگیر و با شهامت است؛ پس از آن است که در فراغتهایش از نبرد انقلابی به تفکر و تخیل درباره ظلمات و روشنایی‌های جهان هستی می‌نشیند

تا پس از دمی فراغت به جهان بشری بازگردد. «شمشیر
شعله‌ور»^۱ در تکاپوی صد ساله اخیر ادبیات آمریکای لاتین به
جلوه‌ای جهانی و افتخارآفرین رسیده است؛ خلق‌های آمریکای
لاتین در دوران دهشتزای دیکتاتوری و تسلط سرمایه‌داری
درنده و خونخوار، سر حلقه این تکاپو را در متن انقلابات ملی
و مردمی شکل بخشیدند و اینک که به این دوران از تاریخ
زادبوم خویش باز می‌نگرند، به ادبیات شکوهمند برخاسته از
این دوران می‌بالند. در قریب یک قرن پویایی سرشار فرهنگی،
ادبیات آمریکای لاتین توانسته است با تحلیل عمیق و تقویت
ریشه‌های اصالت بومی خود، شاخ و برگ برکشد و باروبری
به سفره فرهنگ بشری بنشانند.

ادبیات نوین آمریکای لاتین، اگر چه در قرن بیستم و آن هم
در نیمه دوم قرن به مردم جهان شناسانده شد، اما پیش از قرن
بیستم زاده شد و نخستین دانه‌های باروری و فراگستری را
افشاند. نخستین محافل ادبی نواندیش، در سالهای میانی قرن
نوزدهم پا به عرصه ظهور نهادند؛ در کوبا در خانه دومینگو دل

۱ - اشاره به اثری از پابلو نرودا.

مونته (۵۳ - ۱۸۰۴) و در کلمبیا با پیدایش گروه ادبی «ال
 موزاییکو» (که هزینه انتشار یکی از ماندگارترین رمانهای
 عاشقانه آمریکای لاتین را متحمل شد. این رمان «ماریا»ست و
 اثر خورخه ایساکس (۹۵ - ۱۸۳۷) است؛) پس از جنگهای
 خانمانسوز شیلی و پرو مانوئل گونزالس پرادا محفلی را تشکیل
 داد که بر زندگی شاعران، نویسندگان و روشنفکران پرو پرتو
 افکند. در مکزیک نشستهای ادبی شکل گرفت؛ از میان همین
 نشستها که پایگاه محوریشان، دبیرستانی بود به نام «لیسه
 اوهیدالگو»، استعدادهایی چون «ایگناسیو آلتامیرانو» سر
 برآوردند؛ این داستاننویس پیشرو مکزیکی فصلهای رمان «ال
 سارکو» را در نشستهای دبیرستان «لیسه اوهیدالگو» خواند و
 سپس به انتشارش رساند. در برزیل نیز گردهمایی محدود
 روشنفکران و اهل قلم به تدریج پا گرفت. هوای تازه اندیشه‌ها و
 نگرشهای فلسفی، اجتماعی و فرهنگی به دریچه زندگی
 نویسندگان، هنرمندان و رزمندگان انقلابی آمریکای لاتین
 خوش می‌وزید. چهرهای تازه نفسی چون خوزه مارتی انقلابی و
 روبن داریوی شوریده حال پا به عرصه فرهنگ قاره نهادند.
 جنبش فرهنگی نو، به همراه خود تضادها را آورد. برخورد

افکار و اندیشه‌ها به تدریج نمایان شد. «مارتین فیرو» اشعار داغ خود را در تصویر زندگی گاوچرانان و دهقانان بومی خلق کرد؛ بورخس دربارهٔ اشعار فیرو گفته است: «شاید مهمترین آفرینشی باشد که در تاریخ ادبیات صد و پنجاه سال اخیر آرژانتین به وجود آمده است... هنگامی که این شاعر به سرودن پرداخت یک رخداد جادویی و ناشناخته جلوه کرد...» روبن داریو پیشاهنگ سنت‌شکنی در زبان اسپانیولی شد؛ پوسته‌های کهنهٔ زبان می‌بایست فرو ریزد و زبان زنده و خوش نفس دیگری از دل همان زبان اسپانیولی کهن زبانه بکشد. ادبیات و فرهنگ و جنبش‌های انقلابی پا به پای هم تحت تأثیر جنبش‌های نیمه دوم قرن نوزدهم در اروپا، با قواره و جوهره‌ای تازه پدیدار می‌شدند؛ پویهٔ نفس‌گیر و خیزش‌های بی‌خستگی آغاز می‌شد. نزدیک به صد سال پویایی و تحول، بار و بر ارزشمندی به همراه می‌آورد که رشک برانگیز بود. هنر و ادبیات آمریکای لاتین، با تکیه بر سنت‌های زیبای آفرینش بومی و دستاوردهای نو، در جهان خلاقیت، زندگی تازه و جوشانش را پی گرفت. همان هسته‌های نخستین جنبش فرهنگی تازه نفس، به تدریج بال و پر می‌گسترده و آورندگان

فرهنگی انقلابی، خلاق و برانگیزنده تکاپوهای پس از خویش می‌شدند. در سر آغاز قرن بیستم، نفس انقلابات بزرگ اجتماعی و جنبش‌های فرهنگی دنیای برون از قاره، به درون باز می‌دمید و شاعران، داستان‌نویسان و انقلابیون، عرصه کار و پیکار خود را هر چه بیشتر می‌گسترانیدند. انقلابات ملی - اجتماعی تاریافتهای زندگی کهنه را می‌گسلید و هنر و ادبیات تازه پای آمریکای لاتین با پشتگرمی در پیله‌ای از آرمان و آرزو به رشد خود تداوم می‌بخشید. حرکتی که پیشگامان جسوری چون روبن داریو و خوزه مارتی آغازش کردند با آغاز انقلابات اجتماعی و فرهنگی در دنیای نو عمیق‌تر و ثمربخش‌تر پیش می‌رفت. برخاک‌های که خون خوزه مارتی را (در سال ۱۸۹۵) نوشیده بود، شکفتنی دردمندانه، پی‌درپی و ریشه‌دار آغاز می‌شد. درگیری هنر و ادبیات نوگرا (هم در مضمون و هم در ساختار)، با پوسته‌ها و درونه‌های به دور افکندنی فرهنگ کهن شاهد شخصیت‌یابی جهانی خویش بود. نوگرایی در آمریکای لاتین، دیالکتیکی عمل می‌کرد: توجه به پدیده‌های تازه هنر و ادبیات دنیای نو و تکیه‌زدن به درستی‌های فرهنگ انسانی زادبوم. صدای رسا و گرم روبن

داریو و خوزه مارتی هماویان دلگرم خود را در دهه‌های بعد از خویش پیدا کرد. خوزه مارتی با هر شعر خود در جستجوی آن بود که با توجه به دستاوردهای تازه فرهنگ بشری، به کمال فرهنگی توده‌های زادبوم خود و دستیابی به عدالت و آزادی انسانی مردم خویش کمک برساند. روبن داریو نیز، با خونگرمی، تمام اشعارش را برای محافل کارگری می‌خواند؛ او به کارمایه‌ای از هنر می‌اندیشید که بتواند انسان بومی فراموش شده را از رخوت قرون به در آورد. در مکزیک «سالوادور دیاس میرون» شاعر ستمدیدگان سرزمین خویش شد و این در حالی بود که همه هنرمندان آمریکای لاتین دستاوردهای تازه هنر در اروپا را با دقت پیگیری کردند. در برزیل «لغو بردگی» (۱۸۸۸ م.) اعلام شد و شکل حاکمیت به سوی جمهوری چرخید. پس از آغاز قرن نو، قرن بیستم، جنبش هویت در فرهنگ آمریکای لاتین در پوسته هنر و ادبیات نو فراگستر شد؛ علیرغم مواضع محدود و زودگذر برخی از روشنفکران لیبرال یا مرعوب سراپا تسلیم به فرهنگ اروپایی، انقلاب و جنبش هویت گامهایش را رو به پیش برمی‌داشت. این جنبش در فرآینش راه خود و در طی یک قرن

جستجو، اشتباهاتی را در بینشهای خود حمل می‌کرد؛ اما جوهرهٔ اضمیل حرکت از سنگلاخ اشتباهات نیز برمی‌گذشت. گارسیا کالدرون و فرانسیسکو کنتره راس که سالهای بسیاری را در پاریس به سر آوردند، در تلاش شناساندن هنر و ادبیات تازه‌نفس کشور خود (شیلی) و تمام آمریکای لاتین به مردم اروپا برآمدند. در راستای اشتباهاتی که در بالا بدان اشاره شد باید از دو مورد اساسی یاد کرد: یکی گرایش مطلق و تعصب کورکورانه نسبت به «فرهنگ کهن بومی» و دیگری گرایش و اطاعت کورکورانه از انواع درست یا نادرست مدرنیسم غربی، بدون تلاش برای پالایش گرایشهای مطلق خویش؛ گرایندگان به هر یک از این دو سو سر از بی‌راهه و فراموشی مطلق در آوردند. انقلاب مکزیکی و انقلاب اکبر در روسیه تنوارهٔ فرهنگ تازه‌پای معاصر در قارهٔ آمریکای لاتین را لرزاند. «استقلال» و «آزادی» به روی «عدالت اجتماعی» لبخند زد. قهرمانان ملی قاره خود را با فراموش‌شده‌ترین دهقان مکزیکی، کارگر شیلیایی و گرسنهٔ رو به مرگ برزیلی برادر و متحد می‌خواندند و روشنفکران و سرداران میدانهای انقلاب در سنگریگانگی جان می‌باختند.

جنگ امپریالیستی اوّل، خواب آرام لیبرالیسم اروپا را آشفته و این، بر بیدارتر شدن نیروهای هنر و ادبیات معاصر قاره آمریکای لاتین اثر کرد. رمان نویس بزرگی چون «ماریانو آسوئلا»، با دید عمیق و شلاق طنز خویش پا به عرصه ادبیات مکزیکی نهاد و با خلق رمانهایی چون: «مگسها»، «زیردستان»، «اربابها» و ... ساختار رمان را با جوهره مردمی و انقلابی درآمیخت؛ او را پیشاهنگ رمان معاصر آمریکای لاتین نامیده‌اند؛ ساخت طنز شلاقی و تلخ رمانهای آسوئلا ما را به یاد آثار مویاسان و چخوف می‌اندازد؛ رمانهای او همچون داستان «تپلی» مویاسان و نمایشنامه «باغ آلبالو»ی چخوف، بیانگر دگرذیسی اجتماعی ویژه‌ای هستند که نویسنده، خود بر متن بحرانهایش گام زده است؛ شکست انقلاب مکزیکی مرحله‌ای از تداوم این دگرذیسی است، سرشار از طعم تلخ بهت و نیز نومیدی. سالها بعد، بزرگترین رمان نویس مکزیکی (تا به امروز) خوان رولفو در اثر خوش ساخت، درخشان و بی نظیر خود «پدرو پارامو» به بازنگری دوران انقلاب و دگرذیسی مکزیکی پرداخت؛ کاری که بسیاری از نویسندگان برجسته آمریکای لاتین، در مورد تحلیل دگرذیسهای بنیادی

جامعه خود به آن همت گماشتند؛ خورخه آمادو (که یکی از تواناترین رمان‌نویسان آمریکای لاتین است) به برزیل خود پرداخت؛ آمستوریاس به تحلیل گواتمالا دست زد؛ کارپانتیه در کوبا درخشید؛ وارگاس یوسا درباره پرو نوشت؛ کورتامار به تصویر ژرفای جامعه پرتغال نوشت؛ آرژانتین و انسان معاصر آمریکای لاتین نشست؛ درخشش و اعتبار نویسندگان آمریکای لاتین مرزهای قاره را در می‌نوردید و آرمانها و آرزوها و زندگی توده‌های زجر کشیده در واژه - واژه‌های آثار برجسته ادبی این دیار فراخ شعله برمی‌کشید. رمان زیبای خورخه آمادو، «گابریلا، گل میخک و دارچین» نخستین رمان آمریکای لاتین بود که در لیست رمانهای پر فروش منتشر شده در آمریکای شمالی و اروپا قرار گرفت؛ این رمان در سال ۱۹۶۲ منتشر شد. و خورخه آمادو داستان‌نویس قدرتمند، مردمی و پشرو، نگاه منتقدین را به سوی خود کشانید. پیش از آن شاعره نیکاراگوئه‌یی، «گابریلا میسترال» جایزه ادبی نوبل را برده بود؛ اما شهرت این شاعره محدود به محافل ادبی بود؛ آثار بورخس نیز، حتی در خود آرژانتین هم از تیراژ بالایی برخوردار نبودند؛ بورخس شاعر زبردستی بود که به انزوا و زندگی غیر

سیاسی تمایل داشت (و تا دم مرگ هم دست از پا خطا نکرد). در سال ۱۹۶۷، دومین جایزه نوبل آمریکای لاتین، به میگل آنخل آستوریاس داده شد. رمانها و داستانهای کوتاه آستوریاس تحول زندگی اجتماعی و سیاسی مردم گواتمالا در دورانهای پر تنش معاصر را نشان می دهند؛ در همین سال «صد سال تنهایی» منتشر شد و مارکز در کنار «خورخه آمادو» همچنان رمانهایی خلق کرد که موفق ترین و برجسته ترین آثار داستان نویسی نو در آمریکای لاتین به شمار می آیند.

در مکزیکی دهه های میانی قرن بیستم نیز، چهره برجسته و تأثیر گذار گرگوریو لوپس ای فوئنتس و خوان رولفو پدیدار شد. گرگوریو... فوئنتس در رمانها و داستانهای کوتاهش به کاوش در زندگی و آرزوهای سرخپوستان و اوضاع جامعه دهقانی محرومیت کشیده پرداخت؛ خوان رولفو نیز با آثار معدود خود دوران دیگری را در ادبیات داستانی مکزیکی پی ریخت. وی با خلق رمان بی نظیر «پدروپارامو»، یکی از درخشانترین آثار ادبیات آمریکای لاتین را به دنیای داستان نویسی هدیه کرد. خوان رولفو با ساخت پیچیده، اما صمیمانه «پدروپارامو» خود را به عنوان تصویرگر بی نظیر

زندگی مکزیکی، همچنان پابرجا نگه داشته است و گرچه
رمان‌نویسانی چون «کارلوس فوئنتس» پس از وی به میدان
آمده‌اند اما سایهٔ دلپذیر «رولفو» همه را در خود پوشانده است.
پیش از اینها، در دهه‌های پایانی قرن نوزدهم و آغاز قرن
بیستم، ادبیات نوپای شیلی در پیوند با محافل انقلابی - ادبی
سراسر قاره پی‌ریزی شد. این ادبیات نوپا، همان‌گونه که از
تاریخ آن پیداست، ریشهٔ انسان‌دوستانه و مردمی دارد و
سمتگیری عدالت‌جویانهٔ آن یک نفس تا به امروز پیش آمده
است و چهره‌های تابناکی به فرهنگ قاره‌ای و بشری تقدیم
کرده است. در تاریخ ادبیات شیلی معاصر، هیچ چهرهٔ
برجسته‌ای را نمی‌توان پیدا کرد که نسبت به اوضاع بشری
جامعهٔ خویش بی‌تفاوت مانده باشد و در پویهٔ گیرودارهای
انقلابی مردم معاصر خویش واکنش خلاقانه‌ای نشان نداده
باشد. برخی از نویسندگان، شاعران و هنرمندان شیلی
پیشگامان جنبش‌های اجتماعی زمان خود نیز بوده‌اند: (پابلو
نرودا، نیکانور پارا، ویکتور خارا، میگوئل لیتین، اوریل
دورفمن، خورخه گومز، و...). بابت رنگین ادبیات و هنر
معاصر شیلی زیبا، دوست داشتنی و انقلابی است. در دوران

تازه ادبیات مردم شیلی، داستان نویسان با نگاه به ژرفای زندگی فردی و همگانی مردم خویش و فرانگری به روان بشری سیر خلاقیت خود را پایه ریزی و پی گیری کردند. داستان نویسانی چون: ماریانو لاتوره (۱۹۵۵ - ۱۸۸۶)، بالدومرو لی یو (۱۹۲۳ - ۱۸۶۷)، ادواردو باریوس (۱۹۶۲ - ۱۸۸۴) آگوستو دالمار و سانتیوان و ... سلسله جنبان این جنبش بودند. مبارزه انقلابی، شکنجه روحی و جسمی مبارزان، پیوند آگاهی تاریخی با زندگی روزمره توده ها، چپاول معادن و منابع سرزمین مادری توسط کارتلها و تراستهای سیری ناپذیر، دلمردگی دوره ای مردم و روشنفکران، زندگی یکپارچه رنج و درد کارگران و دهقانان شیلیایی و پناه بردن بسیاری از روشنفکران سرخورده از نبرد به درون خویش مضامین آثار شاعران و نویسندگان این دوران را می سازند.

در سرزمین های کوچک نیز خیزش های ادبی پامی گرفت: سه چهره درخشان ادبیات السالوادور: فرانسیسکو گابریلا (۱۹۵۵ - ۱۸۷۵)، آلبرتو ماسفرد (۱۹۳۲ - ۱۸۵۸) و آرتورو آمبروگی (۱۹۳۶ - ۱۸۷۵)، هماهنگ با تحركات سیاسی - انقلابی خود به کار خلاقانه پرداختند. تداوم ادبیات

السالوادور تا به امروز به جوهره جنبشهای آزادیبخش ملی بستگی داشته است و امروز داستان نویسان برجسته‌ای چون مانلیو آرگوئا در پی دوران سپری شده داستان نویسان مشهور: فرانسیسکو گاویدیا (۱۹۵۵ - ۱۸۷۵)، آلبرتو ماسفرر (۱۹۳۲ - ۱۸۵۸) و آرتورو آمبروگی (۱۹۳۶ - ۱۸۷۵) پا به میدان گذارده‌اند.

پابلو نرودا، شاعر، داستان‌نویس و رزمنده انقلاب مردمی، ادبیات شیلی را به قله سرافرازی رسانید؛ شاعر بی‌همتای قاره چه گوآرا، که در عرصه اساطیر انقلابی بر جایگاه صمیمانه‌ترین گرامیداشتها قرارش می‌دهند، محبوب همگانی شد.

در مکزیک، کارلوس فوننتس به خلق رمانهای خوب خود: «مرگ آرتیمو کروز»، «وجدان آسوده» و «آثورا» پرداخت. فوننتس که از خانواده‌ای دیپلمات برخاسته بود، در آثار خود به بروز اجتماعی - اخلاقی روحیات بورژوازی بعد از شکست انقلاب مکزیک پرداخت و محدوده تجربیاتش را که در همان جایگاه بورژوازی میانه حال مکزیک شکل گرفته بود، در قالب رمانهای خویش بیان کرد. با پیروزی انقلاب کوبا، دنیای

آمریکای لاتین، شعله‌ور از انقلاب و آرمانخواهی بود: در بولیوی، پاناما، برزیل، نیکارگوئه، آرژانتین، اروگوئه، پرو... شیخ انقلاب دست‌بردار نبود؛ حتی نویسندگانی چون آکتاویوپاز و وارگاس یوسا که بعد از عمری کار انقلابی واپس چرخیدند، بزرگترین مسئلهٔ زندگیشان، در دوران محافظه‌کاری نیز، نحوهٔ برخورد با تکانه‌های سخت‌آمریکای لاتین است. پابلو نرودا، مارکز و پاز درفاصله‌هایی از نیمهٔ دوم قرن بیستم جایزهٔ نوبل را ربودند.

رستاخیز جادویی

گابریل گارسیمارکز روزنامه‌نگار پابرهنه و آواره‌ای بود که دانشگاه حقوق را نیمه‌کاره رها کرد؛ وی از نوشته‌های نخستین خود: «توفان برگ» و «کمی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد.» به بنای تودرتو و پیچان «صد سال تنهایی» رسید که هنوز هم بهترین رمان مارکز است. اساطیر اقوام مایاها و اینکاها، کودتاها، انقلاب نیمه‌کاره ماندهٔ آمریکای لاتین، قوس و قزح امیدهای مردمی، تهاجم امپریالیسم و ساختار سرمایه‌داری در جهت غارت همهٔ منابع و حقوق

بشری مردم قاره، قصه‌های فراموش شده توده‌ای، تلخی‌های سرشت انسانی، ثروت پرستی و جنبه‌های غریزی جنگها و همنشینی‌های ملی - اجتماعی و برابند همه اینها در یک بیان اغراق‌آمیز، شاعرانه و زیبا، ویژگی‌های رستاخیز جادویی (ژانر داستانی «گابریل گارسیمارکز») را تشکیل داده‌اند؛ مارکز، «تورات» را همچنان که بارها و بارها، در دهکده بومی دوران کودکی، قصه‌های شگفتی‌آفرین مردمی را از زبان مادر بزرگ خود شنیده بود - بارها و بارها خوانده است؛ او معتقد است که بعد از داستایفسکی، ادبیات طرح تازه‌ای از روان بشری باز نخواهد گفت؛ به دنیای جنوب آمریکا، به دنیای تلخ و پیچان داستانهای ویلیام فالکنر ابراز توجه و ارادت می‌کند. پر کار است و آگاه به رموز سینما و ادبیات معاصر خود. طرح او پا می‌گیرد و با تداوم شیوه «صدسال تنهایی» در «پاییز پدر سالار» و «عشق سالهای ویا»، به آثار داستان‌نویسان دیگری نیز راه می‌یابد. در واقع «گابریل گارسیمارکز» به جایگاه یک داستان‌نویس تأثیرگذار گام می‌نهد. می‌نهد.

ایزابل آنده

ایزابل آئنده، شیلیایی و برخاسته از یک خانواده انقلابی محبوب مردم شیلی است. او در سال ۱۹۶۴ در خانواده آئنده‌ها چشم به دنیا گشوده است؛ و در کاشانه‌ای رشد کرده است که آرمانهای سالوادور آئنده و سروده‌های پابلو نرودا به درون آن وزیده است و او سراسر سالهایش را از هوایی تازه بهره برده است. آئنده (ایزابل) برادرزاده رهبر شهید مبارزات مردم شیلی با امپریالیسم است؛ بسیاری از سالهای عمرش را در مهاجرت خواسته یا ناخواسته به سربرده است. ایزابل، بلوغ سیاسی - فرهنگی خود را مدیون جوانه زدن در پای درخت تناور چنین خانواده‌ای می‌داند؛ بارآمدن و باروری شخصیت هنری و اجتماعی خانم آئنده نیز پیرو همان اوضاع خانوادگی بوده است.

رمانها و داستانهای ایزابل آئنده آثاری اجتماعی، سیاسی و به شدت انسان دوستانه است. او همان گونه به ریشه‌های بومی سرنوشت توده‌های آمریکای لاتین می‌پردازد، که در فرامرزهای شیلی و آمریکای لاتین نیز سیر می‌کند و پویة قلم خویش را با زندگی‌های گونه‌گون همه بشریت همدرد و همراه می‌کند.

ایزابل آئنده، زنی است جسور، متفکر و خلاق که نبض روزگار خود را در دست دارد و هر قطره جوهر قلمش، همانند قطره‌ای از خون پیکر یک مبارز انقلابی راه عدالت، آزادی و برادری بشر به کار می‌آید. او با شناخت ماهیت زندگی مردم و تاریخ سرزمین خویش به درک سرنوشت‌های تلخ و شیرین همه انسانیت معاصر دست یافته است.

رمانها و داستانهای کوتاه آئنده با همه ویژگی‌های فردی و زنانه‌شان، متأثر از ادبیات پیش از خود هستند. در «ژانر» و ساختار، تأثیر گابریل گارسیا مارکز بر نوشته‌های آئنده هویداست و خود آئنده نیز این واقعیت را کتمان نکرده است. دنیای آثار «ایزابل آئنده» دنیای ویژه‌ای است که بر پایه مکتب رئالیسم خلاق بنا شده است. در خلق و بنای دنیاهای ویژه، پیش از «آئنده»، نویسندگان بسیار برجسته‌ای چون ویلیام فالکنر، گراهام گرین، یاشار کمال، گابریل گارسیا مارکز با پیروزی تمام زور آزمایی کرده‌اند؛ آئنده به دنیای گابریل گارسیا مارکز پیوستگی بومی دارد و تخیل و منطق رئالیستی را در این دنیا با هم درمی‌آمیزد؛ آئنده همچون استادش مارکز با مکتب فالکنر آشناست. او که بسیاری از سالهای زندگی‌اش را در همزیستی با

ادبیات معاصر آمریکا به سر آورده است، زیر و بم و شگردهای به کار رفته در ساختار فالکنری را خوب می شناسد و به زوایای کار نویسنده بزرگ آمریکا اعتنای شیفته واری دارد، هر چند که میان دنیای به شدت زنانه آئنده و دنیای به شدت مردانه فالکنر تفاوتها بر جای خود باقی اند و این شیفتگی و توجه باعث نمی شود که ما سایه تقلید را بر آثار نویسنده شیلیایی ببینیم؛ و نکته اصلی این است که: آئنده تأثیر می پذیرد ولی تقلید نمی کند.

در رمان «خانه ارواح» درخشش شهاب آسای ایزابل آئنده چشمها را خیره می کند. در این رمان پر حجم، تأثیر «صد سال تنهایی» پیداست؛ اما نشان استعداد و قدرت در آمیزی منطق رئالیستی و تخیل مارکزی نیز توجه خواننده را برمی انگیزد. «خانه ارواح» رمانی است از یک دوران شکوفا در تاریخ ادبیات داستانی آمریکای لاتین؛ دورانی که در کارنامه افتخار آن نامهایی چون: خوان رولفو، خورخه آمادو، آلفو کارپانتیه و گابریل گارسیامارکز نگاه همه مردم دنیا را به سوی خود کشانیده است. این رمان در کنار همه این درخششها توانسته است استقبال خوانندگان سرزمینهای گوناگون را برانگیزد.

همان‌طور که اشاره شد تأثیر فالکنر و مارکز بر کار نویسندۀ شیلیایی مشهود است؛ اما نگارنده بر این اعتقاد است که «من خلاق» ایزابل آلنده به خوبی از آن دو نویسندۀ تأثیرگذار آموخته است و خود از کارگاه ذهن و تجربه‌اش پلی زده است به سوی چشم‌انداز آفرینش هنری: خانه ارواح نخستین گام در این چشم‌انداز و گامی است پیروزمند.

داستان «خانه ارواح» دوره‌های به هم بسته تاریخ معاصر شیلی را باز می‌گوید. نویسندۀ با سرکشیدن به زوایای این تاریخ فشرده تحول سیاسی - اجتماعی موفق به خلق لحظاتی ناب و درخشان در ثبت حوادث سرزمین مس و انقلاب (شیلی) می‌شود: وقایعی چون ظهور بورژوازی نو پا و حریص، شکل‌گیری مناسبات سیاسی ناهمگون معاصر در شیلی و تقابل غیرت انقلابی و زبونی سرسپردگی به سرمایه و امپریالیسم، شکوفایی دولت ملی آلنده شهید، به تلاطم درآمدن دریای مردم برای رسیدن به آگاهی تاریخی، عشق و پیوند آن با ساختار اخلاقی، سیاسی و اقتصادی جامعه و جهان پیرامون، دلسردی توده‌ها در شرایط ویژه‌ای از تاریخ، قتل عام رزمندگان جنبش انقلابی شیلی، سلاح برشانه نهادن رهبر انقلاب شیلی

در آن دم که باید به تنهایی و با خون خود بر پای کارنامه دولت انقلابی مهر سرخ زندگیش را بفشرد، تهاجم مجدد کارتلها و شرکتهای غارتگر آمریکایی و پناه بردن مبارزان به زیرزمینها یا به ورای مرزهای سرزمین خود و... بافت فشرده و رنگین رمان ارزشمند ایزابل آئنده را رنگ بخشیده‌اند.

دومین گام ایزابل آئنده در چشم‌انداز خلاقیت فردی رمان «اوالونا» است. سپس در سومین گام مجموعه «داستانهای اوالونا» پیدا می‌شود، که راه سرفرازی و اقبال بر این چهره داستان‌نویسی شیلی گشوده است؛ هم اینک رمان «از عشق و سایه‌ها» را نوشته است و...

در مجموعه داستان کوتاه آئنده نیز ترکیبی از لایه‌های دوران معاصر شیلی به تصویر درآمده است: نبردهای داخلی برای کسب قدرت طبقاتی و فردی، پوست‌انداختن مناسبات اجتماعی و فرهنگی، عشق و پیوند تراژیک آن با مرگ، سرنوشت اجتماعی و بشری افراد جامعه‌ای که عاری از هرگونه تأمین است، سنتهای بومی و پرتو اساطیری انقلاب بر زندگی انسانی مردم شیلی، ثروت و خونریزی و بهره‌کشی در راه کسب هر چه بیشتر آن و...

آلنده با تکیه بر جهان بینی فنا ناپذیر «رئالیسم» همچون فالکنر، یاشار کمال، کارپانتیه و مارکز به تجزیه و تحلیل دنیای درون سرزمین خود نشسته است. آثار او از غنای تفکر سرشارند و با این که از شگردهای گوناگون داستان نویسی در یک داستان ویژه بهره همزمان می برد (همچون مارکز) اما نشان داده است که در تدوین این شگردها شاگردی است که به پای استادش خواهد رسید.

«ایزابل» زنی است عاطفی و نوسنده ای است خونگرم و حساس به روزگار پیچیده و دوار ما. او از بیان حقایق پرهیز نمی کند. سایه هستی و جامعه را هماهنگ و در ترازویی درست کردار می سنجد. او پایه فنانی جامعه بشری را بر محو: عدالت، آزادی شریف و درست انسانی، صلح، یگانگی و شناختن دنیای درون انسان می بیند. آلنده بانقب زدن به درون زندگی تهیدستان و زاغه نشینها مناسبات حیوانی و ضد بشری سرمایه داری را تحقیر می کند و قدرت طلبی، خونریزی، فروپاشی مناسبات انسانی در خانواده، تحقیر شرافت آدمی و خودفروشی را آجرهای بنای چنین مناسباتی می داند که بسیاری از قهرمانان آلنده در راه محو آنها جان

می‌بازند. نویسندهٔ رمان «خانهٔ ارواح» در مجموعهٔ «داستانهای اولونا» به تحلیل کشنده‌ترین درد تاریخ بشریت، «بی‌عدالتی» (تضاد طبقاتی) می‌پردازد و این تحلیل از تمام پشتوانهٔ ساختاری یک اثر منسجم برخوردار است. داستان‌نویس شیلیایی ما بنابر موقعیت و زندگی فردی خود جنبش‌های سیاسی سرزمین خویش را می‌شناسد؛ در سایهٔ عموی خود سالوادور آلنده و برزانه‌های «پابلو نرودا» بزرگ شده است و در محافل برجستهٔ انقلاب شیلی حضور فعال داشته است؛ او اگر چه سالها به دور از سرزمین خود بوده است، اما رازهای سرزمین خود را می‌داند؛ به نیازهای زمان خود آشناست؛ قدرت تحلیل و تخیل دارد؛ شخصیت‌پردازی را (با آگاهی از جوهرهٔ واقعیت زندگی و فرانگری به حقایق دسترس‌ناپذیر) آموخته است. شخصیتها، مکانها، رویدادها و پویهٔ چرخان زندگی در داستانهایش گرما و سرما، عشق و نفرت، رفاقت و دشمنی، شکست و پیروزی، بوی خوش و بوی زننده، سایه و آفتاب، کاخها و زاغه‌ها، کتابها و شکنجه‌گاهها، کارخانه‌ها و بانکها، تفنگهای غران و دهانهای بسته، ایمان و بی‌ایمانی، نوزایی و سترونی، امید و ناامیدی و سرود نروودایی و ناسزاهای

گنبدیده بورژوازی را از ژرفاها بز می‌کشد و ما را در برابر دنیایی هم آشنا و هم حیرت‌آور قرار می‌دهد که دنیای ماست و کمی دیرتر از آنچه باید به آن باور می‌آوریم؛ دنیایی تلخ و پرتضاد که همه ما را در احاطه خود گرفته است. «داستانهای اوالونا» داستانهای اکثریت مردم جهان است. نویسنده «خانه ارواح» نه «درونگرای» را فدای «برونگرایی» می‌کند و نه برعکس؛ او به همه زوایای شخصیت و حادثه داستانش (چه در رمانها و چه در داستانهای کوتاه‌اش) دقیق می‌شود. او در روانکاوی زنان همانقدر دقیق و حساس است که در تصویر شگفتی‌های برونی رفتارهای قهرمانانش. تخیل شگفت‌آلوده همچون استادش مارکز در خدمت شگرد روایی داستانهاست و بیان امیال درونی شخصیتها و برآمد این امیال در مجموعه جامعه و هستی. نویسنده هنگامی که زندگی پدر و ترسرو را در «خانه ارواح» ترسیم می‌کند، با توجه کامل به بنیادهای روحی - اجتماعی قهرمانانش عمل می‌کند. او نه در بیان یأس و نه در نقاشی جلوه‌های امید، ما را در بن بست «شعار» گرفتار نمی‌کند؛ ما در چهره «پدر و ترسرو» نسلی بر پا ایستاده و شعله‌ور را در یک قدمی شعور و احساس بشری خود

می‌یابیم؛ یا هنگامی که به نقاشی و تحلیل شخصیت محوری رمان خانه ارواح: اسپان تروثا می‌نشیند برای ما چگونگی شکل‌گیری یک طبقه و شریانهای روانی این نوخاستگی، هماهنگ با هم روشن می‌شود. در «داستانهای اوا لونا» نیز قلب داستانها به قلب خود ما تبدیل می‌شود؛ ما با شیوه‌های زندگی غربی آشنا می‌شویم که خود ما نیز به راههای دیگری به آن پای گذارده‌ایم؛ غربت و تنهایی شخصیتها، جنگ و آرامش، نگاههای عاشقانه یا تنفرآمیز سراسر وجود ما را تکان می‌دهد. ایزابل آئنده از ساختار محکم، زبان جسور و جهان‌بینی انسانی خود «سرود همگانی»^۱ مردم خویش را می‌سازد و به گوش وجدانها می‌رساند؛ به قول یکی از منتقدین، آئنده «شهرزاد زاغه‌نشینها» و آثارش «هزار و یکشب» بشریت رنج کشیده است؛ چه تعبیر زیبا و بجایی!

مصطفی فاعله‌گری

۱ - اشاره به اثری از «پابلو نرودا»

پادشاه وزیر بزرگ را فرمود، که هر شب باکره‌ای را نزد او بیاورد و چون شب سپری می‌شد، فرمان به کشتن آن باکره می‌داد. سه سال بدین سان گذشت؛ و در سراسر شهر دوشیزه‌ای از تجاوز سلطان ایمن نماند. اما وزیر دختری بس زیبا، به نام شهرزاد داشت ... دختر بسیار سخندان بود و هر کس که سخنانش را می‌شنید از آن لذت می‌برد ...

از «هزار و یک‌شب»

داستانهای اوانونا

دو ورد

با نام بلیزا کرپوسکولاریو^۱ به راه افتاد؛ اما نه بدین سبب که با آن نام تعמידش داده بودند یا اینکه مادرش این نام را رویش گذاشته بود؛ خودش شعر «زیبایی» و «سپیده» را بسیار جسته بود و پس از یافتن، آن را آذین وجود خویش کرده بود. در سراسر میهن، از کوهساران بلند و سرد تا سواحل سوزان، سفر کرده بود؛ در بازار مکاره‌ها و بازارها توقف کرده؛ چهار تیر پوشیده با کرباس برافراشته بود و از آن سایبانی ساخته بود که از آفتاب و باران در امان باشد و بتواند به مشتریانش خدمت کند. ناچار نبود برای فروش کالاهایش دوره‌گردی کند؛ زیرا آن قدر دور گشته بود که همه می‌شناختندش. برخی سال به سال منتظرش می‌ماندند؛ و وقتی با بچه‌ای در زیر بغل سروکله‌اش در ده پیدا می‌شد، در برابر بساطش صف می‌کشیدند. قیمت اجناسش مناسب بود. با پنج ستاوو،^۲ شعرهایش را از بر می‌خواند؛ با هفت ستاوو رویاهای شیرین را بازگو می‌کرد؛ با نه تا نامه‌های عاشقانه می‌نوشت؛ با دوازده تا، دشنامهایی برای دشمنان آشتی‌ناپذیر سرهم می‌کرد. داستانهایی نیز، بدون جا انداختن حتی یک کلمه، نقل می‌کرد و پول می‌گرفت؛ حکایت‌هایی، نه تخیلی، بلکه بلند و

۱ . Belisa Crepusculario

۲ . centavo، واحد پول آرژانتین، برابر با یک صدم پزو

واقعی، که با یک بار شنیدن آنها را به خاطر می سپرد. او بدین ترتیب، اخبار را از شهری به شهر دیگر می برد.

مردم، به او پول می دادند تا دو جمله بر حکایتهايش بیفزاید: پسرک داستانمان به دنیا آمد؛ فلان و بهمان مردند؛ بچه های حکایتمان ازدواج کردند؛ سپاهیان در میدان نبرد سوختند. هر جا که می رفت جماعتی کوچک در اطرافش گرد می آمدند و به صحبتهايش گوش می سپردند؛ و بدین سان از کارهای یکدیگر، از بستگان دورشان و از رویدادهای جنگ داخلی با خبر می شدند. به هر کس که پنجاه سنتاوه به او می داد، وردی برای رهایی از افسردگی می آموخت. طبیعی است که این وردها برای هر کس فرق می کرد؛ زیرا دروغهای سرهم بندی شده ای بیش نبود. هر کس وردی مخصوص به خود از او می گرفت؛ و مطمئن بود که هیچ کس در هیچ جای دنیا آن را نمی داند.

بلیزا کرپوسکولاریو در خانواده ای چنان تهیدست به دنیا آمده بود که حتی نامی نداشت روی بچه هایش بگذارد. در سرزمینی ناسازگار چشم به جهان گشوده و پرورش یافته بود، که بعضی سالها در آن بارانهای سیل آسا می بارید و سیلاب داروندار مردم را با خود می برد؛ اما سالهای دیگر حتی قطره ای باران نیز نمی آمد؛ قرص خورشید چنان بزرگ می شد که افق را پر می کرد و زمین به بیابانی خشک بدل می شد. بلیزا، تا دوازده سالگی کار و هنری جز تحمل گرسنگی و درماندگی دیرپای نداشت. تقدیرش چنین بود که در اثنای یک خشکسالی طولانی چهار برادر و خواهر کوچکترش را به خاک بسپارد؛ و وقتی که دانست پس از آنها نوبت خود اوست که بمیرد، تصمیم گرفت راه بیفتد و رو به سوی دریا، دشتها را پشت سر بگذارد، تا شاید با سیروسفر عفریت مرگ را بفریبد. زمین پوک شده بود؛ شکافهای عمیقی بر آن پدید آمده بود؛ صخره ها، سنگواره های درختان و بوته های پر خار، و استخوانهای جانوران، رنگ باخته زیر پرتو آفتاب، بر سراسر آن پراکنده بود. گهگاه با خانواده هایی روبه رو می شد که مانند خود او، با امید واهی رسیدن به آب، به سمت جنوب روان بودند. بعضی ها دارو نگارشان را

بر دوش یا بر گاریهای کوچک گذاشته، و به راه افتاده بودند؛ اما، به دشواری می‌توانستند پوست و استخوان خود را نیز به جلو بکشانند و در نیمه راه ناچار می‌شدند بارهاشان را بگذارند و بروند. آنان با درد ورنج فراوان خود را به پیش می‌کشیدند؛ پوستشان به کلفتی پوست تمساح شده بود؛ و چشمانشان، پنداشتی که با شراره‌های سرختاب می‌سوزد. هرگاه بلیزا از کنارشان می‌گذشت، با حرکت دست سلامشان می‌گفت؛ اما نمی‌ایستاد، چون نیرویی برایش نمانده بود که آن را صرف دل سوختن به حال آنها کند. بسیاری از رهروها در کنار جاده از پا افتادند؛ اما او آن اندازه سرسختی نشان داد که توانست آن قدر زنده بماند که از آن دوزخ سوزان بگذرد و در سرانجامی دور خود را به نخستین چگه‌های آب و رشته‌های باریک و کمابیش ناپیدای جویبارکهایی برساند که باریکه‌های سبزه‌زار را سیراب می‌کردند و در پایین دستها پهن می‌گرفتند و به نهرکها و مردابها راه می‌جستند.

بلیزا کرپوسکولاریو جان به سلامت برد و در این رهگذر بر حسب اتفاق نوشتن را شناخت. در دهکده‌ای نزدیک ساحل، باد صفحه‌روزنامه‌ای را با خود آورد و روی پای او انداخت. تکه کاغذ ظریف و زردرنگ روزنامه را برداشت؛ مدت درازی ایستاد و به آن نگاه کرد؛ اما نتوانست بفهمد چیست؛ سرانجام کنجکاوی او بر شرمرویش چیره شد و به سوی مردی رفت، که در همان برکه گل‌آلود که با آب آن تشنگیش را برطرف کرده بود، اسبش را می‌شست. از او پرسید:

«این چیست؟»

مرد که شگفتیش از ناآگاهی بلیزا را پوشیده می‌داشت، پاسخ داد:

«صفحه ورزش روزنامه است.»

از پاسخ مرد تعجب کرد؛ اما چون نمی‌خواست نزد او گستاخ جلوه کند، فقط از او پرسید: «این رد پای مگس چیست که روی صفحه کاغذ پخش شده؟»

«اینها کلمه است، بچه جان. می گوید که فولگنسیو باربا^۱ در روند سوم ال نگرو تیتس نائو^۲ را ناکاوت کرده است.»

آن روز بلیزا کرپوسکولاریو دریافت که کلمات بدون حضور گوینده نیز پدید می آیند؛ و هر کس با اندکی هوشمندی می تواند آنها را فرا گیرد و به کار ببرد. وضعیت خود را به سرعت ارزیابی کرد و نتیجه گرفت که غیر از خودفروشی و پیشخدمتی در آشپزخانه ثروتمندان، کمتر کاری از دستش برمی آید. به نظرش رسید فروش کلمات کار آبرومندی است. از آن لحظه به بعد همین حرفه را در پیش گرفت و هرگز شغل دیگری نتوانست وسوسه اش کند. در ابتدا، کالای کلمه را بدون آگاهی از اینکه جاهایی غیر از روزنامه نیز برای نوشتن هست، عرضه می کرد؛ اما، وقتی که از این موضوع آگاه شد، امکانهای گسترده حرفه برگزیده اش را در ذهن مجسم کرد و بیست پزو از پس اندازش را به کشیشی داد که به او خواندن و نوشتن بیاموزد؛ و با سه سکه ای که برایش مانده بود یک فرهنگ واژه خرید؛ واژه هایش را از «الف» تا «ی» به دقت مرور کرد و سپس آن را در دریا انداخت؛ زیرا در پی فریب دادن مشتریانش با اتبوه واژه ها نبود.

چند سال بعد، در صبح یک روز ماه اوت، بلیزا کرپوسکولاریو وسط بازار توی چادرش نشسته بود؛ و در میان هیاهوی روزانه بازار، برای پیرمردی که به مدت شانزده سال در تکاپوی دریافت مستمریش بود، عرض حال می نوشت. در همین حال، سرش را از روی نوشته خود برداشت؛ و نخست، توده ای از غبار و سپس دسته ای سوار را دید که به درون بازار می تاختند: افراد زیر فرمان سرهنگ، به رهبری ال مولاتو، مرد نیرومندی که در سراسر کشور به دلاوری و وفاداری به ما فوق معروف بود، به آنجا فرستاده شده بودند. هم سرهنگ و هم ال مولاتو، زندگیشان را در میدانهای جنگ داخلی گذرانده

۱ . Fulgencio Barba

۲ . El Negro Tiznao

بودند و نامشان با تاراجگری و فاجعه‌آفرینی پیوند ناگسستنی داشت. یاغیها، مثل گله اسبی رمیده، هلهله‌کنان و عرق‌ریزان، به شهر هجوم بردند؛ و در پشت سرشان تندباد وحشت برانگیختند. جوجه‌ها پر کشیدند؛ سگها از بیم جانشان پا به فرار گذاستند؛ زنها و بچه‌ها دوان‌دوان از نظر پنهان شدند؛ تا اینکه، جز بلیزا کرپوسکولاریو، هیچ جنبنده‌ای در بازار نماند. بلیزا هیچ‌گاه ال مولاتو را ندیده بود و وقتی که دید به طرفش می‌آید، تعجب کرد.

ال مولاتو با شلاق سیم پیچی شده‌اش به او اشاره کرد و گفت: «دنبال تو می‌گردم.» و پیش از اینکه حرفش تمام شود، دو مرد به طرفش هجوم بردند؛ چادرش را به هم ریختند؛ دواتش را شکستند؛ دست و پایش را بستند و مثل یک جوال او را روی ترک اسب ال مولاتو انداختند؛ آن‌گاه با فریادهای رعدآسا به سوی تپه تاختند.

ساعتها بعد، درحالی که جان بلیزا کرپوسکولاریو به لبش رسیده بود، با آهسته شدن حرکت اسب قلبش فشرده شد؛ سواران ایستادند؛ و دو سوار با دستان نیرومندشان بلیزا را از اسب پیاده کردند. سعی کرد روی پاهایش بایستد و سرش را بالا نگهدارد؛ اما تاب نیاورد؛ یک باره بر زمین افتاد و اندکی بعد غرق خوابهای پریشان شد. چند ساعت پس از آن، با صدای نجوای شبانه درون چادر بیدار شد؛ چشمانش را باز کرد و نگاهش به نگاه بی‌قرار ال مولاتو افتاد، که در کنارش زانو زده بود.

ال مولاتو گفت: «خب، زن، بالاخره خودت آمدی.» برای تحریک احساسات او مقمه‌اش را سرازیر کرد و جرعه‌ای مشروب آمیخته به باروت برایش ریخت.

بلیزا می‌خواست دلیل این رفتار تند دارو دسته یاغیها با خود را بداند و ال مولاتو برایش تعریف کرد که سرهنگ به خدمت او نیاز دارد؛ به او اجازه داد که آبی به سر و صورتش بزند؛ و آن‌گاه او را به انتهای چادر راهنمایی کرد. در آنجا وحشت‌انگیزترین مرد سراسر سرزمین در ننوی، آویخته میان

دو درخت، دراز کشیده بود. نمی توانست صورت او را ببیند، که برگهای درختان و مهابت نازدودنی سالها راهزنی بر آن سایه انداخته بود؛ اما از گفتگوی بسیار فروتنانه دستیار قوی هیکلش با او، دریافت که باید قیافه بسیار مهیبی داشته باشد. از صدای ظریف و موزون سرهنگ، که به صدای یک استاد دانشگاه می مانست، تعجب کرد.

پرسید: «تو همان زنی هستی که کلمه می فروشی؟»

همچنان که در تاریکی به دقت نگاهش می کرد و می کوشید بهتر او را ببیند، با لکنت زبان گفت: «در خدمتتان هستم.»

سرهنگ بلند شد و پیکر است به طرف او برگشت. بلیزا پوست سیاه و چشمانش را دید، که به چشم یوزپلنگی درنده می مانست؛ بی درنگ دانست که در مقابل مهیبترین مرد دنیا ایستاده است.

سرهنگ گفت: «می خواهم رئیس جمهور بشوم.»

سرهنگ از تاخت و تاز در آن سرزمین ملال انگیز، برانگیختن جنگهای بیهوده و تحمل شکستهایی که با هیچ ترفندی نمی توانست آن را به پیروزی بدل کند، خسته شده بود. سالها بود که سرپناهی نداشت؛ از نیش پشه ها در امان نبود و سوپ مار و سوسمار می خورد؛ اما این دردسرهای اندک دلیل تمایل او به تغییر سرنوشت خود نبود. آنچه واقعاً آزارش می داد وحشتی بود که در چشمان مردم مشاهده می کرد. آرزو می کرد که سوار بر اسب از زیر طاق نصرتی غرقه در گله ها و پرچمهایی با رنگهای روشن بگذرد و به شهری وارد شود؛ می خواست هلهله شادی سر بدهد؛ و تخم مرغ تازه و نان تازه پخت به دست آورد. مردان با دیدنش می گریختند؛ کودکان به لرزه می افتادند؛ و زنان از وحشت جنین می انداختند؛ او چیزی کم نداشت؛ و به همین دلیل تصمیم گرفته بود که رئیس جمهور بشود. ال مولاتو به او پیشنهاد کرده بود که با دارودسته اش به پایتخت و کاخ رئیس جمهور بتازد؛ و زمام قدرت را به دست گیرد؛ همان طور که چیزهای بسیار دیگری را هم بدون اجازه صاحبانشان غصب کرده بود. اما، سرهنگ نمی خواست که خودکامه ای همچون دیگران باشد، که پیش از او کسانی از این دست بسیار

بودند. گذشته از این، اگر چنین کاری می‌کرد، هرگز نمی‌توانست دل مردم را به دست آورد. آرزویش این بود که بتواند در انتخابات ماه دسامبر آرای عمومی را از آن خود کند.

سرهنگ از بلیزا کرپوسکولاریو پرسید: «برای رسیدن به مقصود باید بتوانم مثل یک کاندیدای ریاست جمهوری صحبت کنم. تو می‌توانی کلمات لازم برای این سخنرانی را به من بفروشی؟»

متمنهای بسیاری در دسترس بلیزا بود؛ اما نه چنین متنی. از انجام این وظیفه هم نمی‌توانست شانه خالی کند؛ زیرا می‌ترسید ال مولاتو گلوله‌ای میان دو چشمش بکارد؛ گذشته از این، سرهنگ هم چیزی نمانده بود گریه‌اش بگیرد. از همه مهمتر این بود که بلیزا احساس می‌کرد ندایی درونی او را برای کمک به سرهنگ فرا می‌خواند؛ گرمایی دل‌انگیز در تن خود حس می‌کرد؛ میلی نیرومند برای نفوذ در جان سرهنگ و عشق ورزیدن به او آزارش می‌داد.

بلیزا کرپوسکولاریو، همه آن شب و پاره‌ای از روز پس از آن را به جستجو در انبان کلماتش برای یافتن سخنانی که مناسب نطق یک نامزد انتخابات ریاست جمهوری باشد گذراند؛ در همان حال، ال مولاتو به دقت او را زیر نظر داشت و نمی‌توانست چشم از پاهای ورزیده‌اش، که نشان می‌داد رهروی چالاک است؛ و سینه‌برجسته‌اش بردارد. کلمه‌های خشک و بیروح، کلمه‌های ادیبانه، کلمه‌های دستمالی شده، کلمه‌هایی که بوی وعده‌های سرخرمن از آن می‌آمد، کلمه‌های دروغین و گیج‌کننده. همه اینها را جدا کرد؛ تا اینکه تنها کلمه‌هایی در انباشت ماند که اندیشه مردان و احساس زنان را برمی‌انگیخت. با کمک گرفتن از انبوه دانشی که به مبلغ بیست پزو از کشیش خریداری کرده بود، متن سخنرانی را روی یک برگ کاغذ نوشت و آن‌گاه به ال مولاتو اشاره کرد تا طنابی را که پاهایش را با آن به درختی بسته بود باز کند. ال مولاتو بار دیگر بلیزا را نزد سرهنگ برد و باز بلیزا در حضور او همان هیجان دل‌انگیزی را احساس کرد که در اولین دیدار براوغالب شده بود. کاغذ را به دست سرهنگ داد و منتظر ماند؛ در همان

لحظه سرهنگ به کاغذ نگاه کرد؛ و آن را با احتیاط در دستش نگه داشت.

سرانجام پرسید: «این آ... چه می گوید؟»

«نمی توانید بخوانید؟»

پاسخ داد: «فقط می توانم بجنگم.»

بلیزا متن سخنرانی را با صدای بلند خواند و سه بار تکرار کرد تا مشتریانش بتوانند آن را به خاطر بسپارد. وقتی که خواندن متن پایان یافت، دید سربازان که اطرافش گرد آمده بودند و به او گوش می دادند به هیجان آمده اند؛ و برق شوق در چشمان سرهنگ، که مطمئن شده است این متن او را به جایگاه ریاست جمهوری می نشانند، می درخشد.

یل مولاتو، به نشان تأیید گفت: «بچه ها پس از سه بار گوش دادن به آن هنوز هم دهنتان از هیجان باز مانده؛ پس حتماً باید خیلی محشر باشد، سرهنگ!»

فرمانده پرسید: «خوب، زن، بگو ببینم چقدر باید به تو بدهم؟»

«یک پزو، سرهنگ.»

کیسه ای را که در لای کمر بندش جا داده بود و حاصل دستبرد اخیرش آن را سنگین کرده بود، باز کرد و گفت: «زیاد نیست؟»

بلیزا کرپوسکولاریو گفت: «با این یک پزو جایزه ای هم به شما تعلق می گیرد. دو ورود یادتان می دهم.»

«برای چه؟»

بلیزا برایش شرح داد که برای هر پنجاه سنتاوو که مشتری به او بدهد، وردی را به او هدیه می کند که تنها به کار خود او می آید و بس. سرهنگ شانه ای بالا انداخت. هیچ علاقه ای به هدیه او نداشت؛ اما نمی خواست با کسی که خدمتی آن قدر ارزشمند به او کرده، برخورد بی ادبانه ای بکند. بلیزا آرام به طرف سرهنگ، که روی یک عسلی چرمی نشسته بود رفت؛ به او

تعظیم کرد و خواست هدیه ها را به او بدهد. مرد حالت یک گریه وحشی را در او یافت؛ گرمای سوزان وجودش را احساس کرد و نجوای وهم انگیز گیسویش را شنید. نسیمی، آمیخته به عطر پونه، زمزمه کنان، دو وردی را در

گوشش زمزمه کرد که تنها از آن خود او بود.

بلیزا، قدم واپس نهاد و گفت: «این وردها مال شماست، سرهنگ. هر طور میلتان باشد، می‌توانید از آنها استفاده کنید.»
 ال مولاتو بلیزا را تا کنار جاده همراهی کرد؛ با چشمانی پر تمنا، مثل یک سگ ولگرد.

اما وقتی که دستش را دراز کرد تا بدن بلیزا را لمس کند، زن سیل کلماتی را بر او بارید، که هرگز مانند آن را از کسی نشنیده بود. دستش را پس کشید؛ و چون دریافت که زن سخت او را به باد ناسزا گرفته است، آتش تمنایش فرو نشست.

در ماههای سپتامبر، اکتبر و نوامبر، سرهنگ آن قدر متن سخنرانیش را بازگو کرد، که اگر به سبب واژه‌های درخشان و به یاد ماندنی آن نبود، به محض ایراد آن سخت بی‌آبرو می‌شد. در سراسر کشور سفر می‌کرد؛ با سیمایی پیروزمند وارد شهرها می‌شد و حتی در دور افتاده‌ترین روستاها، که توده‌های وسیع مردم آنها به انسان نمی‌مانستند نیز، می‌ماند تا هم‌میهنانش را تشویق کند که به او رأی بدهند. در حالی که سرهنگ از روی سکویی برپا شده در وسط میدان عمومی شهر سخن می‌راند، ال مولاتو و همراهانش بین مردم شیرینی پخش می‌کردند؛ و نام او را با آب زر، آذین همه دیوارها می‌ساختند. هیچ کس توجهی به شعارها و کارهای تبلیغی نداشت؛ همه به پیشنهادهای صریح و روشن سرهنگ و زلالی شاعرانه گفته‌هایش دقت می‌کردند؛ زیر تأثیر اراده نیرومندش برای اصلاح خطاهای تاریخی قرار می‌گرفتند و برای نخستین بار در عمرشان احساس شادمانی می‌کردند. وقتی که سخنرانیش تمام می‌شد، سربازانش با سلاح کمربندی تیر هوایی شلیک می‌کردند؛ و ترقه می‌ترکاندند؛ و سرانجام، وقت رفتن که می‌رسید، شرارهای اسیدی از خود به جا می‌گذاشتند، که مانند خاطره درخشان دیدن ستاره دنباله‌دار، دیر زمانی در یادها می‌ماند. به زودی سرهنگ محبوبیت فراوانی به دست آورد. تا آن زمان هیچ کس آدمی مثل او را

ندیده بود: مردی که از صحنه جنگ داخلی سر برآورده بود؛ سر تا پایش پر از زخم بود؛ مثل استادان دانشگاه حرف می زد، آوازه اش در کنار گوشه های کشور پیچیده بود و دلها را افسون کرده بود. مطبوعات او را در مرکز توجه خود قرار داده بودند. خبرنگاران روزنامه ها از راههای دور برای مصاحبه با او و نقل گفته های او به سرغش می آمدند؛ و تعداد هواخواهان و دشمنانش همواره افزونتر می شد.

إل مولاتو، پس از دوازده هفته مبارزه انتخاباتی پر بار، به او گفت: «سرهنگ، داریم پیروز می شویم.»

اما او سخنش را نشنید. جانشت وردهایش را می خواند، که عادت کرده بود مرتب و با وسواس زیاد آنها را بخواند. آنها را وقتی بر زبان می آورد که غم غربت بر او چیره می شد؛ در خواب زمزمه شان می کرد؛ وقتی که سوار اسب بود آنها را از یاد نمی برد و پیش از شروع سخنرانی مشهورش به آنها می اندیشید و در وقت فراغت مزه مزه شان می کرد. و هرگاه به آن دو ورد فکر می کرد، بلیزا کرپوسکولاریو به یادش می آمد و خاطره حالت وحشی بلیزا، گرمای سوزان وجودش، نجوای موها و نسیم عطر آگین نفس او، که آن دو در درابه گوشش می رساند، احساسش را برمی انگیخت؛ تا سرانجام کارش به جایی رسید که چونان خوابگردان به این سو و آن سو می رفت؛ و اطرافیانش دانستند که شاید پیش از تکیه زدن بر جایگاه ریاست جمهوری بمیرد.

إل مولاتو اغلب از او می پرسید: «چه بر سرتان آمده، سرهنگ؟» و سرانجام یک روز طاقت رئیس تمام شد و دلیل سرگشتگی خود را برای او بازگفت: همان دو وردی که مثل دو خنجر دنیای درونش را ریش ریش می کردند.

دستیار باوفای سرهنگ به او پیشنهاد کرد: «آنها را به من بگویید، شاید طلسمشان بشکند.»

سرهنگ جواب داد: «نمی توانم. آنها فقط مخصوص خود من اند.»
 إل مولاتو، اندوهناک از دیدن افسردگی رئیسش، که نشان مرگ را در سیمای او می دید، تفنگ بر دوش برای یافتن بلیزا کرپوسکولاریو به راه

افتاد. ردش را در تمامی آن سرزمین پهناور دنبال کرد، تا اینکه سرانجام او را در روستایی در کران جنوبی سرزمین یافت؛ در چادرش نشسته بود و مجموعه خبرهایش را مرور می کرد. **إل مولاتو**، سلاح در دست، با پاهای گشاده، رودروی او ایستاد و فرمان داد: «با توام. راه بیفت برویم!»

مدتها در انتظار به سر برده بود. دواتش را برداشت؛ دکه چادریش را جمع کرد؛ شال روی دوشش را مرتب کرد؛ و بدون اینکه حرفی بزند بر ترک اسب **إل مولاتو** جا گرفت. در بین راه هم حتی یک کلمه حرف نزدند؛ شیفتگی **إل مولاتو** به بلیزا به خشم بدل شده بود؛ فقط ترس او از بد زبانی بلیزا او را از آش و لاش کردن تنش با شلاق باز می داشت؛ تمایلی هم نداشت که به او بگوید سرهنگ دچار پریشانی شده است؛ و او با طلسمی که در گوش سرهنگ زمزمه کرده، کاری به سرش آورده است که در سالیان دراز جنگ به سرش نیامده بود. سه روز بعد به اردوگاه سرهنگ رسیدند و **إل مولاتو**، بی درنگ، در حضور همه سپاهیان، اسیران نزد سرهنگ برد.

إل مولاتو، با لوله تفنگش به سرزن اشاره کرد و گفت: «این جادوگر را اینجا آورده ام تا وردهایش را پس بدهید، سرهنگ. او هم در عوض می تواند دوباره شما را به حال اولتان برگرداند.»

سرهنگ و بلیزا کرپوسکولاریو از دور به یکدیگر خیره شدند و یکدیگر را برانداز کردند. سپاهیان سرهنگ آن وقت دریافتند که رهبرشان هرگز از افسون آن وردهای شوم رهایی نخواهد یافت؛ زیرا همه شان دیدند که تا زن به سوی او رفت و دستانش را فشرده، در چشمانش که همواره به چشم یوزپلنگی درنده می مانستند برق مهربانی درخشید.



انتقام

در روزهای درخشانی که دوله روزا ارلانو^۱ تاج یاسمن ملکه کارناوال را بر سر نهاد، مادران نامزدهای دیگر زبان به گلایه گشودند که در مسابقه تقلب شده و عنوان ملکه کارناوال را تنها بدین سبب به دوله داده‌اند که دختر سناتور آنسلمو ارلانو،^۲ مرد نیرومند استان است. قبول داشتند که دختری دلرباست؛ خوب پیانو می‌نوازد و از همه بهتر می‌رقصد؛ اما دختران دیگری که آرزومند دست‌یافتن به همان جایزه بودند، بسیار زیباتر از او بودند. آنها، به دوله که بر سکوی افتخار ایستاده بود، جامه حریر به تن و تاج گل به سر داشت و برای جمعیت دست تکان می‌داد، با بغض نگاه می‌کردند؛ و زیر لب دشنامش می‌دادند. از این رو، برخی کسان، چند ماه بعد که شنیدند خانواده ارلانو دچار شوربختی شده است، اندوهی به دل راه ندادند؛ در خانواده ارلانو چنان بذر مرگ و مصیبتی افشاند شده بود که درو کردن حاصل آن بیست و پنج سال به طول انجامید.

۱ . Duclé Rosa Orellano

۲ . Anselmo Orellano

در شب انتخاب ملکه، مجلس رقصی در سالن شهرداری سانتا ترزا^۱ بر پا بود و جوانان برای دیدن دوله روزا از راههای دور به آنجا هجوم برده بودند؛ دوله بسیار شادمان بود و چنان دلپذیر می‌رقصید که بسیاری از حاضران درنیافتند که او زیباترین دختر کارناوال نیست و پس از بازگشت از مجلس رقص به بستگانش گفتند که هرگز زنی زیباتر از او ندیده‌اند. چنین بود که روزا در شهر شهرتی ناروا به دست آورد، که ادعاهای بعدی دیگران نیز از اعتبار آن نکاست. توصیفهای مبالغه‌آمیز از پوست شفاف و چشمان زلال آبیگینه‌ایش دهان به دهان می‌گشت و هر نقل‌کننده‌ای از تخیل خود چیزی بر آن می‌افزود. شاعران، از شهرهای دور دست در وصف دوشیزه‌ای رؤیایی به نام دوله روزا غزلها می‌سرودند.

آوازه زیبایی غنچه‌ای که در خانه سناتور ارلانو می‌شکفت، سرانجام به گوش تادیو سسپدس^۲ رسید، که هرگز فرصت حفظ اشعار و نگاه کردن به زنان را نمی‌یافت و حتی به خواب هم نمی‌دید که زمانی دوله را ببیند. تادیو تنها به جنگ داخلی توجه داشت؛ و از زمان جوانه زدن سبیل‌هایش تفنگ خود را به زمین گذاشته بود و سالهای سال با غرّش انفجار باروت دساز بود. و بوسه‌های مادر و حتی موزیک عشای ربّانی را فراموش کرده بود. بهانه‌ای همیشگی برای جنگیدن نداشت؛ زیرا در دوره‌های کوتاه آتش بس هیچ دشمنی در تیررس سپاهیان قرار نمی‌گرفت؛ اما، حتی در همان زمانهای آشتی ناگزیر هم به دزدی دریایی رو می‌آورد. با خشونت خو گرفته بود. هرگاه دشمنانی آشکار وجود داشتند در رزم با آنان، و هرگاه این دشمنان پنهان بودند برای یافتنشان، نواحی روستایی را با حرکتی چلیپایی دور می‌زد و اگر حزیش در انتخابات ریاست جمهوری پیروز نشده بود، برای همیشه همین کار را ادامه می‌داد. او پس از یورش‌هایش، شب هنگام از نهانگاه خود بیرون می‌آمد و همه نشانه‌های تاخت و تاز در روستا را از میان می‌برد.

. Santa Teresa :۱

۲ . Tadeo Cespedes

آخرین مأموریت تادیو میسپدیس یورش برای گوشمالی دادن ساکنان سانتا ترزا بود. شبانه با صدوبیست مرد جنگاور به شهر تاخت، تا هم از شهروندان دیگر زهرچشم بگیرد و هم رهبران گروه‌های مخالف را نابود کند. سربازان تادیو پنجره مکانهای عمومی را خرد کردند؛ و برای دست یافتن به پدر کلمنته^۱ که خار راهشان بود، درب کلیسا را شکستند و یکراست تا پای سیز عشای ربانی تاختند؛ آنگاه هلهله کنان به سوی ویلای سناتور ارلانو، که با غرور تمام بر بالای قله بر پا ایستاده بود، به راه افتادند.

سناتور سگها را رها کرد؛ دخترش را به دورترین اتاق دور دست‌ترین محوطه خانه برد و در بر او بست؛ آن‌گاه به پشتیبانی چند خدمتکار وفادار خویش آماده رویارویی با تادیو میسپدیس شد. در آن لحظه، چونان لحظه‌های بسیار دیگری از زندگی‌اش، افسوس می‌خورد که پسرنی ندارد تا همراهش سلاح بگیرند و افتخار دودمانی خویش را پاس دارند. بسیار احساس پیری می‌کرد؛ اما فرصتی برای ماندن در این گونه اندیشه‌ها نداشت، زیرا در دامنه تپه پرتو مهیب صدوبیست مشعلی را می‌دید که شب هنگام هراس می‌آفریند. بی سرو صدا، واپسین ذخیره مهمانش را میان افراد خود تقسیم کرد. گفتنیها گفته شده بود؛ و هر کس می‌دانست که پیش از دمیدن سپیده باید قهرمانانه در سنگر خویش جان سپارد.

سناتور با شنیدن نخستین شلیک تیرها گفت: «آخرین نفری که زنده بماند باید کلید را بردارد و به نهانگاه دخترم برود و آنچه رواست با او بکند.» همه آن افراد از زمان تولد دولسه روزا در خدمت پدرش بودند؛ روزا را، از آن زمان که تازه شروع به راه رفتن کرده بود، روی زانوانشان بزرگ کرده بودند؛ در شامگاهان زمستانی برایش قصه‌های جن‌و‌پری گفته بودند. به‌نوای پیانویش گوش سپرده بودند و در روز تاجگذاری در مقام ملکه کارناوال، با هیجان برایش کف زده بودند. پدر می‌توانست در کمال آرامش بمیرد، زیرا دخترش هرگز زنده به دست تادیو میسپدیس نمی‌افتاد. تنها امکانی که سناتور ارلانو به‌آن توجه نداشت این بود که به‌رغم بی‌باکیش در

کارزار آخرین کسی باشد که کشته می‌شود. دوستانش را می‌دید که یکی پس از دیگری به خاک می‌افتادند؛ و ادامه مقاومت را بیهوده می‌یافت. گلوله‌های به شکمش خورده بود و پیش چشمانش سیاهی می‌رفت. به زحمت می‌توانست افرادی را که سایه‌وار از دیوارهای بلند ملکش بالا می‌رفتند تشخیص بدهد؛ اما، هنوز آن قدر به هوش بود که بتواند خود را به حطاب سوم خانه‌اش بکشانند. سگها بویش را از میان رگه‌های عرق، خون و هراس مرگ شنیدند و برایش راه گشودند. کلید را در قفل چرخاند؛ در سنگین اتاق را باز کرد؛ و از میان پرده غباری که جلو چشمش را گرفته بود دولسه‌روزا را دید که به انتظار او نشسته برد. همان لباس حریری را بر تن داشت، که در کارناوال پوشیده بود و همان تاج گل را آذین موهایش ساخته بود.

پا در میان امواج خون، سلاح کمری خود را بالا برد و گفت: «دخترم، اینک، وقت مرگ توست.»

دولسه‌روزا با لحنی حاکی از وفاداری در پاسخ او گفت: «پدر، مرا نکش. بگذار زنده بمانم و انتقام تو و خودم را بگیرم.»

سناتور آن‌لسمو ارلانو، نگاهی به چهره دختر پانزده ساله‌اش انداخت و آنچه را تادیو سیسپدیس با او خواهد کرد در نظر مجسم کرد؛ اما، در نگاه زلال دولسه‌روزا چنان متانت وفادارانه‌ای موج می‌زد که دانست اگر زنده‌اش بگذارد جلاد را به کیفر خواهد رساند. دختر بر بستر خود نشست؛ و پدر سلاحش را به سوی در نشانه رفت و در کنار او جای گرفت.

با خاموش شدن زوزه مرگ سگها، کلون چوبی در گشوده شد. زبانه قفل چرخید و مردان به درون اتاق هجوم بردند. سناتور پیش از آنکه از هوش برود شش تیر شلیک کرد. وقتی تادیو سیسپدیس، فرشته را دید که تاجی از یاسمن به سر، پیرمردی در حال مرگ را در بر گرفته و جامه سفیدش آرام آرام رنگ خون می‌گیرد، پنداشت که خواب می‌بیند؛ اما چنان مایه‌ای از ترحم در خویشش نیافت که او را به افکندن نگاهی دیگر بر آن دو وادارد؛ مست باده خشونت بود و فرسوده از ساعات طولانی نبرد. پیش از آنکه دست

سپاهیانش به دختر برسد، گفت: «این زن از آن من است.»

آسمان سربین در سپیده دم آن روز جمعه از شرار آتش رنگ گرفته بود. خموشی، بر فراز تپه جا خوش کرده بود. آن گاه که دولسه روزا به زحمت سرپا ایستاد و به سوی چشمه درون باغ به راه افتاد، در خانه هیچ نشانی از سوک نماند؛ روز پیش شکوفه های ماگنولیا چشمه را در میان گرفته بودند، اما اکنون تنها چشمه ای جوشان در میانه مشتى قلوه سنگ به جا مانده بود. دولسه روزا، آرام آرام لباسهای پاره پاره اش را از تن خود بیرون آورد، و تن به آب سرد چشمه سپرد. خورشید از میان توده ها سر برمی آورد و دولسه روزا دریافت که آب چشمه با شستن خون پدرش و ... سرخ شده و گیسوی بلندش از آن رنگ گرفته است. وقتی که دولسه روزا پاکیزگی و آرامش خود را بازیافت و اشک چشمانش خشکید، به خانه ویران شده بازگشت؛ در جستجوی پوششی برای تن خود برآمد؛ پیراهنی کتانی از جارختی برداشت و برای یافتن جسم بی جان پدرش از خانه بیرون رفت. قاتلان او را از پا به اسبی بسته بودند و آن قدر به تاخت از شیب تپه بالا و پایین کشیده بودند، که جز تکه گوشتی متلاشی شده و رقت انگیز چیزی از او نمانده بود؛ اما دختر، برانگیخته از عاطفه فرزندی، وفادارانه او را گرمی داشت؛ بر جسدش کفن پوشاند و تا دمیدن سپیده برای محافظت از آن در کنارش نشست. و آن گاه که همسایگان دولسه روزا در شهر سانتاترزا جرئت کردند از تپه بالا روند و به سوی ویلای ارلانوها رهسپار شوند، دولسه روزا را همچنان در کنار جسد پدر نشسته یافتند؛ در خاکسپاری جسد کمکش کردند؛ و آخرین شرارهای آتش را فرو نشانند؛ و آن گاه از او خواستند که برود و با مادر تعمیدش در شهری دیگر که هیچ کس درباره آن چیزی نمی دانست زندگی کند؛ و چون نپذیرفت مردم شهر، دسته دسته برای بازسازی خانه ارلانو گرد آمدند؛ و شش سگ درنده را برای دفاع از خود به او دادند.

از لحظه ای که سپاهیان تادیو، جسم نیمه جان پدر بلیزا را بر زمین کشیدند؛ و تادیو میسپدیس در بر او بست و کمریند چرمی خود را گشود،

دولسه روزا همواره در اندیشه انتقام به سر می برد. خاطره گذشته بی خوابی شبانه و درد و رنج روزانه را برایش به همراه داشت؛ اما هرگز خنده را از لبانش نمی زدود، یا از نیکخوییش نمی کاست. آوازه زیبایش همچنان افزونتر می شد؛ خنیاگران رهگذر از کوچه پس کوچه ها می گذشتند و درباره دلربایی شگفت انگیزش آوازا می خواندند، تا سرانجام از او افسانه ای زنده ساختند. هر روز ساعت چهار صبح از خواب برمی خاست تا به جریان کار در خانه و کشتزارها سرکشی کند؛ گرداگرد ملکش با اسب گشت بزند؛ چیزی بخرد یا بفروشد؛ مانند سوریان در معامله چک و چانه بزند و در باغچه هایش ماگنولیا و یاسمن بکارد، یا پرورش دهد. در هوای گرگ و میش شامگاه، شلوار مخصوص اسب سواریش، پوتین و هفت تیرش را درمی آورد و ردهایی زیبا و دلپذیر، که از پایتخت با چمدانهای آکنده به عطر گیاهان خوشبو برایش می فرستادند، می پوشید. شب هنگام، مهمانانی برای شنیدن آهنگهایی که با پیانو می نواخت، به خانه اش می رفتند و خدمتکارانش با سینی های شیرینی و لیوانهای نوشیدنی خنک آماده پذیرایی از آنان می شدند. ابتدا، مردم در این اندیشه بودند که چرا او با جامه تنگ و ویژه دیوانگان در آسایشگاه بیماران روانی به سر نمی برد، یا به سلک راهبگان کرملی در نیامده است؛ اما چون در ویلای ارلانو مجالس فراوانی به پا می شد، با گذشت زمان مردم اندیشیدن درباره تراژدی را کنار گذاشتند و قتل سناتور را از یادها زدودند. برخی مردان نام آور و دولتمند توانستند از ننگ تجاوز به دولسه روزا چشم ببوشند و مجذوب آوازه زیبایی و روح حساس او، به خواستگاریش رفتند؛ اما او پیشنهاد هیچ کدامشان را نپذیرفت؛ زیرا تنها رسالتی که در زندگی می شناخت، گرفتن انتقام بود.

تادیو میسپدیس نیز نمی توانست خاطره آن شب شوم را از ذهن خویش بزدايد. هنگام بازگشتش به پایتخت برای گزارش ویرانیهایی که در جریان تاخت و تاز خویش به بار آورده بود، موج فراگیر کشتار و هیجان تجاوز در ذهنش فروکش کرده بود و او به دخترکی با لباس رقص و تاج یاسمن

می‌اندیشید که در آن اتاق تاریک آکنده از بوی باروت، در نهایت خاموشی وجود او را تاب آورده بود. هنگام ترک کردن دختر نیز بار دیگر او را دیده بود که با جامه‌های ژنده و آغشته به خون، نیمه‌عریان، غرقه در خواب با حالتی ترحم‌انگیز، بیهوش‌وار، بر کف اتاق لش انداخته بود؛ در باقی عمر، همواره، به هنگام خفتن دولسه روزا به همین حالت در خواب می‌دید. صلح، فرمانروایی و قدرت، سیسپدیس را آرام و سختکوش بار آورده بود. با گذشت زمان، خاطره‌های جنگ داخلی به فراموشی سپرده شد؛ و مردم سیسپدیس را دون تادیو نامیدند. او ملکی در کوهستانهای دوردست خرید؛ زندگی خویش را وقف عدالت‌گستری کرد و مردم او را به‌عنوان شهردار برگزیدند. و اگر روح خستگی‌ناپذیر دولسه‌روزا ارلانو می‌گذاشت، ممکن بود تا اندازه‌ای خوشبخت شود؛ اما، همه‌زنانی که در جستجوی تسلای خاطر خویش در آغوششان می‌گرفت و همه‌عشقهایی که در گذر سالیان تجربه می‌کرد، چهرة ملکه کارناوال را در نظرش مجسم می‌کردند. گهگاه نام او را در اشعار شاعران دوره‌گرد می‌شنید، که همین بر درد و رنج او می‌افزود و زدودن خاطره او از قلبش را ناممکن می‌کرد. نقش دختر جوان در خیال او پرورده می‌شد و تمامی پهنه آن را لبریز می‌کرد، تا آنکه سرانجام در سرش جز سودای او نماند. حتی زمانی هم که در صبر سیز شام بلندی، در میان حلقه‌ای از دوستان و یارانش، نشسته بود تا جشن پنجاه‌هفت سالگی‌اش را برگزار کند، دخترکی عریان به‌خیالش آمد که در میانه شکوفه‌های یاسمن در وسط پارچه رومی‌زی آرمیده است؛ و دریافت که این کابوس، حتی پس از مرگ نیز، آرامش نخواهد گذاشت. آن‌گاه با مشت چنان به‌روی میز کوبید که ظروف چینی از آن به‌لرزه درآمد؛ و سپس عصا و کلاهش را خواست.

رئیس تشریفاتش پرسید: «کجا می‌روید، دون تادیو؟»

پاسخ داد: «می‌روم زخم کهنه‌ام را درمان کنم.» و بدون اینکه با کسی خداحافظی کند، مجلس را ترک کرد.

ناچار نبود به جستجوی دولسه‌روزا بپردازد؛ می‌دانست که هر وقت بخواهد او را در خانه شومش خواهد یافت؛ به‌آن سو حرکت کرد. تا آن زمان،

بزرگراههای خوبی در سراسر کشور ساخته شده بود و فاصله‌ها کوتاه‌تر شده بود. پس از بیست و پنج سال، چشم‌انداز تپه عوض شده بود؛ اما همین که آخرین پیچ مسیر تپه را پشت سر گذاشت، ویلای ارلانو نمایان شد؛ درست همان‌طور بود که پیش از یورش دارودسته‌اش به تپه در خاطرش نقش بسته بود. صخره‌های محکم دیواره رود، که با خرج دینامیت منفجرشان کرده بود، هنوز در جای خود بودند. تیرهای چوبی تیره‌رنگی را که به آتش کشیده بود نیز؛ درختانی که خدمتکاران سناتور را از آنها آویزان کرده بود هم؛ محوطه‌ای که سگها را در آن کشتار کرده بود نیز؛ اتومبیلش را صد متر دورتر از در پارک کرد؛ نتوانست جلوتر برود؛ گفتمی قلبش می‌خواهد در سینه‌اش بترکد. خوامت برگردد و پی کار خودش برود، که از میان بوته‌های گل سرخ پیکر دامن‌افشان زنی در برابرش نمایان شد. می‌لرزید و خداخدا می‌کرد که زن او را نشناسد. در روشنائی ملایم شامگاهی، دولسه‌روزا ارلانو را، که در خیابان درون باغ به طرفش می‌آمد، تماشا می‌کرد. موهایش؛ چهره شفافش، هماهنگی حرکتها و پرافشانی جامه‌هایش را می‌دید و احساس می‌کرد که انگار همچنان غرق رؤیای بیست و پنج ساله خویش است.

وقتی که دولسه‌روزا او را دید، گفت: «بالاخره آمدی، تادیو میسپدیس؟» لباس میاه شهرداری و موهای جوگندمی مرد او را فریب نمی‌داد؛ دستان مرد همان دستان تاراجگر یک دزد دریایی بودند.

مرد با صدایی گرفته و بیانگر شرمساری، نجواکنان گفت: «همیشه به یادت بوده‌ام و غیر از تو به هیچ کس عشق نورزیده‌ام.»

دولسه‌روزا ارلانو نفسی به‌راحت کشید. در آن سالهای طولانی، روز و شب به یادش بود؛ و اکنون او آمده بود. اما وقتی دولسه‌روزا در چشمانش نگاه کرد، نه نشانه‌ای از جلاد پیشین، بلکه چشمانی اشکبار یافت. دل خود را، در پی یافتن نفرتی که در آن پرورده بود، ژرف کاوید؛ اما اثری از آن نیافت. لحظه‌ای را به یاد آورد که از پدرش خواسته بود، او را نکشد و بگذارد که زنده بماند و دینش را ادا کند؛ لحظات تجاوز مردی را که آن قدر نفرینش کرده بود، و سپیده‌دمی را که در آن جسد پدرش را با پارچه‌ای کتانی

کفن کرده بود، در نظر مجسم کرد. همه نقشه‌هایش برای گرفتن انتقام را مرور کرد؛ اما به‌شادمانی مورد انتظار خویش دست نیافت و برعکس، احساس افسردگی عمیقی به‌او دست داد. تادیو سپیدس دستش را گرفت؛ به‌نرمی بوسید و آن را از اشک خیس کرد. آن‌گاه، در نهایت نگرانی متوجه شد که احساسش نسبت به تادیو، از آن سالیان دراز که اندیشه و آرزوی به‌کیفر رساندنش را در اندیشه خود می‌پرورد، خیلی فرق کرده و عاشق او شده است.

در روزهای بعد، هر دو در بچه‌های قلبشان را بر عشقی که آرام و قرارشان را ربوده بود، گشودند و برای نخستین بار در زندگی ناشادشان انسانی دیگر را به‌آن راه دادند. در باغچه‌های خانه می‌گشتند؛ درباره خودشان گفتگو می‌کردند، بی‌آنکه یاد آن شب فاجعه‌بار که مسیر زندگی‌شان را دگرگون کرده بود مانعشان باشد. در شامگاه، دولسه‌روزا پیانو می‌نواخت و تادیو سپیدس سیگار می‌کشید و به‌نوای پیانوی او گوش می‌سپرد و احساس می‌کرد که استخوانهایش سبک می‌شود؛ خوشبختی تمام وجودش را در بر می‌گیرد و همه کابوسهای دیر سال را از آن می‌زداید. پس از شام، باز هم نزد دولسه‌روزا بر می‌گشت؛ و آن حکایت دهشتبار کهنه در یاد هیچ‌کس نماند. تادیو در بهترین هتل اتاق کرایه کرد؛ و در آنجا طرح ازدواجشان با یکدیگر را ریخت. در آرزوی بر پا کردن جشنی با هرگونه نوای موسیقی، ریخت‌وپاش و دود و دم بود؛ جشنی که همه مردم شهر در آن شرکت داشته باشند. در سنی که امید به‌زندگی در انسانها می‌میرد، به‌کیمیای عشق دست یافته بود و این کیمیا نیروی جوانی را به‌او برگردانده بود. می‌خواست دولسه‌روزا را غرق عشق و زیبایی کند؛ هرگونه لذتی را که ممکن باشد برایش فراهم آورد؛ و اگر بتواند در سالهای بعد آزارهایی را که در دوران نوجوانی به‌او رسانده است جبران کند. گهگاه اضطراب بر وجودش چیره می‌شد؛ در چهره دولسه‌روزا به‌دنبال نشانه‌های کین‌خواهی می‌گشت؛ اما در آن تنها برق عشق مشترک را می‌یافت و اطمینان خاطر پیدا می‌کرد. یک‌ماه به‌همین روال گذشت.

دو روز پیش از مراسم ازدواج، وقتی که میزهای عروسی را در باغچه خانه می‌چیدند، مرغها و خوکهایی را برای تهیه غذا می‌کشتند و گلهایی برای آذین کردن خانه می‌چیدند، دولسه‌روزا لباس عروسمیش را پوشید و امتحان کرد و درست مثل روز پس از تاجگذاریش به‌عنوان ملکه کارناوال، که نتوانسته بود تا دیرزمانی به آن دل خوش دارد، در آینه به‌خود خیره شد. می‌دانست که هرگز نمی‌تواند انتقامی را که طرحریزی کرده بود عملی کند؛ زیرا عاشق قاتل پدر شده بود؛ اما روح سناتور را نیز نمی‌توانست آرامش بخشد. خیاطان را روانه کرد؛ قیچی را برداشت؛ و به‌سوی آن اتاق واقع در محوطه سوم خانه، که سالها خالی مانده بود، به‌راه افتاد.

تادیو بیسپدیس همه جا دنبال او می‌گشت و سراسیمه صدایش می‌کرد. عوعو سگان او را به‌انتهای خانه کشاند. با کمک باغبانها در چفت شده را شکست و به‌اتاقی که زمانی فرشته تاج یاسمن برسر نهاده را در آنجا دیده بود، هجوم برد. دولسه‌روزا را درست به‌همان‌گونه یافت، که هر شب در رؤیای خویش می‌دید؛ با همان جامه حریر آغشته به‌خون؛ و دانست که باید کیفر گناه خویش را تا زنده است، با یاد تنها زنی که در همه عمر به‌او دل بسته بود، پس بدهد.

طلاهای توماس و ارکاس

پیش از برپایی بنای ماندگار شهر شیطانی ترقی، هرکس که پس اندازی داشت آن را زیر خاک می کرد. این تنها راهی بود که مردم برای نگهداری پولشان می شناختند و بعدها اعتماد به بانکها را آموختند. وقتی که بزرگراهها پدید آمد و اتوبوس راه میان شهرها را کوتاهتر کرد، مردم سکه های طلا و نقره شان را با تکه کاغذهایی مبادله می کردند که آنها را چونان گنج در گاوصندوقها نگه می داشتند. توماس وارگاس^۱ مردم بی تقصیر را به مسخره می گرفت؛ زیرا هیچ اعتقادی به بانکها نداشت. زمان، حقانیت او را ثابت کرد و پس از سقوط حکومت بنفاکتور^۲ - که می گویند نزدیک به سی سال دوام آورد - پول کاغذی بی ارزش شد و کسانی بسیار اسکناسهاشان را آذین دیوارها کردند که یادمان ناگوار خامیشان باشد. وقتی که همه کسان دیگر نامه هایی به رئیس جمهور جدید و روزنامه ها می نوشتند و از بی ارزشی دامن گستر پول جدید شکوه می کردند، سکه های طلای توماس وارگاس در نهانگامی امن در زیر خاک پنهان بود؛ هر چند نیکبختی او از

۱ . Tomas Vargas

۲ . Benefactor

آزمندی یا مال‌اندوزیش نکاست. توماس انسانی رذل بود؛ بی‌آنکه بخواهد و امش را بپردازد از دیگران پول قرض می‌کرد؛ و در حالی که خود کلاه پاناما^۱ به سر می‌گذاشت و سیگارهای گران قیمت دود می‌کرد، بچه‌هایش گرسنه بودند و زنش ژنده‌پوش بود؛ حتی از پرداخت شهریه فرزندان‌ش شانه خالی می‌کرد؛ شش فرزند مشروعش به‌رایگان دانش آموختند؛ زیرا اینس^۲ آموزگار تصمیم گرفته بود که تا آنجا که خردش یاری می‌دهد و از توان کار برخوردار است، نگذارد هیچ کودکی در شهرش از سواد خواندن بی‌بهره بماند. پیری نیز نتوانست تمایل وارگاس به ستیزه‌جویی، میخوارگی و زنبارگی را تسکین بخشد. از اینکه پر شروشورترین مرد منطقه خویش بود، بسیار بر خود می‌بالید؛ هرگاه میخوارگی خرد از کفش می‌ریود در میدان عمومی شهر عریده جویی می‌کرد و نام همه دخترانی را که فریشان داده بود و نام همه فرزندان نامشروعی را که خونش در رگهایشان جریان داشت، جار می‌زد. اگر بتوان حرفش را باور کرد، دست‌کم سیصد فرزند از او پدید آمده بود؛ زیرا در هر نوبت نامهای تازه‌ای را بر زبان می‌آورد. پلیس بارها بازداشتش کرده بود؛ و خود ستوان اردنکیهای جانان‌های به او زده بود که شاید در رفتارش بهبودی پدید آید؛ اما بازخواستهای ستوان نیز تأثیری بیش از اندرزه‌های کشیش بر او نداشت. در واقع، تنها کسی که وارگاس به او احترام می‌گذاشت، ریاض حلبی^۳ دکاندار بود. از این‌رو، هرگاه همسایگان وارگاس به مستی و لجام گسیختگی وارگاس و کتک خوردن زن یا فرزندان‌ش از او بدگمان می‌شدند، به سراغ ریاض می‌رفتند. هرگاه چنین پیشامدی رخ می‌داد، ریاض ترک با چنان سرعتی از پشت پیشخوانش بیرون می‌پرید که یادش می‌رفت در دکانش را ببندد؛ و با همین حال، از شدت اشتیاق به نیکی، دوان دوان می‌آمد و کار خانواده وارگاس را سر و سامان می‌داد. هیچ‌گاه نیاز چندانی به

۱. Panama Hat، کلاه حصیری لبه‌بلندی است که از ایفای درختی به همین نام می‌سازند.

۲. Ines

۳. Riad Halabi

صحیحیت نداشت؛ همین که وارگاس او را می دید، آرام می شد.

آنتونیا سیرا،^۱ زن وارگاس، بیست و شش سال از او جوانتر بود؛ اما در چهل سالگی پیرو و شکسته شده بود؛ دندان‌های او در دهانش نمانده بود؛ کارروایمانها و سقط جنین‌های پیاپی، پیکرش را که زمانی سرشار از غرور جوانی بود، تباه کرده بود؛ اما هنوز از نخوت پیشین در خود نشانها داشت؛ خرامان قدم می زد و سرش را بالا نگه می داشت؛ این حالت به زیبایی پیرانه‌اش - که دورگه بودنش نیز آن را دو چندان می کرد - حلاوتی دیگر می بخشید؛ غرور سنگدلانه‌اش او را از ابراز هر گونه ترحمی باز می داشت.

آنتونیا، همیشه وقت کم می آورد؛ زیرا علاوه بر نگه داشتن بچه‌ها و مواظبت از باغچه و مرغ و خروسها، چند پرویی^۲ نیز از پختن غذا برای مأموران پلیس، رختشویی و تمیز کردن مدرسه در می آورد. گاه لکه‌هایی سیاه یا کبود بر بدنش نمایان می شد؛ به پرسش نیازی نبود؛ همه مردم آگواسانتا^۳ می دانستند آنتونیا از دست شوهرش چه می کشد. تنها ریاض حلبی و اینس آموزگار جرئت می کردند چند تکه لباس، کمی غذا، چند دفترچه و مقداری ویتامین برای بچه‌ها به او بدهند؛ و بهانه‌هایی برای جلوگیری از رنجش او بیاورند.

آنتونیا ناچار بود با بسیاری از ستمهای شوهرش، از جمله به خانه آمدن معشوقه‌های او، بسازد.

کونچا دیاز،^۴ افسرده و غمگین، شیخ آسا، با یک نفتکش دولتی وارد آگواسانتا شد. راننده نفتکش، که دیده بود او پا برهنه، باری بر دوش و باری در شکم، در جاده ره می سپارد، دلش برای او سوخته بود. همه نفتکشها

۱ . Antonia Sierra

۲ . Peso، واحد پول بعضی از کشورهای آمریکای جنوبی، که معادل ۴ شیلینگ است.

۳ . Agua Santa یکی از روستاهای شهر سانتا ماریا، شهر بندری کلمبیا، واقع بر ساحل دریای کارائیب.

۴ . Concha Diaz

هنگام عبور از شهر توقف می کردند؛ و چنان پیش آمد که ریاض حلبی اولین کسی بود که سرگذشت کونچا را شنید. دختر در درگاه دکان او نمایان شد و تا رسید. کوله بارش را جلو پیشخوان به زمین نهاد؛ ریاض بی درنگ دریافت که دخترک، رهگذر نیست و آمده است که بماند. خیلی جوان بود؛ کوتاه بود و تیره پوست؛ دسته‌ای کلفت از موهای وزوزی و آفتاب سوخته روی سرش بود، که پنداستی مدت‌ها شانه به خود ندیده است. ریاض حلبی - بنا به شیوه همیشگی رفتارش با ملاقات کنندگان خود - به کونچا صندلی و شربت آناناس خنک تعارف کرد و آماده شنیدن شرح ماجراها یا شوربختیهای او شد. اما، دخترک خیلی کم حرف می زد؛ تنها آب بینی خود را با انگشتانش می گرفت؛ چشم به کف دکان دوخته بود؛ و همچنان که قطره‌های اشک، آهسته، از گونه‌هایش فرو می چکید، به شکوه‌های نامفهوم لب می گشود و مویه می کرد. سرانجام، ریاض ترک دریافت که کونچا می خواهد توماس وارگاس را ببیند؛ به دنبال توماس به میخانه فرستاد و خود در درگاه دکان منتظر ماند. همین که وارگاس پیر را دید، بازویش را گرفت؛ و پیش از آنکه او بر هراس خود چیره شود، کشان کشان او را به نزد دخترک برد.

آن‌گاه، ریاض، با لحنی آرام، که نشان خشم او بود گفت: «این دخترک می گوید که بچه‌اش مال تو است.»

وارگاس، آشفته، اما با حالتی آنچنان گستاخانه که به او امکان می داد هرزه‌وار چشمک بزند، گفت: «ترک، هیچ کس نمی تواند این موضوع را ثابت کند. مادر بچه را همیشه می شود شناخت، اما نمی توان با اطمینان گفت که پدرش کیست.»

دختر، با شنیدن این سخن بلندتر از پیش گریست و با کلماتی جوییده گفت که اگر نمی دانست پدر بچه‌اش کیست هرگز این همه راه نمی آمد. ریاض حلبی به وارگاس گفت که باید خجالت بکشد که به دختری که جای نوه اوست دست درازی کرده است و اگر گمان می کند که مردم این بار هم گناهانش را خواهند بخشود، سخت در اشتباه است؛ اما وقتی که دختر با

صدای دلخراشتر از پیش نالید، ترک سخنی گفت که همه انتظارش را داشتند:

«خب، خب، بس کن دیگر، بچه. حق با تو است. می‌توانی مدتی، دست‌کم تا وقتی که بچه‌ات به دنیا بیاید، در خانه‌مان بمانی.»

کونچا دیاز، با حالی آشفته‌تر از پیش زارزار گریست و گفت که غیر از توماس وارگاس نزد هیچ کس نخواهد ماند؛ و به همین سبب به آگواسانتا آمده است. خاموشی بر سراسر فروشگاه چیره شد؛ تنها صدای پنکه‌های سقفی و پچ‌پچه‌های زنان سکوت طولانی فروشگاه را به هم می‌زد. هیچ کس دل آن را نداشت که به دخترک بگوید پیرمرد زن و شش بچه دارد. سرانجام، وارگاس بار و بندیل دختر را جمع کرد؛ او را به راه انداخت و گفت:

«خوب، کونچیتا،^۱ همان کار را می‌کنم که تو می‌خواهی. همین الان تو را به خانه‌ام خواهم برد.»

بدین ترتیب، وقتی که آنتونیا سیرا از سرکارش به خانه برگشت، زنی دیگر را در خانه یافت، که در تنویش دراز کشیده بود؛ و برای اولین بار در عمر خود دریافت که غرورش یارای راه بستن بر احساسش نیست. دشنامهایش در سراسر خیابان اصلی شهر شنیده شد؛ در میدان اصلی آن طنین افکند و در همه خانه‌های شهر رخنه کرد؛ فریاد برآورد که کونچا دیاز یک موش کثیف گنداب‌زی است و آنتونیا سیرا چنان روزگارش را سیاه خواهد کرد، که به درون لجنزار خود بخزد و دیگر هیچ وقت هوس بیرون آمدن از آنجا را نکند؛ و اگر فکر می‌کند که فرزندان آنتونیا می‌توانند با هرزه‌ای مثل او زیر یک سقف زندگی کنند، کور خوانده است؛ زیرا آنتونیا سیرا یک دهاتی بی‌دست و پا نیست؛ شوهر آنتونیا نیز باید مواظب رفتارهایش باشد، زیرا تاکنون هر چه آنتونیا شرارتها و شیادیهای او را تاب آورده، فقط به خاطر بچه‌های بیچاره و بی‌گنااهش بوده است؛ اما دیگر طاقتش تمام شده است و همه خواهند دید که آنتونیا سیرا چه جور آدمی است.

کج خلقی آنتونیا یک هفته طول کشید و پس از آن فریادهایش جای خود را به غر زندهای همیشگی داد. آخرین نشانه‌های زیبایی از سیمایش ریمده بود؛ و حتی شیوه خرامیدنش را نیز از یاد برده بود؛ و مثل سگ کتک خورده خود را به این سو و آن سو می‌کشید. همسایه‌ها می‌کوشیدند به او بفهمانند که گناه این پیشامد به گردن وارگاس است نه کونچا؛ اما او در حالتی نبود که بتواند به اندرزهای دیگران گوش بدهد و مهربان یا مؤدب باشد.

زندگی در خانه وارگاس هیچ دلپذیر نبود؛ اما با ورود زن تازه، آن خانه به دوزخی تحمل‌ناپذیر مبدل شد. آنتونیا شبها را در رختخواب بچه‌هایش می‌خروشید و یکریز دشنام می‌داد؛ و در همان حال شوهرش، کمی آن سوتر، خر و پف می‌کرد، یا به نوازش دخترک می‌پرداخت. سحرگاهان آنتونیا می‌بایست برخیزد؛ قهوه بجوشاند؛ برای مأموران پلیس غذا بپزد؛ رخت بشوید و لباس اتو کند. همه این کارها را مثل یک آدم مکانیکی^۱ انجام می‌داد، اما قلبش پر از اندوه بود. چون آنتونیا زیر بار غذا دادن به شوهرش نمی‌رفت، کونچا این کار را پس از خروج او از خانه انجام می‌داد؛ زیرا نمی‌خواست در کنار اجاق خوراکی‌پزی با او رودررو شود. نفرت آنتونیا سیرا به قدری شدید بود که بعضی از مردم شهر می‌ترسیدند مبادا کار را به کشتن رقیب بکشاند؛ آنان به سراغ ریاض حلبی و اینس آموزگار رفتند و از آنها خواستند که تا دیر نشده پا در میانی کنند.

اما کار به همین جا تمام نشد. پس از دو ماه، شکم کونچا به اندازه یک هندوانه بالا آمد؛ پاهایش آن قدر ورم کرد که به نظر می‌رسید کم مانده است رگهایش بترکد؛ و چون تنها و بی‌مناک بود، هیچ‌گاه گریه رهایش نمی‌کرد. توماس وارگاس از اشک ریختنهای دخترک خسته شده بود و فقط وقت خواب به خانه می‌آمد؛ پس لازم نبود زنها برای پختن غذا نوبت بگیرند. کونچا، دیگر انگیزه‌ای برای برخاستن و لباس پوشیدن نداشت؛ مدام در نئو دراز می‌کشید و چشمانش را به سقف می‌دوخت؛ حتی توان جوشاندن

قهوه را هم نداشت. روز اول آنتونیا به او اعتنا نکرد؛ اما شب هنگام به یکی از بچه‌هایش گفت: یک کاسه سوپ و یک لیوان شیر داغ برایش ببر، که کسی نگوید در زیر سقف خانه ما آدمی از گرسنگی مرده است. مدتی به همین ترتیب گذشت؛ پس از چند روز کونچا از بستر برخاست که با اعضای دیگر خانواده غذا بخورد. آنتونیا وانمود کرد که او را ندیده است؛ اما دست کم از نامزگویی به دختر - هر وقت که از کنارش می‌گذشت - دست برداشت؛ و به تدریج، احساس دلسوزی نسبت به کونچا بر او چیره شد. وقتی دید که دختر هر روز لاغرتر می‌شود؛ و به مترسکی بیچاره با شکم بالا آمده تبدیل شده و زیر چشمانش گود افتاده است، مرغهایش را یک به یک کشت و برای او سوپ پخت؛ و وقتی که دیگر مرغی برایش نماند، کاری کرد که پیش از آن هرگز نکرده بود: برای کمک گرفتن به سراغ ریاض حلبی رفت و گفت: «شش تا بچه دارم و چند تا بچه‌ام نیز پیش از دنیا آمدن مرده‌اند؛ اما تا به حال هیچ کس را ندیده‌ام که بارداری این گونه بیمارش کرده باشد.»

هنگام سخن گفتن دربارهٔ موضوع، از شرم رنگ به رنگ می‌شد. پوست و استخوانی بیشتر از او باقی نمانده است. ترک، هر وقت یک لقمه غذا می‌بلعد آن را بالا می‌آورد. هیچ کدام از اینها عین خیالم نیست و به من ربطی ندارد؛ اما اگر روی دستم بمیرد جواب مادرش را چه بدهم؟ دلم نمی‌خواهد بعدها سر و کلهٔ کسی دور و برم پیدا شود که بخواند از من حساب بکشد.»

ریاض حلبی دختر بیمار را در کامیونش نشانده و به بیمارستان برد؛ آنتونیا هم با آنها رفت. آنها با چند نوع قرص رنگارنگ به خانه برگشتند و با خود لباس نوری برای کونچا آوردند؛ زیرا لباس تنش، بس که تنگ بود از کمرش پایین‌تر نمی‌رفت. فلاکت رقیب سبب شده بود که آنتونیا بخشی از دوران جوانیش، نخستین دورهٔ بارداریش و بی‌حرمتیهایش را که تاب آورده بود، به یاد آورد. مایل بود، که آیندهٔ کونچا دیاز کمتر از خودش مصیبت‌بار باشد. اکنون دیگر به هیچ وجه از او خشمگین نبود، بلکه نسبت به او احساس دلسوزی می‌کرد؛ و رفتار مادری را با او در پیش گرفته بود که دخترش دچار

لغزش شده باشد؛ نقاب خشن تحکم به زحمت می‌توانست میمای مهربانش را از چشم پنهان کند. دختر از مشاهده تغییرات زبان‌بخش در خود هراسان شده بود؛ ورم مهار نشدنی بدن، شرم از تکرار ادرار، تهوع بی‌اراده، و آرزوی مرگ، آزارش می‌داد. بعضی روزها هنگام بیدار شدن چنان افسرده بود که نمی‌توانست از تنو خارج شود؛ در چنین مواردی، آنتونیا می‌گذاشت بچه‌هایش به نوبت کارهایش را انجام دهند و خود شتابان از سر کارش به خانه برمی‌گشت و از کونچا پرستاری می‌کرد. روزهای دیگر کونچا با روحیهٔ بهتری بیدار می‌شد و وقتی که آنتونیا، خسته و وامانده، به خانه برمی‌گشت، می‌دید که اوشام را حاضر و خانه را تمیز کرده است. دخترک، برایش فنجان قهوه می‌آورد؛ در کنارش منتظر می‌ماند تا آن را بنوشد و با چشمان اشکبار، مثل حیوانی حق‌شناس، به آنتونیا نگاه می‌کرد.

بچهٔ کونچا دیاز در بیمارستانی در شهر به دنیا آمد؛ زیرا زایمانش طبیعی نبود و پزشکان می‌بایست برای گرفتن بچه شکمش را باز کنند. آنتونیا یک هفته نزد او ماند؛ و در این مدت اینس آموزگار بچه‌هایش را نگه می‌داشت. دو زن با کامیون بارکش ریاض حلبی به خانه برگشتند؛ و همهٔ مردم آگواسانتا به پیشبازشان آمدند. مادر لبخند به لب داشت و آنتونیا، با اشتیاق یک مادر بزرگ، بچه را به دیگران نشان می‌داد و اعلام می‌کرد: به احترام ترک، که کونچا دیاز هرگز نمی‌توانست بی‌کمک او مادر شود باید نام تمیدیش را ریاض وارگاس دیاز گذاشت؛ علاوه بر این، ترک تمام هزینه‌های زایمان کونچا را پرداخته بود، در حالی که پدر بچه خود را به بی‌خیالی زده بود و وانمود کرده بود که از مستی سر از پا نمی‌شناسد، چون می‌ترسید مجبور شود زمین را بکند و طلاهایش را از زیر خاک درآورد.

هنوز دو هفته نگذشته بود که توماس وارگاس کوشید باز کونچا دیاز را که زخم شکمش هنوز بهبود نیافته بود و باند روی آن را برنداشته بودند، فریب دهد و به ننوی خود بکشانند. آنتونیا دست به کمر زد؛ رودر روی شوهر ایستاد و برای اولین بار در عمرش تصمیم گرفت که آن جانور پیر را از کار پلید خود باز دارد. شوهر آنتونیا حرکتی کرد، که کمر بندش را در آورد و

مثل همیشه به آوار آنتونیا بیفتد؛ اما زن به او فرصت نداد و با چنان خشونتی به سویش حمله آورد که ماتش برد و پا پس گذاشت. با این تردید، وارگاس بازی را باخت، زیرا آنتونیا دانست که چه کسی نیرومندتر است. در این گیر و دار، کونچا دیاز بچه‌اش را در گوشه‌ای گذاشت، کوزه‌ای گلی را برداشت و آشکارا خواست آنرا به سر وارگاس خرد کند. وارگاس که فهمیده بود وضع خراب است، ناسزاگویان از خانه بیرون رفت. همه مردم آگواسانتا دانستند چه پیش آمده است؛ چون خود وارگاس ماجرا را برای زنان بدنام شرح داده بود؛ و سپس آنها نیز به دیگران گفته بودند که وارگاس دیگر نمی‌تواند شکار را روی هوا بزند و لاف‌زدهایش در این مورد که یک نریان بی‌همتاست، بلوفهای بی‌پشتوانه‌ای بیش نیست.

از آن پس وضع دگرگون شد. حال کونچا دیاز به زودی خوب شد؛ و وقتی که آنتونیا برای کار از خانه بیرون می‌رفت، او پرستاری از بچه‌ها را به عهده می‌گرفت و به باغچه و کارهای خانه رسیدگی می‌کرد. توماس وارگاس، تنها و سرافکنده، با غرور فروخورده، به نجوی خود برگشت؛ و این خواری را از راه بد رفتاری با بچه‌ها و گفتن این موضوع که زنها غیر از زبان چوب هیچ زبانی حالیشان نیست - به اهل میخانه - جبران کرد؛ اما در خانه دیگر هیچ‌گاه نکوشید زنها را کتک بزند.

هر وقت که مست می‌کرد، هر جا که می‌رسید لذت دوزنه بودن را جار می‌زد؛ و کشیش را وادار می‌کرد که در چند یکشنبه پیاپی، از سکوی وعظ کلیسا این بی‌اعتنایی به مقدسات را محکوم کند، که مبادا میان مردم جا بیفتد و سالها موعظه درباره سنت مسیحی تک همسری بی‌نتیجه بماند.

مردم آگواسانتا می‌توانستند رفتارهای مردی را تاب آورند که با خانواده‌اش بد رفتاری می‌کرد؛ تنه لاش بود؛ دنبال دردسر می‌گشت؛ و هیچ‌گاه قرضهایش را پس نمی‌داد؛ اما، تحمل بدهی ناشی از قمار میانشان مرسوم نبود. در بازی جنگ خروس، کسانی که در شرط‌بندی شرکت می‌کردند، اسکناسها را تا می‌زدند و در میان انگشتانشان می‌گذاشتند، که

همه بتوانند آنها را ببینند؛ و در بازیهای دومینو^۱، تیراندازی و ورق، بازیگران پولهایشان را روی میز بازی، در سمت چپشان، می‌نهادند. گاهی اوقات رانندگان کامیونهای نفتکش دولتی برای بازی کردن چند دست پوکر^۲، به میخانه می‌آمدند؛ اما، هر چند هیچ‌گاه پولشان را نشان نمی‌دادند، پیش از اینکه بروند، بدهیشان را تا سنت آخر می‌پرداختند. روزهای شنبه مأمورانی از زندان سانتاماریا^۳، برای سر زدن به محلات خوشگذرانی و باختن درآمد هفتگیشان در میخانه به شهر می‌آمدند. حتی آنها هم - که دوبار بیش از زندانیان زیر نظرشان تبهکار بودند - جرئت نمی‌کردند بدون پرداخت بدهیشان قمار کنند. هیچ‌کس این قاعده را نقض نمی‌کرد.

توماس وارگاس هیچ‌گاه شرط نمی‌بست؛ اما نگاه کردن به بازیگران را دوست می‌داشت؛ ساعتها وقتش را صرف تماشای یک دست بازی دومینو می‌کرد؛ و در بازی جنگ خروس، اولین کسی بود که زخم خروسها را می‌شمرد؛ او آگهیهای رادیو درباره برندگان بخت‌آزمایی را گوش می‌داد، اما هیچ‌گاه بلیط بخت‌آزمایی نمی‌خرید. آزمندی زیاد، از وسوسه قمار بازش می‌داشت. اما، وقتی که همدستی پایدار آنتونیا سیرا و کونچا دیاز، جوانه‌های نو تمنای مردانه‌اش را خشکاند، به قمار روی آورد. ابتدا شرطهای بسیار ناچیزی می‌بست؛ و بیواترین مستان سر میز قمار در مقابلش می‌نشستند. اما در ورق بازی بیش از گرم گرفتن با زنان شانس می‌آورد. به زودی پول باد آورده به دهش مزه کرد و وسوسه آن تا مغز استخوانهایش را - که خست در آن رخنه کرده بود - دگرگون ساخت. به امید اینکه بخت به او رو آورد و ثروتمند شود و برای بازیافتن حیثیت برباد رفته‌اش - با در ذهن پروردن تصویر خیالی این پیروزی - ، به قمارهای بزرگتر رو کرد. به زودی، بی‌باکترین قماربازان در آزمون بخت رودروی او نشستند. در وقت بازی، دیگران برای دنبال کردن نتیجه هر دور مبارزه در اطراف او و رقیبانش حلقه

۱ . Domino ، نوعی بازی قمار با ۲۸ مهره‌نمیشی خالدار است.

۲ . Poker ، نوعی بازی قمار آمریکایی با ورق است.

۳ . Santa Maria شهر و بندری در شمال کلمبیا، واقع بر ساحل دریای کارائیب است.

می‌زدند. توماس وارگاس، به خلاف رسم معمول، پولهایش را روی میز نمی‌ریخت، بلکه هرگاه بازنده می‌شد پول باختش را می‌داد. در خانه، وضع هر لحظه بدتر می‌شد و کونچا نیز، به ناچار برای کار کردن از خانه بیرون می‌رفت. بچه‌ها تنها در خانه می‌ماندند و اینس آموزگار برای جلوگیری از رفتنشان به شهر به منظور گدایی، غذایشان را فراهم می‌کرد.

دشواریهای واقعی توماس وارگاس از روزی شروع شد که او دعوت ستوان برای بازی را پذیرفت و پس از شش ساعت بازی، دوست پزو از او برد. افسر، برای پرداخت بدھیش حقوق افراد زیر دستش را توقیف کرد. ستوان مردی فربه و تیره پوست، با سبیل وز کرده بود؛ همیشه دکمه‌های ژاکتش را باز می‌گذاشت، که دخترها بتوانند از تماشای سینه پشمالو و کلکسیون زنجیرهای طلاهای بهرهمند شوند. هیچ کس در آگواسانتا دوستش نمی‌داشت؛ چون مردی دمدمی مزاج بود و به خودش اختیار می‌داد که، بنا به میل و هوس خود، مقرراتی جعل کند. پیش از ورود او، زندان فقط دو اتاق داشت، که مستان را پس از عریده‌جویی یک شب در آنجا نگه می‌داشتند - زیرا در آگواسانتا هیچ گاه کسی جرم عمده‌ای نمی‌کرد، که او را به زندان سانتا ماریا بفرستند - اما هیچ کس نمی‌توانست از زندان ستوان برهد، مگر اینکه حسابی کتکش زده باشند. به برکت وجود او، مردم ترس از قانون را آموختند. او، به سبب باختن دوست پزو در قمار خشمگین شد، اما بدون حرف و گفتگو پول باختش را پرداخت؛ و با ادب و نزاکت بسیار از بازی کنار رفت؛ زیرا حتی او نیز - با همه قدرتش - نمی‌توانست بدون پرداخت پول باخت خود میز قمار را ترک کند.

توماس وارگاس، دو روز تمام به سبب این پیروزی به خودستایی پرداخت، تا اینکه ستوان به او هشدار داد که شنبه بعد برای بازی انتقامی آماده باشد و اعلام کرد که این بار بازی بر سر هزار پزو خواهد بود؛ این موضوع را ستوان با چنان لحن آمرانه‌ای اعلام کرد که وارگاس، با تصور ضربات چکمه‌های او بر پشتش، جرئت نکرد پیشنهادش را رد کند.

بعد از ظهر شنبه، میخانه پر از جمعیت شد. به اندازه‌ای شلوغ و گرم

بود که کسی نمی‌توانست نفس بکشد؛ میز را بیرون آوردند که همه بتوانند بازی را تماشا کنند. تا آن زمان بر سر چنین پول کلانی در آگواسانتا شرط‌بندی نشده بود. ریاض حلبی را برای داوری انتخاب کردند. او از انبوه تماشاچیان خواست که دو قدم دورتر از میز بایستند، که مبادا بازیگران تقلب کنند؛ از ستوان و مأموران پلیس نیز خواهش کرد که اسلحه‌شان را در زندان بگذارند.

داور اعلام کرد: «پیش از شروع بازی، دو بازیگر باید پولشان را روی میز بگذارند.»

ستوان پاسخ داد: «ترک، من آدم خوش قولی هستم.»
توماس وارگاس سخن او را پی گرفت: «در این صورت قول منم قول است.»

ریاض حلبی، رو به ستوان کرد و پرسید: «اگر ببازید، پول باختتان را چطور می‌پردازید؟»
«اگر ببازم خانه‌ای که در پایتخت دارم، همین فردا مال وارگاس خواهد شد.»

«خب، تو چطور؟»

«با طلاهایی که در زیر خاک پنهان کرده‌ام، بدهیم را خواهم پرداخت.»
سالها بود چنین بازی پر هیجانی در شهر برگزار نشده بود. همه مردم آگواسانتا، از پیران سالخورده تا کودکان، برای تماشا در خیابان گرد آمده بودند. فقط آنتونیا سیرا و کونچا دیاز حضور نداشتند. نه کسی هواخواه ستوان بود و نه دوستدار توماس وارگاس؛ از این رو برای کسی فرقی نمی‌کرد که کدام برنده شود؛ مشاهده کشاکش دو بازیگر و تقلای کسانی که روی برد یکی یا دیگری شرط بسته بودند، تنها مایه سرگرمی تماشاچیان بود. برتری توماس وارگاس، شانس آوردنش در ورق بازی بود؛ اما، خوینسردی ستوان و شهرتش به عنوان یک مرد مقتدر، به سود او تمام می‌شد. بازی در ساعت ۷، با شرایطی که بر سر آن توافق کرده بودند پایان یافت. ریاض حلبی ستوان را برنده اعلام کرد. ستوان پلیس، در شرایط پیروزی نیز از همان

آرامشی برخوردار بود که هفته پیش از آن به هنگام شکست - نه لیخندی تمسخرآمیز بر لبش بود و نه سخنی بر زبانش - ؛ فقط روی صندلیش نشسته بود و دندانش را با ناخن انگشت کوچکش خلال می کرد.

او، پس از فروکش کردن هیجان تماشاگران گفت: «خوب وارگاس، وقت از زمین در آوردن گنجت رسیده است.»

رنگ توماس و ارگاس پرید و پیراهنش خیس عرق شد؛ چنان بریده بریده نفسی می کشید که پنداشتی نفسش بند آمده است. دوبار سعی کرد بایستد، اما هر بار زانویش خم شد؛ و ریاض حلبی ناگزیر شد به کمکش بیاید. سرانجام، نیروی کافی برای راه افتادن به سوی بزرگراه را در زانوهایش جمع کرد و پیشاپیش ستوان، مأموران پلیس، ترک و اینس آموزگار به راه افتاد؛ همه مردم شهر نیز راه پیمایی پر سروصدایی را از پی آنها آغاز کردند. پس از پیمودن نزدیک به دو مایل راه، وارگاس به سمت راست پیچید و به درون جنگل وسیع و انبوهی که آگواسانتا را در میان گرفته بود، رفت. راهی در جنگل وجود نداشت؛ اما وارگاس با اندکی درنگ از میان درختان کهن و سرخسهای پر برگ به پیش راه گشود و سرانجام به کنار آبکندی که به دشواری از آن سوی دیواره نفوذ ناپذیر درختان جنگلی نمایان بود، رسید. در آنجا جمعیت از حرکت باز ایستاد؛ وارگاس و ستوان به زحمت از کناره آبکنند پایین رفتند. با وجود نزدیک بودن غروب، هوا گرم و مرطوب بود و آدم را کلافه می کرد. توماس و ارگاس، رو به جمعیت علامت داد که از جای خود جلوتر نیایند؛ و خود با چهار دست و پا به پایین رفت؛ و به زیر شیپورههای پیچانی خزید که برگهای پهن و ضخیم داشتند. پس از لحظه ای طولانی صدای زوزه وارگاس شنیده شد. ستوان به میان شاخ و برگهای انبوه پرید؛ قوزکهای پای وارگاس را گرفت؛ با تکانی او را از میان شاخه ها بیرون کشید و گفت:

«چه شده؟»

«اینجا نیست، اینجا نیست!»

«چه منظوری داری که می گویی اینجا نیست؟»

«قسم می‌خورم، ستوان، در این مورد هیچ چیز نمی‌دانم؛ آن را دزدیده‌اند!»؛ و آن‌گاه مثل یک بیوه‌زن شروع به گریستن کرد؛ لگدهای پیاپی ستوان او را دچار فراموشی کرده بود.

ریاض حلبی خود را به سرایشی آبکند انداخت و پیش از اینکه ستوان، وارگاس را زیر لگدهایش خرد و خمیر کند، او را از زیر چنگ ستوان درآورد. ترک، با گفتن اینکه کتک زدن هیچ مسئله‌ای را حل نمی‌کند ستوان را آرام کرد و سپس به پیرمرد کمک کرد که از کناره‌آبکند بالا برود. توماس وارگاس هراسان گام برمی‌داشت؛ های‌های می‌گریست؛ می‌لنگید و از حال می‌رفت؛ کم مانده بود که ترک او را بر دوش بگیرد و به خانه ببرد. آنتونیا سیرا و کونچا دیاز در درگاه خانه روی صندلیهای ساخته از بوریا نشسته بودند؛ قهوه می‌نوشیدند و در انتظار تاریک شدن هوا بودند؛ وقتی دانستند چه پیش آمده است نیز، نشانی از نگرانی در آنان پدید نیامد، بلکه بی‌حرکت به نوشیدن قهوه ادامه دادند.

توماس وارگاس تا یک هفته بعد تب داشت؛ و در این مدت درباره سکه‌های طلا و ورقهای نشاندار هذیان می‌گفت؛ اما به دلیل توانایی ذاتیش، آن‌طور که همه تصور می‌کردند، از غصه دق نکرد، بلکه سلامتیش را باز یافت. وقتی که از نویش بیرون آمد، تا چند روز جرئت نمی‌کرد از خانه بیرون برود؛ اما سرانجام، عادت او به خوشگذرانی بر دور اندیشیش چیره شد؛ آن‌گاه، کلاه پانامایش را سرش گذاشت و درحالی که هنوز ترسان و لرزان بود، به میخانه رفت. آن شب به خانه برگشت؛ و دو روز بعد کسی خبر آورد که پیکر قطعه قطعه شده‌اش در آبکندی که گنجینه‌اش را در کنار آن پنهان کرده بود، پیدا شده است. با ساتور مثل یک گاو پرواری چهار شقه‌اش کرده بودند؛ مرگی که همه می‌دانستند دیر یا زود به سراغش خواهد آمد.

آنتونیا سیرا و کونچا دیاز بی‌هیچ اندوهی وارگاس را به خاک سپردند و غیر از ریاض حلبی و ایفس آموزگار، که برای همراهی زنان آمده بودند، کسی در خاکسپاریش شرکت نکرد؛ و هیچ کس در مراسم یادبود او، که در زندگی احترامی نزد دیگران نداشت، حضور نیافت. دو زن در کنار هم به

زندگی ادامه دادند؛ و از کمک یکدیگر در پرورش کودکانشان و نیز در فراز و نشیبهای پر شمار زندگی بهره‌مند بودند. مدت زیادی از خاکسپاری وارگاس نگذشته بود که دو زن چند مرغ و خروس، خرگوش و خوک خریدند؛ با اتوبوس به شهر رفتند و به رسم سوغات، لباسهایی برای همه اعضای خانواده آوردند. در همان سال خانه را با الوارهای تازه تعمیر کردند؛ دو اتاق به آن افزودند؛ با رنگ آبی آذینش کردند؛ اجاق گازی در آن نصب کردند؛ و سپس در خانه به کار آشپزی پرداختند. هر روز ظهر با بچه‌ها برای تحویل غذا به زندان و مدرسه و پستخانه می‌رفتند؛ و اگر غذا اضافه می‌آمد، آن را روی پیشخوان دکان ریاض حلبی می‌گذاشتند که به رانندگان کامیون عرضه‌اش کند؛ بدین‌سان از بینوایی‌هایی یافتند و به مسیر خوشبختی گام نهادند.



کلاریسا

کلاریسا پیش از رسیدن برق به شهرشان زاده شد؛ تا زمان نمایش پیاده‌شده اولین فضاپنورد در ماه بر صفحه تلویزیون، زندگی کرد و وقتی که پاپ برای بازدید به شهرشان آمد و در خیابان خیل منحرفانی را دید که جامه راهبگی به تن داشتند، از شگفتی جان داد. دوران کودکیش را در میان گلدانهای سرخس و دالانهایی که چراغ نفتی آنها را روشن می‌کرد گذرانده بود. آن وقتها روزها به کنده می‌گذشت. کلاریسا با هراسها و هیجانان زندگی امروزی هیچ سازگار نبود؛ و همواره شیفته رنگهای روشن پرتله‌های قرن نوزده بود. گمان می‌کردم که زمانی کمرباریک، رفتاری دلپذیر و اندامی برجسته با سینه‌ای شایسته مدالهای بزرگ داشته است؛ اما از وقتی که دیدمش پیرزنی کم و بیش خیالاتی بود که در شانهاش برآمدگیهای ملایمی دیده می‌شد؛ موهای سفیدش را دور غده چربی فرار روئیده بر تارک اشرفیش - که به اندازه یک تخم کبوتر بود - حلقه کرده بود. او، نگاهی عمیق و نافذ داشت، که بی هیچ لرزشی پنهان‌ترین رذالتها را ژرف می‌کاوید. در گذر عمر درازش او را قدیس شناخته بودند و پس از مرگش کسان بسیاری عکسش را با دیگر شمایلهای مقدس بر فراز میز عشای ربانی خانوادگیشان

نهادند و به هنگام گرفتاریهای ناچیز از روح او یاری می‌جستند، هر چند که کلیسا شهرتش در جایگاه یک معجزه‌گر را روانی شناسد و بی‌تردید هرگز نیز نخواهد شناخت. نمی‌توان اعجازهایش را از پیش دانست: او، چونان سانتا لومیا، کور را شفا نمی‌بخشد و همانند سن آنتوان، پیر دخترها را به شوی نمی‌رساند؛ اما، می‌گویند که به دست یکی از بازماندگانش انسانها را یاری می‌دهد، یا با دادن براتی یا فرستادن بی‌پناهی به توانخانه‌ای گره از کارها می‌گشاید. اعجازهایش ساده و باورکردنی است؛ اما همان قدر کار ساز است که معجزه‌های قدیسان کلیسای مطرانی.

در دوران جوانی، وقتی که خدمتکار خانه لاسینیورا^۱ بودم، کلاریسا را دیدم. کلاریسا، زنان همکار او را «شب بانو»^۲ می‌خواند. حتی در آن هنگام نیز، کلاریسا چکیده ناب روح بود؛ هر لحظه فکر می‌کردم که اکنون پر می‌گشاید و از پنجره به پرواز درمی‌آید. دستانی شفابخش داشت و آنان که پولشان به پزشک نمی‌رسید، یا آنکه از دانش سنتی امید بریده بودند، در صف انتظار می‌ماندند تا او دردشان را آرام بخشد یا در نگون‌بختیها تسلای دلشان باشد. بانوی من او را فرا می‌خواند تا با گذاشتن دست بر پشت او درد آن را فرو نشاند. کلاریسا، روان لاسینیورا را می‌کاوید، تا شاید زندگیش را در گون کند و او را به راه راست رهنمون شود - بانوی من شتابی برای گام نهادن در این راه نداشت، که بر کسب و کار او تأثیری نازودنی می‌نهاد. کلاریسا، ده - پانزده دقیقه، گرمای شفابخش کف دستانش را، بسته به شدت درد، برای آرام کردن درد او به کار می‌گرفت؛ و در پاداش خدمتش به لیوانی آب‌میوه قانع بود. دو زن، در آشپزخانه، رودروی هم می‌نشستند و درباره موضوعهای انسانی گفتگو می‌کردند. بانوی من بیشتر از نظرگاهی زمینی به زندگی می‌نگریست و کلاریسا از دیدگاهی قدسی؛ اما هیچ کدام شکیبایی از دست نمی‌داد و با دیگری بد رفتاری نمی‌کرد. بعدها، وقتی که کار دیگری پیدا کردم، دیگر کلاریسا را ندیدم، تا اینکه نزدیک به بیست سال

1 . LA Señora

2 . A lady of the night

بعد باز هم او را دیدم و دوستیمان را که تاکنون دوام یافته است، از سر گرفتیم و مواعع بسیار را از سر این راه برداشتیم؛ از جمله مرگ را، که اندکی به راحتی تماسمان لطمه وارد کرد.

حتی آن گاه که پیروی اشتیاق پیشین به رسالت را از او باز ستانده بود، همچنان پیگیر کارهای نیک بود، که گاه کارهایش با خواسته‌های اعانه‌بگیران کلیسا جور در نمی‌آمد - مثلاً در مورد دلاله‌های محبت، که می‌بایست در مجالس وعظ عمومی، ریاضت گوش سپردن به خطابه‌های بلندی را که بانوی نیکوکار (کلاریسا)، با عزمی تزلزل‌ناپذیر برای نجات آنان ایراد می‌کرد، تحمل کنند. کلاریسا همه داراییش را به نیازمندان می‌بخشید. معمولاً، تنها داراییش لباسهای تنش بود؛ و در روزهای پایانی عمرش یافتن کسی تهیدست‌تر از او دشوار بود و نیکوکاری برایش خیابان دو طرفه شده بود؛ با دستی می‌گرفت و با دست دیگر می‌بخشید.

در خانه کهنه و کلنگی سه طبقه‌ای زندگی می‌کرد؛ چند تا از اتاقهای خانه‌اش خالی بود، اما چند اتاق دیگر را به انبار کافه‌ای اجاره داده بود؛ این بود که همیشه هوای خانه‌اش به بوی ترشال مشروب ارزان قیمت آکنده بود. هیچ‌گاه از این خانه، که آن را از پدر و مادرش به ارث برده بود جا به جا نشده بود، زیرا او را به یاد گذشته اشرفیش می‌انداخت؛ علت دیگرش هم این بود که شوهرش به مدت چهل سال خود را در اتاقی در انتهای حیاط پنهان کرده بود. او در بخشی دورافتاده قاضی بود و تا زمان تولد دومین فرزندش با احترام تمام انجام وظیفه کرده بود؛ اما در این هنگام وارستگی او را از تن سپردن به ادامه شیوه زندگی‌اش بازداشت؛ و چونان موش کوری به سیاهچالی عفن در کنار - گوشه‌های خانه‌اش پناه برد. به ندرت، همچون سایه‌ای گریزان، نمایان می‌شد؛ و تنها برای دست‌به‌دست کردن پیشابدانش و برداشتن غذایی که زنش هر روز برایش پشت در می‌گذاشت، در اتاقش را باز می‌کرد. با نوشتن یادداشتهایی خوش خط و خوانا برای زنش و کوبیدن بر در، با او تماس می‌گرفت - هر وقت پاسخی مثبت داشت دو ضربه و هر گاه پاسخش منفی بود، سه ضربه به در می‌زد. از میان دیوارهای اتاقش صدای

نفسهای بریده بریده‌اش، که نشان از گرفتاریش به بیماری نفس تنگ می‌داد، شنیده می‌شد؛ گهگاه نیز فحشهایی چارواداری بر زبان می‌آورد؛ اما هیچ‌کس نمی‌دانست که رادشنام می‌دهد.

کلاریسا آه می‌کشید و، بی‌نشانی از طنز در سخنش، می‌گفت: «بیچاره مرد! دعا می‌کنم زودتر خداوند او را نزد خود بخواند؛ و او جای خود را در میان گروه همسرایان بهشت بیاید.»

اما مرگ بهنگام شوهر، موهبتی بود که مشیت خداوند آن را از کلاریسا دریغ داشت؛ زیرا مرد تا به امروز نیز زنده مانده است. باید اکنون صد سالش باشد، مگر اینکه صدای سرفه‌ها و دشنامهایش، برگشت صدای گذشته باشد، که اکنون به گوشمان می‌رسد.

کلاریسا به این سبب با او ازدواج کرده بود که نخستین خواستگارش بود؛ و پدر و مادرش فکر می‌کردند که قاضی بهترین همسر ممکن برای اوست. کلاریسا، آسودگی و آرامش خانه پدریش را ترک کرد و بی‌امید به سرنوشتی بهتر با آرزندی و پستی شوهرش ساخت؛ و تنها سخنی که از سر تنگدلی برای صفای زندگی پیشینش بر زبان آورد، دربارهٔ پیانوی مجللی بود که در زمان کودکیش شیفتهٔ آن شده بود. بدین سان از علاقه‌اش به موسیقی آگاه شدیم، و مدتها بعد، در دوران پیریش گروهی از ما، که دوستش بودیم پیانویی آبرومند به او دادیم. بیش از شصت سال بود که دستش به ردیف مضراب پیانو نرسیده بود؛ اما روی عسلی پیانو نشست و بی‌درنگ و از بر، شروع به نواختن نوایی دل‌انگیز از ساخته‌های شوپن کرد.

نزدیک به یک سال پس از ازدواجش با قاضی، دختری موسفید به دنیا آورد. از وقتی که دختر راه رفتن آموخت، همراه مادرش به کلیسا می‌رفت. دخترک، آنچنان مبهوت آیین شکوهمند عشای ربانی شده بود، که شروع به کنار زدن پرده برای بازی کردن با اسقف کرد؛ و چیزی نگذشت که تقلید از مراسم روحانی کلیسا، به صورت سرودهای لاتینی مورد علاقه‌اش، به تنها بازی دلخواهش بدل شد. او تا حد واماندگی عقب مانده بود؛ واژه‌های اندکی را که می‌دانست، به زبانی ناشناخته بیان می‌کرد؛ همواره مسخرگی

می‌نمود؛ و دچار حمله‌های مهار نکردنی می‌شد، که در جریان آن می‌بایست همچون جانوران سیرک او را ببندند که نتواند مبل و اثاث خانه را بچود یا به مهمانان حمله کند. اما، به هنگام بلوغ، آرمتر شد و از آن پس در کارهای خانه به مادرش کمک می‌کرد. دومین فرزند کلاریسا، به دور از حس کنجکاوی و با مهرورزی ویژه مردم آسیا از مادر زاده شد و تنها کاری که در آن مهارت یافت، راندن دوچرخه بود؛ اما این مهارت نیز کما بیش بیهوده بود؛ زیرا مادرش جرئت نمی‌کرد اجازه بدهد که او در بیرون خانه دوچرخه سواری کند. پسرک عمرش را به رکاب زدن درجا، روی دوچرخه‌ای که در حیاط خانه بر روی سکوی موسیقی نصب شده بود، می‌گذراند.

استثنایی بودن بچه‌های کلاریسا هیچ‌گاه بر خوشبینی دگرگونی‌ناپذیر او تأثیر ننهاده. او فرزانش را جانمایی پاک و بیگانه با پلشتیها می‌دانست؛ و همهٔ مناسباتش با آنان بر پایهٔ مهربانی استوار بود. همهٔ توجهش را برای رهایی بخشیدن آنان از درد و رنجهای زندگی به کار می‌گرفت و اغلب از خود می‌پرسید که اگر بمیرد چه کسی از آن دو مراقبت خواهد کرد.

پدر، به خلاف کلاریسا، هرگز دربارهٔ آنان سخنی نمی‌گفت؛ و عقب‌ماندگی فرزندان را مایهٔ شرمساری، بهانهٔ رها کردن کار و دوستان خود و حتی هوای آزاد می‌شمرد؛ و به همین بهانه خود را در اتاقش پنهان کرده بود و در آنجا با شکیبایی مردم دیرنشین، از روزنامه‌ها در دفترهای ویژهٔ تندنویسان نسخه برداری می‌کرد. در همان حال، زنش، با آخرین دینارهایی که از فروش جهیزیه و ارثیه‌اش به دست می‌آورد، زندگی می‌کرد؛ و از انجام هیچ کاری برای تأمین زندگی خانواده روگردان نبود. درگیر فقر بود؛ اما هرگز تنگدستی دیگران را از نظر دور نمی‌داشت؛ و حتی در دشوارترین دوره‌های زندگی‌ش نیز؛ همچنان به بذل و بخشش می‌پرداخت.

کلاریسا، درک بیکرانی از ضعفهای انسان داشت. شبی، سرش را با سیمای پریده رنگ روی کارش ختم کرده بود و دوزنگی می‌کرد، که صداهایی غریب در خانه شنید. از جا برخاست که ببیند چه خبر است؛ اما

هنوز از درگاه اتاق نگذشته بود که با مردی روبه‌رو شد که چاقویش را به سوی گردن او گرفته بود و تهدیدکنان می‌گفت: «ساکت باش، ای هرزه» و گرنه گردنت را چاک می‌دم.»

«پسر جان، اینجا جایی نیست که تو دنبالش می‌گردی. جای شب بانوها آن طرف خیابان است؛ آنجا؛ که صدی موسیقی می‌آید.»

«خودت را به آن راه‌زن؛ من آمده‌ام برای دزدی.»

کلاریسا از سر ناباوری لبخند زد و گفت: «چه می‌گویی؟ من چه چیز دارم که تو بدزدی؟»

«بنشین روی آن صندلی. می‌خواهم ببندمت.»

«نمی‌نشینم، پسر جان. من جای مادر تو هستم؛ احترامت کو؟»

«گفتم، بنشین!»

کلاریسا گفت: «داد زن، شوهرم می‌ترسد. حالش هیچ خوب نیست. چاقویت را هم بگذار کنار، ممکن است کسی را زخمی کنی.»

دزد سراسیمه، زیر لب گفت: «گوش بده، خانم. آمده‌ام از تو چیزی بدزدم.»

«خب، از دزدی خبری نیست. من نمی‌گذارم تو دچار گناه شوی. به میل خودم مقداری پول به تو می‌دهم. تو به زور از من پولی نمی‌گیری، می‌فهمی؟ من خودم به تو پول می‌دهم.» آن وقت به طرف کیف پولش رفت؛ همه پولی را خرج بقیه روزهای هفته‌اش بود، بیرون آورد و گفت: «همه‌اش همین را دارم. معلوم است که تو خیلی بی‌پولی. حالا، بیا توی آشپزخانه تا برات چای بگذارم.»

مرد چاقویش را کنار گذاشت و دنبال کلاریسا رفت؛ پول توی دستش بود. کلاریسا برای خودش و او چای دم کرد؛ و با آخرین کلوچه‌هایی که در خانه داشت از او پذیرایی کرد؛ آن‌گاه از او دعوت کرد که با هم به اتاق نشیمن بروند و به او گفت:

«چطور این فکر به سرت افتاد که برای دزدی به سراغ پیرزن بینوایی مثل من بیایی؟»

دزد به او گفت که چند روزی مواظبش بوده است؛ می دانسته است که او تنها زندگی می کند و فکر می کرده است که چیزهای گرانبهایی در آن خانه بزرگ قدیمی پیدا می کند. گفت که اولین باری است که به جرمی دست می زند؛ چهار بچه دارد؛ کارش را از دست داده است و نمی توانسته است آن شب هم مثل شبهای دیگر دست خالی به خانه برود. کلاریسا به او یادآور شد که خطر بزرگی را از سر گذرانده است؛ و نه تنها امکان دستگیریش وجود داشته، بلکه به خطر افتادن روح فنا ناپذیرش نیز ممکن بوده است. در حقیقت کلاریسا تردید داشت که خداوند مجازات سوختن به آتش دوزخ را بر او روا دارد؛ اما از آن بدتر ماندن او در عالم برزخ بود تا زمانی که از گناهش پشیمان شود و دیگر گناه نکند. به هنگام خداحافظی، آن دو بر گونه های یکدیگر بوسه زدند. در ده سال پس از این رویداد، که کلاریسا زنده بود، مرد در روزهای عید ولادت مسیح هدیه ای کوچک برایش پست می کرد.

کلاریسا تنها با تهیدستان سر و کار نداشت؛ او با مردم نام آور، زنان اصیل، بازرگانان دولتمند، بانکداران و شخصیت های اجتماعی آشنایی داشت؛ با آنان دیدار می کرد و برای نیازمندان از آنان کمک می خواست؛ در حالی که هیچ گاه نمی دانست چه پاسخی به او خواهند داد. یک روز در دفتر دیاگوسیانفوئنگوس^۱، نماینده کنگره، حضور یافت. دیاگو، به ایراد سخنرانیهای آتشین مشهور بود و او را در شمار اندک سیاستمداران فسادناپذیر کشور می آوردند. این ویژگیها مانع رسیدن او به مقام وزارت نشد و به دست آوردن جایگاهی ویژه در کتابهای تاریخ، در مقام پایه گذار فکری یک پیمان نامه مهم صلح را برایش دشوار نکرد. در آن هنگام کلاریسا هنوز جوان و کمی هم شرمرو بود؛ اما از همان زمان نیز از عزم خلل ناپذیری برخوردار بود که بعدها به نشان ویژه دوران پیریش بدل شد. کلاریسا، به سراغ دیاگورفت تا از او بخواهد که نفوذش را برای تهیه یخچال نو و مدرنی

برای خواهران ترزین^۱ به کار گیرد. مرد، با شگفتی به او تحیره شد؛ و از او پرسید: «چرا باید به دشمنان آرمانی خویش کمک کنم؟» و کلاریسا به آرامی پاسخ داد: «چون این خواهران کوچک، هر روز در سالن غذاخوری خانه‌شان صد کودک را به رایگان غذا می‌دهند؛ و این کودکان همه‌شان فرزندان همان کمونیستها و پروتستانهایی هستند که به شما رأی می‌دهند.»

این دیدار سرآغاز دوستی محتاطانه‌ای بود که به بهای شبهای بی‌خوابی بسیار و بخششهای فراوان از سوی آن سیاستمدار تمام شد. کلاریسا، با همین منطق انکارناپذیره از یسوعیها کمک هزینه‌هایی برای جوانان خدانشناس می‌گرفت؛ از جامعه راهبان کاتولیک برای روسپیان همسایه‌اش لباس به دست می‌آورد؛ از انجمن آلمانها برای یک گروه همسرایان سازهای موسیقی دست و پا می‌کرد؛ و از شراب‌سازان پولهایی برای برنامه‌های ترک‌الکل دریافت می‌کرد.

نه شوهر کلاریسا هنوز به سیاهچال خود پناه برده بود و نه ساعات کار طاقتفرسای روزانه مانع بارداری او بود. قابله‌اش به او خبر داد که به یقین فرزند استثنایی دیگری به دنیا خواهد آورد؛ اما کلاریسا، با این استدلال که خداوند حافظ اعتدال جهان است؛ و همان‌طور که بعضی موجودات را کج و معوج خلق می‌کند، برخی دیگر را راست قامت می‌آفریند، او را آرام کرد؛ برایش گفت که در برابر هر پرهیز، گناهی؛ در مقابل هر شادی، اندوهی؛ و در برابر هر پلشتی، کاری نیکو هست و ...؛ و با چرخش چرخ زندگی و سپری شدن قرن‌ها، همه چیز تعادل می‌پذیرد؛ و آونگ زندگی حرکت نوسانیش را با دقتی همیشگی ادامه می‌دهد.

کلاریسا دوره بارداریش را به آسودگی گذراند؛ و به‌موقع سومین فرزندش را به دنیا آورد. بچه را در خانه به کمک قابله و با حضور دلپذیر دو فرزند عقب‌مانده خندان و بی‌آزار خود زایید؛ هر یک از بچه‌ها به بازی دلخواهش مشغول بود: یکی ردای اسقفی پوشیده بود و سیلابی از واژه‌های

ناشمرده را از دهان بیرون می‌ریخت و دیگری روی چرخ ثابتی در جارکاب می‌زد. با تولد این فرزند، کفه‌های ترازو به جهت حفظ توازن آفرینش میل کرد؛ و مادر دلشاد پستان به دهان پسری نیرومند با چشمان هوشمند و دستان پرتوان نهاد. چهارده ماه بعد کلاریسا سومین پسرش را نیز با همین ویژگیها به دنیا آورد.

او، به نظریه‌اش درباره‌ی توازن خلقت ایمان داشت؛ و با اطمینان می‌گفت: «این دو پسر رشد سالمی خواهند داشت و در مراقبت از خواهر و برادرشان به من کمک خواهند کرد.» همین طور هم شد. بچه‌های کوچکش چون سرو قد کشیدند و گشاده‌دست و مهربان شدند.

به هر حال، کلاریسا، بی آنکه کمکی از شوهرش بگیرد، یا آنکه غرور خانوادگی‌اش را با پذیرفتن صدقه جریحه‌دار کند، از پس روبه‌راه کردن مخارج زندگی چهار فرزندش برمی‌آمد. کمتر کسی از تنگدستیش با خبر بود. با همان پیگیری که شبها تا دیر وقت به دوختن عروسکهای پارچه‌ای و پختن کیکهای عروسی برای فروش می‌پرداخت، هرگاه لکهای نم سبز فامی در دیوارهای خانه پیدا می‌شد نیز، برای برطرف کردن آنها تلاش می‌کرد. ویژگیهای خوشخویی و مهربانی را در دو فرزند کوچکترش پرورد و از این کارچنان بهره‌های درخشانی به دست آورد، که آن دو در سالهای بعد همواره در کنار او از خواهر و برادر بزرگترشان مراقبت می‌کردند، تا آن زمان که برادر و خواهر عقب مانده‌شان برحسب اتفاق در حمام گیر افتادند و بر اثر نشت لوله‌ی گاز، روحشان آرام آرام به آسمانها پرواز کرد.

به هنگام دیدار پاپ، کلاریسا هنوز هشتاد سالش نشده بود؛ هر چند به حساب آوردن دقیق سالهای عمرش نیز دشوار بود؛ او به دروغ سالیان زندگی‌اش را زیاد می‌گفت، که مردم بگویند - پس از نود و پنج سال که خود ادعا می‌کرد عمر کرده - چقدر خوب مانده است. روحیه‌اش بیش از اندازه خوب بود؛ اما پیکرش رو به ناتوانی داشت؛ به سختی می‌توانست تن لرزانش را در خیابان به جلو بکشد؛ و اگر می‌توانست نیز، راه را گم می‌کرد؛ اشتهايش کم شده بود و در سرانجام عمر تنها گل و عسل می‌خورد. روح،

همنوی رویش بال و پرهایش، از تنش پرواز می‌کرد؛ اما تدارکاتی که برای بازدید پاپ انجام می‌گرفت، باز آتش اشتیاقش به رخدادهای زمینی را شعله‌ور کرد. از دیدن صحنه‌های بازدید پاپ بر صفحه تلویزیون دل‌خوشی نداشت، زیرا از تلویزیون بسیار متنفر بود. معتقد بود که حتی صحنه پیاده شدن فضاورد برای روی ماه نیز ترفندی فیلمبرداری شده در استودیوهای هالیوود است؛ و داستانهایی که قهرمانانش عشق می‌ورزند یا می‌میرند و هفته‌ای پس از آن باز با سیماهای همانند، اما سرنوشت‌های دیگرگون نمایان می‌شوند نیز نیرنگهایی از همین دست‌اند. کلاریسا می‌خواست که پاپ را با چشمان خودش ببیند، نه هنرپیشه‌ای راکه با ردای پاپ روی صفحه تلویزیون ظاهر شده باشد. بدین ترتیب، من در شادی کلاریسا از دیدن پاپ، که در خیابانهای شهر حرکت می‌کرد، شریک شدم. پس از یکی دو ساعت تحمل فشار از جانب انبوه گروندگان و فروشندگان شمع، بلوزهای بدون آستین، نوشتارهای آیینی و صورتکهای پلاستیکی قدیسین، به دیدار پدر مقدس، که بر تخت روان شیشه‌ایش شکوهی تمام داشت و به نهنگی در ماهیخانه‌ای بزرگ می‌مانست، دست یافتم. کلاریسا، از بیم اینکه مبادا زیر دست و پای گروندگان شیفته مسیح و محافظان پاپ له شود، زانو بر زمین زد. درست در همان دم که پاپ به اندازه یک پرتاب سنگ با ما فاصله داشت، در یک خیابان فرعی صحنه غریبی پدید آمد؛ گروهی مرد، با ردای راهبگان و با گونه‌های وقیحانه بزرگ کرده، که تصویرهایی در حمایت از سقط جنین، طلاق، انحراف جنسی و حق زنان برای کشیش شدن در دست داشتند، نمایان شدند. کلاریسا با دست لرزان در کیف دستیش به دنبال عینک خود گشت؛ آن را یافت و بر چشم گذاشت تا مطمئن شود که خیالاتی نشده است.

رنگش را باخت و گفت: «وقت رفتن است، دخترم. هر چه دیدم بس

است.»

آن قدر حالش خراب بود که برای پرت کردن حواسش پیشنهاد کردم یک تار از موی سر پاپ برایش بخرم؛ اما او نمی‌خواست بدون تضمین

درستی موضوع، این کار را برایش انجام بدهم. یک خیرنگار سوسیالیست می گفت: «آن قدر موهای یادگاریِ فروشی زیاد است که می توان با آنها یک جفت بالش را پر کرد.»

آن گاه کلاریسا گفت: «دخترم، من یک پیرزنم و دیگر چیزی از این دنیا نمی فهمم. بهتر است برویم خانه.»

وقتی که به خانه رسیدیم، دیگر از پا افتاده بود؛ نبض گیجگاهش هنوز با صدایی به طنین زنگ ناقوس و هلهله انبوه مردم، می زد. به آشپزخانه رفتم که کمی سوپ برای قاضی بیرم و با جوشاندن آب، فنجانی بابونه برای کلاریسا دم کنم، تا شاید آرامش کند. وقتی که منتظر دم کشیدن بابونه بودم، کلاریسا، با چهره‌ای افسرده، همه چیز را روبه راه کرده بود و آخرین بشقاب غذا را برای شوهرش برده بود. سینی را بر زمین گذاشت و برای نخستین بار پس از گذشت بیش از چهل سال در اتاق شوهرش رازد.

قاضی با زبانی الکن زبان به اعتراض گشود و گفت: «چقدر بهت گفتم مزاحمم نشو.»

کلاریسا پاسخ داد: «ببخش، عزیزم. فقط می خواستم به تو بگویم که دارم می میرم.»

«کی؟»

«روز جمعه.»

قاضی بی آنکه در را باز کند، گفت: «بسیار خوب.»

کلاریسا بچه هایش را نزد خود خواند که آنها را از نزدیکی مرگ خویش آگاه کند. اتاق خوابش، اتاق بزرگ و تاریکی بود که در آن مبلهایی ساخته از چوب ماهون کنده کاری شده گذاشته بود، که هرگز عتیقه نشدند؛ زیرا در نیمه راه، هر کدام به گونه ای فرسوده شده بودند. روی میز آرایش ظرفی بلورین گذاشته بود و در آن مجسمه ای مومین از مسیح نوزاد نهاده بود، که بسیار واقعی می نمود؛ و چنان تن گلگونی داشت که به نوزادی می مانست که تازه او را از حمام باز آورده باشند.

به من گفت: «اوا، مایلم این پیکره مسیح نوزاد را به تو بدهم. می دانم که

خوب از آن مواظبت خواهی کرد.»

«تو نخواهی مرد. این طور مرا نترسان.»

«باید توی سایه نگهش بداری؛ اگر آفتاب بهش برسد، آب می شود. نزدیک به یک قرن عمر کرده؛ و اگر از گرما پرهیزش دهی، صد سال دیگر هم عمر می کند.»

موهای مارنگ وارش را، که بر تارکش جمع کرده بود، شانه زد؛ آن را با روبان بستم؛ و آن گاه پهلویش نشستیم. می خواستم در تب و تابی که دلیل آن درست معلوم نبود، تنهایش نگذارم. لحظه ها کاملاً به دور از طغیانهای احساسی می گذشت؛ پنداشتی کلاریسا در حال مرگ نیست، بلکه اندکی چاییده است.

گفت: «دخترم، فکر نمی کنی وقت فراخواندن کشیش رسیده باشد؟»

«اما، آخر کلاریسا، تو چه گناهی ممکن است کرده باشی؟»

«خدا می داند، عمر دراز است و مجال برای گناه کردن بسیار.»

«اما کلاریسا، اگر بهشتی در کار باشد، تو یگراست به بهشت می روی؟»

زیر لب گفتم: «البته که وجود دارد، اما معلوم نیست مرا به آنجا ببرند. حسابشان خیلی دقیق است.» و پس از درنگی طولانی افزود: «وقتی در باره خطاهایم فکر می کنم، یکی از آنها خیلی سنگین بوده؛ این را متوجه شده ام...»

به خود لرزیدم؛ وحشتم از این بود که نکند پیرزن، که سیمایی نورانی چونان قدیسان دارد، می خواهد بگوید که بچه های عقب مانده اش را به دست خود به بارگاه عدل خداوندی روانه کرده است، یا اینکه به خداوند ایمان نداشته و تنها بدین سبب در این جهان نیکی می کرده است که ترازوی سرنوشت نقش پس دادن کفاره گناه دیگران را بر عهده اش نهاده بوده؛ گناهایی بیش و کم ناچیز در جهانی که هر چیز آن جزئی از جریانی یکتا و بی انتهاست. اما کلاریسا اعترافی اینچنین چشمگیر نزد من نکرد. روی خود

را به طرف پنجره کرد؛ و با گونه‌ای برافروخته از شرم به من گفت: «وظیفه همسریم را خوب انجام نداده‌ام.»

پرسیدم: «معنی این حرف چیست؟»

«خب، مقصودم این است که تمایلات جنسی شوهرم را ارضا نکرده‌ام، فهمیدی؟»

«نه.»

«اگر آدم تنش را در اختیار شوهرش نگذارد؛ و باعث اغوای او شود که برای تسکین دادن امیالش به زن دیگری نزدیک شود، بار این گناه بر گردن او می‌افتد.»

«حالا فهمیدم. مثلاً، قاضی گناه می‌کند و گناهش به گردن تو می‌افتد. «نه، نه. این طور نیست. فکر می‌کنم گناهش به گردن هر دو مان باشد... باید نگاه کنم.»

«شوهر هم چنین وظیفه‌ای نسبت به زنش دارد؟»

«کدام وظیفه را می‌گویی؟»

«مقصودم این است که اگر تو با مرد دیگری نزدیک می‌شدی، گناهش به گردن شوهرت بود؟»

با ناباوری به من زل زد و گفت: «این فکرها چیست که به کلمات افتاده؟»
گفتم: «نگران نباش، اگر بزرگترین گناه تو کم محلی به شوهرت بوده، مطمئنم که خدا آن را بر جدی نخواهد گرفت.»

«گمان نمی‌کنم خداوند از این کارها چندان خوشنود شود.»

«اما کلاریسا، تردید کردن در کمال خداوندی گناه بزرگی است.»

چنان سر حال به نظر می‌رسید که گمان بردن به اینکه لحظه‌های مرگ را از سر می‌گذرانند دشوار بود؛ اما چنین می‌پنداشتم که قدسیان، به خلاف ما آدمیان خاکی، می‌توانند بی‌هراس بمیرند و در چیرگی تمام بر خویشتنشان، بر مرگ آغوش واکنند. آن قدر محبوب بود که بسیاری مدعی بودند هاله‌ای از نور را دور سر او دیده‌اند؛ و آوای موسیقی آسمانی را در حضورش شنیده‌اند. این بود که وقتی لختش کردم که بر او قبای خواب

پیوشانم، از دیدن دو برجستگی ملتهب بر دو شانهاش شگفتزده نشدم؛ پنداشتی دو بال فراخ فرشته‌ای بر دوشش بود که سر پرواز دارد.

خبر نزدیکی مرگ کلاریسا به سرعت منتشر شد. من و پسرانش می‌بایست صف بی‌پایانی از مردم را نظم دهیم، که به سببهای گونه‌گون می‌خواستند شاهد پروازش به ملکوت خداوند باشند؛ یا اینکه تنها برای بدرود گفتن او می‌آمدند. بسیاری آرزو می‌کردند که در همان لحظات واپسین زندگیش اعجازی با شکوه رخ دهد؛ مثلاً، بوی ترشال شیشه‌های مشروب، که خانه را پر کرده بود، به عطر شاخه گل‌های کاملیا بدل شود، یا اینکه از تنش پرتوهای آرامش‌بخش بیرون تراود. در میان دیدارکنندگان، دوست دزدش نیز بود، که به جای دگرگون کردن شیوه زندگیش دزدی حرفه‌ای شده بود. او، در کنار بستر زن در حال مرگ نشست؛ و بی‌نشانی از پشیمانی، شروع به باز شمردن دفعه‌های بالا رفتنش از دیوار خانه‌های مردم کرد.

او لافزنان می‌گفت: «کارم به خوبی تمام پیش می‌رود. حالا دیگر فقط به خانه ثروتمندان دستبرد می‌زنم. دزدی از اشخاص دولتمند که گناهی ندارد. هیچ وقت خشونت از خودم نشان نمی‌دهم؛ و کارم - مثل کار مردمان نجیب - شسته - رفته است.

کلاریسا گفت: «پسرم، باید مدت درازی برای تو دعا کنم.»

پاسخ داد: «دعا کن، مادر بزرگ. از دعایت ضرری به من نمی‌رسد.»
سینورا نیز آمد، که از بدرود گفتن با دوست محبوبش افسرده به نظر می‌رسید؛ او با خود یک تاج گل و مقداری شیرینی ساخته از بادام، برای شرکت در مراسم شب مرگ کلاریسا، آورده بود. بانوی پیشینم مرا نشناخت؛ اما دریافتن بیزاری کلاریسا از کمر بند و کلاه گیس او و کفشهای پلاستیکی زننده‌اش، که روی آن ستاره‌های طلایی چاپ شده بود، برایم چندان دشوار نبود. برای اینکه اثر سخنان دزد را بزدايد، نزد کلاریسا رفت و به او گفتم: «اندروزهای تو به ثمر نشسته و اینک من مسیحی با آبرویی شده‌ام.» و از کلاریسا خواستم که به پترس قدیس بگوید که نام او را از شمار سياهکاران

بیرون بکشد.

کلاریسا، پس از اینکه من سرانجام توانستم در را ببندم و بگذارم لحظه‌ای بیارم، گفتم: «این مردم خوب چقدر نا امید خواهند شد اگر من به جای رفتن به بهشت در دوزخ بسوزم.»

گفتم: «اگر خدای نکرده چنین شود که در میان این جمع کسی با خبر نخواهد شد.»

گفتم: «در آن صورت سپاسگزار خداوند خواهم بود.»

از سپیده‌دم روز جمعه، جماعت انبوهی در خیابان مقابل خانه کلاریسا گرد آمد؛ و فقط هوشیاری فرزندان من مانع آن بود که خیل گروندگان، یادگارهایش - از نوشته‌های او بخته به دیوار تا محتویات قفسه کوچک سخنان قدیسان - را برابیند. کلاریسا، در مقابل چشمانمان جان می‌داد؛ و برای نخستین بار نشانه‌هایی حاکی از اینکه مرگ خویش را جدی گرفته است، در او پدیدار شد. چیزی به ساعت ده صبح نمانده بود که اتومبیل آبی رنگی با پلاک ویژه وکلای مجلس در جلو خانه ایستاد. راننده، به پیرمردی که روی صندلی عقب نشسته بود کمک کرد که از اتومبیل پیاده شود؛ مردم بی‌درنگ او را شناختند. دیاگو سیانفوئگوس بود، که دهه‌ها خدمت به مردم از او یک قهرمان ملی ساخته بود. پسران کلاریسا، برای خوشامد گفتن به او از خانه بیرون آمدند؛ و او را در تلاش برای رفتن به طبقه دوم ساختمان باری کردند. وقتی که کلاریسا، دیاگو را در آستانه در دید، سخت به هیجان آمد؛ رنگ به رخسارش برگشت و چشمانش برق زد.

کلاریسا در گوشم زمزمه کرد: «لطفاً همه را از اتاق بیرون کن و مرا با او تنها بگذار.»

بیست دقیقه بعد دن دیاگو در را باز کرد؛ پاهایش را روی زمین می‌کشید؛ چشمانش اشکبار و کمرش خمیده بود و پاهایش می‌لنگید؛ اما لبخند می‌زد. پسران کلاریسا، که در سالن منتظر بودند، دوباره بازوانش را گرفتند که با اطمینان قدم بردارد. وقتی آنها را در آنجا با هم دیدم، از موضوعی که پیش از آن در ذهنم جرقه زده بود مطمئن شدم. سه مرد

وضعیت، شخصیت؛ اعتماد به نفس خردمندان، چشمان هشیار و دستان پرتوان همانندی داشتند.

منتظر ماندم تا از پله‌ها پایین بروند؛ و آن‌گاه به اتاق دوستم برگشتم. وقتی که بالش‌هایش را مرتب می‌کردم، دریافتم که او نیز، مثل مردی که به دیدنش آمده بود، از سر شادی می‌گریسته است.

نجواکنان گفتم: «سبب گناه بزرگ تو دون دیاگو بوده است، این طور نیست؟»

پاسخ داد: «او عامل گناه نبود، دخترم؛ فقط تکانه‌ای کوچک بود که در موزون کردن کفه سرنوشت به خداوند یاری رساند. می‌بینی که این موازنه چه خوب برقرار می‌شود؛ دو فرزند عقب مانده‌ام، دو برادر نیرومند برای مراقبت از خود یافتند.»

همان شب کلاریسا، فارغ از درد و رنج، مرد. وقتی که پزشک جوانه‌های دو بال را بر شانه‌هایش دید، بیماریش را سرطان تشخیص داد؛ انبوه تشییع‌کنندگان، که با شمع و گل در دست، حرکت می‌کردند، فریاد می‌زدند: «های، قدیس ما!»؛ و من که به هنگام دیدار پاپ همراهش بودم، می‌گویم: «ای شگفت‌آفرین من!»



کاش دلہرا بہ دست می آوردی

آمادو پراتا^۱ در میان دار و دسته پدرش بزرگ شد؛ و مانند همه مردان خانواده‌اش آدم رذل و هرزه‌ای از کار درآمد. پدرش معتقد بود: «مدرسه مال عزیزدردانه‌هاست.» و همواره به بچه‌هایش می‌گفت: «کتاب هیچ کمکی به پیشرفت نمی‌کند؛ فقط مجلس رقص و تیزهوشی به کارت می‌آید.» به همین دلیل، پسرانش را خشن و حاضر جواب تربیت کرده بود. اما، با گذشت زمان، فهمید که دنیا بسیار تند دگرگون می‌شود و کسب و کارش باید پایه محکمی داشته باشد. دوران راهزنی آشکار جایش را به دوران فساد و رشوه‌خواری داده بود؛ زمانه افزایش ثروتها با به‌کارگیری شیوه‌های تازه فرارسیده بود؛ او می‌بایست چهره بهتری از خود به نمایش بگذارد. پسرانش را دور هم گرد آورد و وظیفه طرح دوستی ریختن با اشخاص با نفوذ و فراگرفتن ترندهای حقوقی مورد نیاز برای ادامه پیشرفت، فارغ از خطر از دست دادن امنیت خود، را پیش رویشان گذاشت. او همچنین آنها را تشویق کرد که در میان افراد خانواده‌های با نفوذ دلارامانی بیابند و از آنها جویا شوند و ببینند چگونه می‌توانند نام پراتا را از ننگ خون و لجن بشویند. در

آن هنگام آمادو سی و دو ساله بود، عادت فریب دادن دختران دهاتی سخت در او جا خوش کرده بود؛ از ازدواج به هیچ رو دل خوشی نداشت؛ اما شهامت سرپیچی از فرمان پدرش را نیز نداشت. از دختر یک زمیندار ثروتمند خواستگاری کرد، که با خانواده‌اش از شش نسل پیش در یک محل زندگی می‌کردند. با وجود اینکه گذشته‌ای سیاه داشت، دختر خواستگاریش را پذیرفت؛ زیرا چندان دلربا نبود و می‌توسید پیر دختر بماند. آن‌گاه یکی از دوره‌های نامزدی پرملال سنتی شروع شد. بیچاره آمادو، با لباس کتان و پوتین واکس زده و برق انداخته، در زیر چشمان تیز و عقاب‌وار مادرزن آینده یا یکی از عمه‌های نامزدش به دیدن او می‌رفت؛ و در همان حال که دختر به او قهوه و شیرینی گویابا^۱ تعارف می‌کرد، چشم از ساعت بر نمی‌داشت؛ و برای رسیدن زمان جدایی لحظه شماری می‌کرد.

چند هفته پیش از عروسی، آمادو پراتا، سفری به رسم تجارت به شهرهای دیگر کرد و به آگواسانتا نیز رفت؛ شهری که کمتر کسی به آنجا می‌رود و مسافران نامش را کمتر به زبان می‌آورند. در زمان فراغت نیمروز از خیابانی باریک می‌گذشت؛ بر بیداد گرما لعنت می‌فرستاد؛ و بوی خوش مرئی انبه را، که هوای اطراف به آن آکنده بود، استشمام می‌کرد. ناگهان صدای زلال شرشر چرخش آب در میان سنگها را شنید. صدا از خانه‌ای نسبتاً کوچک چونان بیشتر خانه‌های شهر، می‌آمد، که بارش باران و تابش خورشید، رنگ در و دیوار آن را آبله‌گون کرده بود. از میان شبکه‌های تزئینی در آهنین خانه به درون نگریست و راهرویی با سنگفرش تیره رنگ و دیوارهای سفید کرده، سپس حیاط خانه، و آن سو ترک، منظر خیال‌انگیز و حیرت‌آور دخترکی را دید که چهار زانو روی زمین نشسته بود و سنتوری ساخته از چوب به رنگ قهوه‌ای روشن را روی زانویش نهاده بود. لحظه‌ای ایستاد و به دختر نگاه کرد.

سرانجام، صدایش کرد و گفت: «بیا، عزیزم. دخترک سرش را بالا کرد و به او نگریست. با وجود دوری فاصله، چشم آمادو به نگاه گریزان و لبخند

۱. Guayaba، نوعی گیاه آمریکایی است از نوع مورد.

لرزان بر سیمای کود کانه دخترک افتاد و با صدایی محزون، لابه‌کنان، از او خواهش کرد: «با من بیا!»

دخترک در تردید ماند. آخرین سخن آمادو معماوار در فضای خانه طنین انداخت. پراتا باز دختر را صدا کرد. دختر، از جا برخاست و به طرف او به راه افتاد؛ پراتا دستش را از میان شبکه‌های در به درون سراند؛ چفت در را گشود؛ در را باز کرد و دست دخترک را گرفت. تمام مدت صحنه‌ای کامل از فریب دادن او را در نظرش مجسم می‌کرد: برایش سوگند خورد؛ که او را در رؤیاهایش می‌دیده است و همه عمر به دنبال او می‌گشته است؛ که نمی‌تواند او را رها کند و او تنها زنی است که سرنوشت سر راهش قرار داده است. شاید همه این سخنان بیهوده بود؛ زیرا دخترک ساده لوح معنای آنها را نمی‌فهمید، هر چند به نظر می‌رسید لحن کلام آمادو او را افسون کرده است. نامش هورتنسیا^۱ بود. تازه پانزده سالش شده بود و جانش آماده نخستین تکانه‌ها بود؛ اما نمی‌دانست چه نامی روی بی‌قراریها و تکانه‌هایی که آن را به لرزه در می‌آورد بگذارد. برای پراتا سوار کردن او به اتومبیلش و حرکت به سوی سبزه‌زاری بی‌درخت در جنگل همان قدر آسان بود، که رها کردن او در همانجا ساعتی پس از آن؛ و حتی هفته بعد که دخترک به ناگهان در خانه‌اش که صد و چهل کیلومتر از آنجا فاصله داشت پدیدار شد، او را شناخت. دخترک لباس نخی زرد ساده‌ای پوشیده بود و دمپایی کرباسی به پا داشت؛ سنتورش را زیر بغلش گذاشته بود و در التهاب عشق می‌سوخت.

هفتاد و پنج سال پس از آن، که هورتنسیا از سیاه‌چالی که گرفتار آن بود رها شد و خبرنگاران روزنامه‌ها از هر سو برای عکس گرفتن از او می‌آمدند، حتی نام خویش و چگونگی رفتنش به آنجا را به یاد نمی‌آورد.

خبرنگاران به سراغ پراتا آمادو رفتند و پرسیدند: «چرا این بیچاره را مثل یک جانور توی قفس انداختی؟»

به آرامی پاسخ داد: «برای اینکه دلم خواست.» در آن هنگام پراتا هشتاد ساله، اما مثل همیشه شاداب و هوشیار بود؛ و نمی‌توانست بفهمد چرا مردم

آن قدر دیر دربارهٔ موضوعی که سالیان دراز از آن گذشته است های و هوی راه انداخته‌اند.

میل نداشت در این باره توضیحی بدهد. مردی قدرتمند و رئیس قبیله بود و نوه‌ها و نتیجه‌های بسیار داشت؛ و هیچ کس شهادت نداشت توی چشمانش نگاه کند؛ حتی کشیشان هم در مقابلش سر فرود می‌آوردند و سلامش می‌دادند. در عمر درازش ثروتی را که از پدر به ارث برده بود چند برابر کرده بود؛ و همهٔ زمینهای واقع میان ویرانه‌های دژ اسپانیاییها و بزرگراه دولتی را از آن خویش کرده بود و آن‌گاه حرفه‌ای سیاسی برای خود دست‌وپا کرده بود، که او را به جایگاه نیرومندترین رهبر سیاسی منطقه رسانده بود. با دختر زشت زمینداری که درباره‌اش سخن گفتیم ازدواج کرده بود و از او نه فرزند مشروع داشت؛ اما شمار فرزندان نامشروعی که از زنان دیگر داشت بیش از اندازه بود؛ هیچ‌یک از زنان به یادش نمی‌آمدند، زیرا دلی بیگانه با عشق داشت. تنها زنی که نمی‌توانست او را از خاطر بزداید هورتنسیا بود، که چونان کابوسی همیشگی وجدانش را آرام نمی‌گذاشت. پس از رویارویی کوتاهش با او در علفزار دراز و باریک میان جنگل به سر خانه و کار و زندگی برگشته بود و سراغ نامزد بی‌برور، اما اشرافیش را گرفته بود. ولی هورتنسیا آن قدر گشته بود تا او را پیدا کرده بود؛ جلوش سبز شده بود و با فروتنی برده‌واری روی پاهایش افتاده بود. این فکر به سر پراتا افتاده بود که: «عجب وضعی است! من می‌خواهم با آن اکبیری عروسی کنم؛ و حالا این دخترک ابله سر راهم سبز شده.» می‌خواست خود را از شرش خلاص کند؛ اما وقتی که او را با لباس زرد رنگ و نگاههای پذیرا دید، حیفس آمد که از فرصت پیش آمده بهره‌نگیرد؛ و تصمیم گرفت که پنهانش کند، تا وقتی که راه چاره‌ای بیاید.

بدین ترتیب، بی‌احتیاطی هورتنسیا سبب شد که پراتا او را در انبار یک کارخانهٔ شیره‌کشی از نیشکر که از آن خانواده‌شان بود، پنهان کند و یک عمر آنجا بماند. اتاقی جادار، تاریک و نمناک بود؛ در تابستان آدم در آن از گرما خفه می‌شد و در زمستان شبها از سرما می‌لرزید؛ چند تکه مبل و یک

تشک پر از کاه و پوشال اثاث آن را تشکیل می‌داد. آما دو پراتا هیچ وقتی برای فراهم کردن آسایش بیشتر او نمی گذاشت؛ اما، گهگاه، رؤیای عشقبازی با دخترک، به الهام از یک قصه شرقی را سر می‌پرورد و خود را در این رؤیا می‌یافت با شنلهای حریر؛ غرقه در پر طاووس، در زیر سقف خیمه‌های زربفت، در پرتو چراغهایی با شیشه‌های رنگارنگ، نشسته بر مبلهای طلایی با پایه‌های مارپیچ، نهاده بر فرشهای ضخیمی که بتوان با برهنه روی آنها گام زد. و شاید اگر هورتنسیا وعده‌های او را به یادش می‌آورد، این رؤیاها به واقعیت بدل می‌شد؛ اما نه، دخترک چونان پرنده‌ای وحشی بود؛ چونان شبکورهایی بود که در ژرفنای غارها زندگی می‌کنند؛ او که تنها به اندکی آب و غذا نیاز داشت، جامه زرد را از تن دور کرد.

وقتی که همسایگان هورتنسیا را از بند پراتا رها نیندند، گفت: «او دوستم می‌دارد؛ همیشه نیز دوستم می‌داشته است.» پس از سالیان دراز اسارت، واژه‌ها را از یاد برده بود و صدایش، گهگاه، آن نیز به دشواری، چونان نال نال زنی بر بستر مرگ، شنیده می‌شد.

آما دو، برای چند هفته، مدت زیادی را با دخترک در سیاهچال تنها ماند؛ و شراره‌های میل خویش را که سیراب نشدنی می‌پنداشت، فرو نشاند. از ترس اینکه مبدا کسی او را بیابد - و در آن حال که حتی بر چشمان خود رشک می‌ورزید -، میل نداشت که آفتاب نیز بر او بتابد. تنها پرتوی کم‌رنگ از سوراخی کوچک برای عوض کردن هوای سیاهچال به درون می‌تراوید. در تاریکی با اشتیاق تمام با هم می‌آمیختند؛ در شرار هیجان می‌سوختند و دل‌های پر نیازشان بی‌قرار بود. در آن مغاره همه عطرها و مزه‌ها بی‌اندازه دلپذیرتر بود. با یگانگی جانها تارو بود هستیشان در هم می‌آمیخت و در ژرفای نهانی‌ترین آرزوهای یکدیگر غوطه می‌خوردند. در آنجا هر صدا طنینی مانند گار داشت؛ دیوارها، نجواها را با صدایی رساتر و امی‌گرداندند. سیاهچال محیط بسته زهدانی را می‌مانست که آن دو، چونان دو قلوهای بازیگوش و جنینهایی درشت پیکر، بی‌خبر از همه جا، در مایع جنینی آن شناور بودند. روزهای بسیار را، تن سپرده به

آمیزش بیکران و درآمیخته به سودای عشق، گذراندند. وقتی که هورتنسیا خوایش می‌برد، دلداده‌اش در پی یافتن غذا از سیاهچال بیرون می‌رفت و پیش از اینکه او بیدار شود با توانی دوباره برای از سرگرفتن دور نوازشهایش برمی‌گشت. شاید آن دو می‌توانستند، تا حد مرگ از شدت اشتیاق، به یکدیگر عشق بورزند؛ شاید می‌توانستند آزمندانه یکدیگر را ببلعند، یا چونان دو مشعل با شراره‌های همانند، پنداشتی نهاده در برابر آینه، بسوزند؛ اما چنین نشد. حاصل کار، رخداد عادی‌تر و حقیرتری بود، که می‌شد آن را پیش‌بینی کرد. پیش از آنکه یک ماه بگذرد، آمادو پراتا از این بازی تکراری خسته شد؛ احساس کرد که نم در بند تنش رخنه کرده است؛ و توجه به آنچه در بیرون آن سیاهچال می‌گذشت در او پیدا شد. زمان برای بازگشت به زندگی و به کف گرفتن مهار سرنوشت خویش فرارسیده بود.

هنگام خداحافظی با هورتنسیا به او گفت: «همینجا منتظر من بمان. من می‌روم که ثروت فراوانی فراهم کنم و لباسها و خلعتهایی در خور یک شهبانو برای تو بیاورم.»

هورتنسیا گفت: «من بچه می‌خواهم.»

آمدو پاسخ داد: «بچه نه، اما عروسک خواهی داشت.»

در ماههای بعد، پراتا، لباس و جواهرات و عروسک را به فراموشی سپرد. هر وقت دلش برای هورتنسیا تنگ می‌شد - نه همیشه - به سراغ هورتنسیا می‌آمد؛ و گاه آمدنش برای آن بود که هورتنسیا با منتورش برای او آهنگی قدیمی بنوازد؛ دوست می‌داشت وقتی هورتنسیا روی سازش خم شده است و آهنگ می‌نوازد او را ببیند. گاه چنان شتابان بود که حتی سخنی هم بر زبان نمی‌آورد؛ تنگهای آبش را پر می‌کرد؛ کیسه‌ای پر از خوردنی برایش می‌آورد و از او جدا می‌شد. یک باز به مدت نه روز او را به فراموشی سپرد؛ هنگامی که به سراغش رفت چیزی نمانده بود که بمیرد؛ فهمید به کسی نیاز دارد که مراقب اسیرش باشد، زیرا خانواده‌اش، کسب و کار و سفرهایش و درگیریهای اجتماعیش، همه وقتش را می‌گرفت. یک زن

سرخپوست زبان بسته را برای انجام این کار برگزید. او کلید سیاهچال را از آما دو گرفت؛ و سر وقت برای تمیز کردن آنجا و پاک کردن گلستگهای می آمد که روی تن هورتنسیا می روید و به گلهای ظریف و کمرنگی می مانست که کمتر به چشم می آمد و بوی خاک نمور و ابزارهای بی استفاده مانده می داد.

هنگامی که آن زن سرخپوست را نیز به اتهام شرکت در اسیر نگه داشتن هورتنسیا بازداشت کردند، از او پرسیدند: «هیچ دلت برای این زن بیچاره نسوخت؟ سرخپوست جوانی نداد، بلکه با چشمان بی حالتش به نقطه ای در پیش روی خود خیره شد و مایعی تیره، به رنگ آب تنباکو، بالا آورد.

دلش هیچ برای هورتنسیا نمی سوخت؛ او را برده می پنداشت و از بردگی خویش خوشحال؛ یا اینکه او را ابله مادرزادی می دانست که بهتر است مانند همه احمقها دیگر، به جای زخم زبانها و خطرهایی که در خیابان با آن روبه روست، در بند بماند. هورتنسیا هیچ تقلایی نمی کرد که رأی آما دو را که به بندش کشیده بود، عوض کند؛ هیچ گاه درباره دنیای بیرون سیاهچال کنجکاو نمی کرد؛ هیچ گونه تکاپویی برای بیرون رفتن از سیاهچال برای تنفس در هوای آزاد از خود نشان نمی داد؛ و از هیچ چیز گلابه نمی کرد. هیچ گاه خسته به نظر نمی رسید؛ از زمانی، در دوران کودکی، عقلش نارس مانده بود؛ و تنهایی به هیچ رو آزارش نمی داد. در حقیقت، زنده به گور شده بود؛ و در ژرفای گورگاه، حواسش پرورده شده بود و دیدن نادیدنیها را آموخته بود؛ اشباح او را در میان گرفته بودند و با خود به جهانهای دیگری می بردند. جسمش در گوشه سیاهچال می افتاد؛ اما جانش چونان قاصدکی در آسمان پر ستاره سفر می کرد و در سرزمین ناشناخته، در فراسوی قلمرو پرواز خرد می زیست. اگر آینه ای داشت، از دیدن خود در آن بیمناک می شد؛ اما، چون نمی توانست خود را ببیند، شاهد کاهیدگی خود نمی بود؛ از پوسته هایی که از تنش جدا می شد، از گرمهای ابریشمی که در موهای بلند و ژولیده اش پیله کرده بودند، یا از پرده های سربی رنگ جلو چشمانش، که از بس نگریستن در تاریکی، دیگر در روشنایی چیزی را

نمی‌دید، آگاه نبود. احساس نمی‌کرد که گوشه‌هایش چنان تیز شده است که صدای بیرون، حتی ضعیفترین و دورترین صداها - مثل صدای قهقهه بچه‌ها در مدرسه به هنگام زنگ تفریح، صدای زنگ دوجرخه بستنی‌فروش، صدای بال‌پرندگان و صدای زمزمه رود - را نیز می‌شنود. نمی‌فهمید پاهایش، که زمانی زیبا و نیرومند بودند، خو گرفته به پویه خزنده‌وار در آن محیط بسته، می‌خمد؛ ناخنهای پایش مثل سم چارپایان کلفت می‌شود؛ استخوانهایش همچون لوله‌های ترد و شیشه مانند می‌پوکد؛ شکمش به پشتش چسبیده است؛ و دارد گوزپشت می‌شود. فقط دستانش، که همواره ستورش را با آنها نگه می‌داشت، شکل و اندازه‌شان را همچنان حفظ می‌کردند؛ اما انگشتهایش، نواختن آهنگهایی را که زمانی با آنها آشنایی داشتند از یاد برده بودند و اکنون از ساز فقط حق‌حق مویه‌بی‌صدایی شنیده می‌شد که پنداشتی در سینه هورتنسیا می‌شکند. هورتنسیا، از دور به میمون بیچاره‌ای می‌مانست که گرفتار نمایشگران سیرک شده باشد و با نگاهی از فاصله نزدیکتر، دلسوزی بی‌پایان بیننده را برمی‌انگیخت. او، کاملاً از دگرگونیهای شومی که در اطرافش جریان داشت، ناآگاه بود. تصویر دست نخورده دختری را از خود در خیال می‌پرورد که برای آخرین بار در پنجره اتومبیل آمادو پراتا دیده بود؛ همان روزی که آمادو او را به لانهای که در آن زندگی می‌کرد آورده بود. می‌پنداشت که مثل گذشته زیباست؛ و رفتاری در خور آن زیبایی از خود نشان می‌داد؛ خاطره زیبایییش در اعماق جانش جاخوش کرده بود و تنها اگر کسی سخت به او نزدیک می‌شد، می‌توانست آن را از پس چهره بیرونی گورزاد ماقبل تاریخی که در آن هنگام هورتنسیا به آن می‌مانست، ببیند.

آمادو پراتای مخوف و دولتمند، چتر قدرت خود را بر سراسر منطقه گسترانده بود. هر یکشنبه در صدر سیزی بزرگ می‌نشست، که فرزندان و نوه‌هایش، دوستان صمیمی و هواخواهان‌ش و مهمانان ویژه‌اش، از جمله سیاستمداران و امیران دور آن نشسته بودند؛ و با چنان نوازشگری صمیمانه و، در همان حال، غرورآمیزی با آنها رفتار می‌کرد که همه بدانند بر تمام

حاضران در مجلس برتری دارد. در پس پشت او، مردم دربارهٔ قربانیان او، کسانی که سیه‌روز یا سر به نیستشان کرده بود و رشوه‌هایی که به دولتمردان می‌داد، بیج بیج می‌کردند؛ می‌گفتند نصف ثروتش را از راه قاچاق به دست آورده است؛ اما هیچ کس حاضر نبود برای ثابت کردن تخلفهایش بکوشد. همچنین شایع شده بود که پراتا، زنی را در سیاهچالی اسیر کرده است. مردم، بیشتر و یا ایمانی محکمتر، از تبه‌کاریهای او گفتگو می‌کردند تا بند و بستهایش؛ در حقیقت، کسان بسیاری از این سیاهکاریها آگاه بودند؛ و کم‌کم راز آن از پرده بیرون افتاد.

در بعد از ظهر یک روز گرم، سه پسر کوچک، از مدرسه گریز زده بودند که در رودخانه شنا کنند. آنان، یکی دو ساعت از وقتشان را به آبتنی در کنارۀ پر گل ولای رود گذراندند و سپس به سوی کارخانهٔ قدیمی شیرۀ کشی از نیشکر، متعلق به خاندان پراتا، به راه افتادند؛ در کارخانه، از دو نسل پیش - به سبب اینکه دیگر نیشکر محصول سودآوری نبود - بسته بود. می‌گفتند کارخانه گذرگاه ارواح پلید است، و صدای شیطین در آنجا شنیده می‌شود؛ مردم می‌گفتند که جادوگری پیر و شوریده را در آنجا دیده‌اند که ارواح بردگان مرده را فرامی‌خواند. پسرها، برانگیخته از هیجان و ماجراجویی، آهسته وارد ملک پراتا شدند و به سوی کارخانه رفتند. اندکی پس از آن دل به دریا زدند و پا به ویرانه‌های کارخانه نهادند؛ به طرف اتاقهای بزرگ کارخانه رفتند که دیوارهای خشتی ضخیم و تیرهای سوراخ سوراخ موربانه خورده داشتند؛ از میان علفهای هرز رسته بر کف ساختمان و انبوه آشغال و فضلۀ سگ، از زیر سقفهایی با آجرهای پوسیده، و از کنار سوراخ‌مارها گذشتند. برای دور ماندن از هراس، با هم شوخی می‌کردند؛ یکدیگر را دست می‌انداختند؛ و در همین حال از اتاق بزرگ بی‌سقفی گذشتند، که در آن دستگاههای خراب شیرۀ کشی از نیشکر وجود داشت؛ در آن اتاق، باران و آفتاب، باغچه‌ای حیرت‌انگیز پدید آورده بود؛ و پسرها از آنجا بوی ماندگار شکر و عرق را استشمام کردند. شهادتی پیدا کردند و کمی آنجا ماندند، تا اینکه صدایی به روشنی صدای زنگ و نغمه‌های آوازی شگفت‌انگیز را

شنیدند. به خود لرزیدند و چیزی نمانده بود برگردند؛ اما وسواس نفریشان نیرومندتر از احساس ترسشان بود. آرام، همانجا نشستند؛ و به آخرین نغمه‌ها گوش فرادادند، که تا ژرفای ذهنشان نفوذ می‌کرد؛ کم کم به خود آمدند؛ ترسشان ریخت و به جستجوی سرچشمهٔ این صداها پرداختند، که با همهٔ آهنگهایی که تا آن زمان شنیده بودند، تفاوت داشت. در کف اتاق دریچه کوچکی یافتند، که بر آن قفل زده بودند. نتوانستند قفل آن را باز کنند. الوارهایی را که در ورودی سیاهچال را بسته بود کنار زدند؛ و بوی ناشناخته‌ای به مشامشان خورد که از وجود جانوری به بند کشیده در آن سیاهچال خبر می‌داد. صدا کردند که ببینند کسی در سیاهچال هست؛ اما جوابی نشنیدند؛ از آن سو فقط صدای نفسهای بریده‌ای به گوش می‌رسید. سرانجام به سوی خانه‌هاشان راه افتادند و در راه خبر کشف درب دوزخ را با فریاد به گوش مردم رساندند. فریاد بچه‌ها خاموش نشد، تا اینکه سرانجام همسایگان رازی را گشودند که دهها سال مایهٔ توهمشان بود؛ مادران سه کودک برای کندوکاو در مورد دریچه شکسته به کارخانه رفتند؛ آنان نیز صداهای عجیب و غریب سنتور را شنیدند؛ این صدا با صدای آشنای سنتوری که روزی آمادو پرالتا، به هنگام درنگ در آن کوچه پس کوچه آگواساتا برای خشک کردن عرق پیشانی‌ش، مجذوب آن شده بود، خیلی فرق داشت. از بی مادران، تودهٔ مردم کنجکاو به آنجا رفتند؛ و سرانجام، پس از گرد آمدن جمعیتی عظیم، مأموران پلیس و آتش‌نشانی در آنجا حاضر شدند؛ در را باز کردند؛ و با چراغ و تجهیزآشان به درون سیاهچال قدم نهادند و در آنجا آدمیزاده‌ای لخت و عور را یافتند که پوست سستش به صورت پوسته‌هایی کمرنگ از تنش آویزان بود؛ این شیخ موهای ژولیدهٔ خاکستری رنگی داشت که روی زمین کشیده می‌شد؛ و رمیده از هجوم صدا و نور، ناله می‌کرد. آن زن شوریده حال هورتنسیا بود، که در زیر پرتو یکتواخت فانوس آتش‌نشانان چونان مرواریدی تابان می‌درخشید. چیزی نمانده بود چشمانش کور شود؛ دندانهایش ریخته بود؛ و پاهایش آنچنان ناتوان بودند، که به زحمت می‌توانست سر پا بایستد. تنها نشانی که از آدمی

داشت، سنتور قدیمش بود که آن را به سینه‌اش می‌فشرده.

خبیر، خشم مردم سراسر سرزمین را برانگیخت. صفحه‌های تلویزیونها و روزنامه‌ها پر از عکسهای زنی بود رها شده از سیاهچالی که عمری را در آن گذرانده بود؛ اکنون، دست کم نیمی از تن عریانش را شنلی پوشانده بود که کسی آن را روی شانه‌هایش انداخته بود. تنها در مدت چند ساعت، محیط سرد و بیروچی که نزدیک به نیم قرن هورتنسیا در آن به سر برده بود، پر از شور و هیجان برای انتقام گرفتن از آمادوپرالتا و یاری رساندن به اسیر او شد. همسایگان، گروههایی برای مجازات تشکیل دادند؛ به خانه‌اش هجوم بردند؛ او را از خانه بیرون کشیدند؛ و اگر محافظانش به موقع سر نرسیده بودند، در میدان اصلی شهر بند از بندش جدا می‌کردند. همه می‌خواستند برای جبران بی‌توجهی‌هایی که پرالتا در آن سالهای دراز بر هورتنسیا روا داشته بود، به یاریش بشتابند. برای دادن مستمری به او پول فراهم کردند؛ خروارها جامه و داروهای را که از نیازمندیهایش فراتر می‌رفت برایش گرد آوردند؛ و چند سازمان خیریه کار زدودن چرک از تن او، تراشیدن موهایش و پوشاندن و آراستن سر تا پایش را به عهده گرفتند؛ آنچنانکه به سیمای پیرزنی معمولی در آمد. راهبه‌ها در آسایشگاه تهیدستان تختی در اختیارش نهادند؛ و تا چند ماه برای جلوگیری از گریختن به سیاهچال خویش دست و پایش را می‌بستند؛ تا اینکه سرانجام چشمانش با پرتو آفتاب خو گرفت و به زندگی در میان آدمیزادگان دیگر تن سپرد.

دشمنان بر شمار آمادو پرالتا، سرانجام دل به دریا زدند و با بهره‌گیری از شور و هیجان همگانی، که مطبوعات برانگیخته بودند، حمله‌ای را بر ضد او سازمان دادند. دولتمردانی که سالها بر نادرستی‌ها و تبه‌کاریهای او چشم پوشیده بودند، در منتهای شدتی که قانون روا می‌داشت، به جانش افتادند. حکایت زن اسیر تا آنجا در یاد مردم ماند که فرصت یافتند شاهد زندانی شدن فرمانده پیشین راهزنان باشند؛ و آن‌گاه فراموششان شد. دوستان و خویشان پرالتا طردش کرده بودند؛ و به اسارت کشندگان انسانها و فریب دهندگان دوشیزگان، که او را نماد تمام عیار پلشتیها و نابکاریها

می‌شناختند؛ او را از خود راندند. پراتا واپسین روزهای عمر را در زندان گذراند. او در سلول خویش می‌ماند و هیچ‌گاه جرئت نمی‌کرد همراه با همزنجیرهایش به محوطه زندان برود. او، از سلولش صداهایی را می‌شنید که از خیابان می‌آمد.

هورتنسیا، ساعت ده صبح هر روز، با گامهایی متزلزل، بسان زنی ابله، تلو تلو خوران به زندان می‌رفت و دیگی با غذای گرم را که برای زندانی خویش آورده بود، به دست دروازه بانان زندان می‌داد.

و با لحنی التماس آمیز به نگهبانان می‌گفت: «کمتر پیش می‌آمد که مرا گرسنه بگذارد.» آن‌گاه در خیابان می‌نشست و سنتور می‌نواخت و از آن ناله‌هایی سرشار از درد و رنج بیرون می‌آورد که تاب آوردن آن ناممکن بود. برخی رهگذرها، به امید اینکه خاموش شود یا از نواختن سازش دست بکشد، به او پول می‌دادند.

آمادو پراتا، که در آن سوی دیوار کز کرده بود، نوای سنتورش را، که می‌پنداشت از اعماق زمین بیرون می‌تراود می‌شنید و آن نواها در بند بند وجودش نفوذ می‌کرد. این مجازات روزانه می‌بایست معنایی داشته باشد، که نمی‌توانست بفهمد چیست. گهگاه احساس گناه آزارش می‌داد؛ اما بی‌درنگ خاطره‌های گذشته در یادش رنگ می‌باخت و پنداشتی مهی فشرده آن را می‌پوشاند. در این حال، نمی‌دانست چرا او را به سیاهچال انداخته‌اند؛ کم کم دنیای روشن بیرون زندان را از یاد برد و غرق شوربختیهای خود شد.



هدیه‌ای برای یک دلارام

هوراشیو فورتوناتو^۱ چهل و شش ساله بود که زن یهودی افسرده‌ای وارد زندگیش شد و ناچار شد به خاطر او ترفندهای شیطان صفتانه‌اش را کنار بگذارد و از لافزنیها و گزافه‌گوییهایش دست بکشد. فورتوناتو، در شمار خیل بزرگ میرک‌بازان بود، که با استخوانهای نرم به دنیا می‌آیند و بدنشان مستعد پشتک و وارو زدن است؛ و در سنی که نوزادان دیگر، مثل کرم روی زمین می‌خزند، عملیات حیرت‌انگیز آکروبات به حالت واژگون انجام می‌دهند؛ و موی شیرها را شانه می‌زنند. پیش از تصمیم پدرش به اینکه به جای بیکاره و سر به هوا ماندن پی‌کاری جدی برود، میرک فورتوناتو نه غرق افتخار، که سر در گریبان دشواری بود. در زمانهای گونه‌گون مصیبت و آشفته‌گی تعداد اعضای شرکت به دو - سه نفر کاهش می‌یافت که با دلچجانی شکسته. کولی‌وار، در کوچه پس‌کوچه‌ها می‌گشتند و چادر نخ‌نمایششان را در شهرهای کوچک مفلوک به پا می‌کردند. پدر بزرگ هوراشیو، سالیان دراز به تنهایی تماشاگران را سرگرم می‌کرد: بندبازی می‌کرد؛ با مشعل

1 . Horacio Fortunato

روشن شعبده بازی راه می انداخت؛ شمشیر فولادی - تولدو^۱ - می بلعید، از کلاه سیلندر خود پرتقال و مار درمی آورد؛ و با تنها همپای رقصش، ماده میمونی با لباسهای چین و چروک و کلاه پرداز، به گونه ای دلپذیر مینوشت^۲ می رقصید. اما، پدر بزرگ هوراشیو توانست به گونه ای این زمانهای دشوار را تاب آورد و در حالی که بسیاری از سیرکهای دیگر از دور خارج می شدند یا با پیدایش سرگرمیهای تازه تر از دور بیرون می رفتند، سیرکش را از خطر نابودی برهاند؛ و در اواخر عمر به جایی در کرانه جنوبی قاره رفت و در آنجا باغچه ای پدید آورد که در آن مارچوبه و توت فرنگی می کاشت؛ و بنگاه سودآورش را برای پسرش، فورتوناتوی دوم، به ارث گذاشت. فرزند، نه مانند پدر فروتن بود و نه چون او می توانست بندبازی کند یا اینکه با شامپانه ای برقصد؛ اما او از سوی دیگر از احتیاط ویژه یک بازرگان مادرزاد بهره مند بود.

سیرک، وقتی که او ادره اش می کرد، عظمت و اعتبار فراوان یافت و سرانجام بزرگترین سیرک سراسر سرزمین شد. سه چادر بسیار بزرگ راه راه جای چادر قفس مانند زمانهای دشوار گذشته را گرفته اند؛ قفسهای گونه گون، باغ وحشی سیار از جانوران وحشی دست آموز را در خود جا داد؛ مرکبهای خیال انگیز دگر گونه ای هنرپیشگان سیرک را جابه جا می کردند، تنها کوتوله نر - ماده تاریخ را نیز، که در سخن گفتن به گونه ای که تماشاچیان فکر کنند با عضوی غیر از زبان حرف می زند، مهارت داشت.

سیرک مشهور بین المللی خانواده فورتوناتو را دلجان چرخداری درست مانند دلجان کریستف کلمب^۳ تکمیل می کرد. این دلجان را دیگر مثل زمان پدر او، بی هدف به این سو و آن سو نمی کشیدند، بلکه با مقصد معلوم در بزرگراهها، از ریوگرانده^۴ تا تنگه ماژلان^۵، می رانند و تنها در

. Toledo

۲. Minuet، نوعی رقص سه پای سنگین دونفره

۳. Christopher Columbus (۱۴۵۱-۱۵۰۶)، دریانورد ایتالیایی و کاشف آمریکا

۱. Rio Grande، شهری است در ایالت ریوگرانده دوسل برزیل

۵. Strait of Magellan، تنگه ای است به طول ۷۳۰ متر در منتهای جنوبی آمریکای

جنوبی میان قاره آمریکا و مجمع الجزایر تیرادل فونگو

شهرهای بزرگی می‌ماندند، که پذیرای شمار بزرگی از طلبها، فیله‌ها و دلفکها باشد. دل‌یجان، چونان نشانه‌شکوهمند پیروزی، در پیشاپیش میرک می‌رفت؛ چنانکه هیچ مرد، زن یا کودکی از آمدن میرک به شهر خود بی‌خبر نمی‌ماند.

فورتوناتوی دوم با یک هنرپیشه آکروبات ازدواج کرد؛ که از او فرزندی به دنیا آورد که او را هوراشیو نام نهادند. اما، زمانی فرا رسید که همسرش و مادر فرزندش راه زندگیش را عوض کرد؛ تصمیم گرفت که از شوهرش جدا شود و زندگی خود را با کسب و کار کمابیش خطرناکش بگذراند؛ و پسر خود را نزد پدرش گذاشت که بزرگش کند. سیمایی بیش و کم ابهام‌انگیز از مادر در یاد پسر نقش بست، چنانکه او هیچ‌گاه نمی‌توانست چهره مادر را به آسانی از هنرپیشه‌های آکروبات بسیاری که می‌شناخت تمیز دهد. وقتی که هوراشیو ده ساله شد، پدرش با میرکباز دیگری ازدواج کرد؛ این بار همسر او سوارکاری بود که می‌توانست به حالت سرنگون به روی ترک اسبی تازنده بایستد یا با چشم بسته از ترک یک اسب به روی ترک اسب دیگری بپرد. بسیار زیبا بود. هر اندازه که آب و صابون و عطر به کار می‌برد، نمی‌توانست بوی تن اسب، بوی عرق و تکاپو را از خود بزدايد. هوراشیوی نوجوان، در آغوش پر مهرش، که به آن عطر یگانه آکنده بود، غم دوری مادر را تسلائی می‌جست. اما با گذشت زمان، بانوی سوارکار نیز بی‌خداحافظی آنها را تنها گذاشت و رفت. در سن بلوغ هوراشیو، فورتوناتوی دوم بار دیگر، برای سومین و آخرین بار، همسری برگزید؛ زنی سوئیس‌ی که او را در امریکا در اتوبوس جهانگردان دیده بود. فورتوناتو از زندگی کولی‌وار همسرش سخت به ستوه آمده بود و احساس می‌کرد پیرتر از آن است که بتواند نشانیهای جوانی در وجود او را تاب آورد؛ این بود که وقتی همسر سوئیس‌یش از او خواست که میرک خود را رها کند و یکجانشینی را در پیش بگیرد، بی‌درنگ خواهش او را پذیرفت؛ واپسین روزهای زندگی را در کوهساران آلپ، در میان جنگل‌ها و تپه‌ها و روستاها، گذراند؛ و پسرش هوراشیو، که اندکی بیش از بیست سال داشت، عهده‌دار چرخاندن چرخ زندگی خانواده

شد.

هوراشیو با جا به جایی مدام، خفتن در درون دلیمان و زندگی در زیر سقف کرباسی چادر بار آمده بود؛ اما از زندگی بسیار راضی بود. هرگز به پسرکان دیگری که لباسهای خاکستری رنگ همانند یکدیگر می پوشیدند و سرنوشتشان پیش از تولدشان رقم زده شده بود، رشک نمی برد؛ بلکه خود را آزاد و توانا احساس می کرد. همه رازهای سیرک را می دانست و با راحتی و اعتماد به نفس تمام قفس جانوران سیرک را تمیز می کرد یا با لباس هوساها در ارتفاع پنجاه متری پشتک و وارو می زد و با لبخند دلفین وارش تماشاگران را افسون می کرد. هر دم آرزو می کرد آرام و قراری داشته باشد؛ اما، حتی در خواب هم به این آرزویش نمی رسید. از اینکه نخست مادرش و سپس نامادریش او را رها کرده بودند و رفته بودند، به ویژه در حضور زنان، احساس ناسنی می کرد؛ اما این احساس او را به بدذاتی به هنگام رودرروی با آنان نکشانده بود، زیرا قلبی سرشار از احساسات را از نیای خویش به ارث برده بود. ذوقی در کار سیرک داشت؛ اما بیش از کشش ذوقی این کار، شیفته جاذبه تجاری آن بود. از آن هنگام که هنوز نوجوان بود، خیال ثروتمند شدن را در سر می پروراند؛ از سر بی ریایی می پنداشت که پول آرامشی را برایش به بار خواهد آورد که محیط خانواده آن را از او دریغ داشته بود. با خریداری زنجیره ای از پیستهای بوکس در چند شهر بزرگ، سبب شد که بنگاه به میراث مانده از خانواده اش ریشه های افزونتری در سراسر سرزمینش بدواند. و طبیعی بود که از بوکس به کشتی نیز راه جوید؛ و به مدد تخیل آفرینشگر خویش این ورزش خشن را به صورت نمایشی دیدنی در آورد. در شمار ساخته های تخیل خلاق او این بود که: جسد مومیایی شده انسانی را در یک تابوت سنگی حجاری شده و منقوش مصری در میان جمع تماشاگران نمایان می کرد؛ تارزان را نشان می داد که تنش را با نوار باریکی از پوست ببر پوشانده بود...؛ و فرشته ای را آشکار می کرد، که هر شب موهای طلاییش را نزد کوراموتوی بی رحم - سرخپوستی ماپوچی با لباس سامورایی - به گروگان می گذاشت و چون نمی توانست بدهیش را به او بپردازد، او با قیچی

موهایش را می‌چید؛ اما او روز بعد گیسوان دست‌نخورده نمایان می‌شد؛ و این، گواهی انکارناپذیر بر وجود ملکوتی او بود. این حقه‌های نمایشی و نیز حضورش در میان جمع با دو محافظ که وظیفه‌شان زهر چشم گرفتن از رقیبان و برانگیختن کنجکاوای زنان بود، سبب شده بود که او را آدمی مرموز بدانند؛ و شهرتی مایه شادمانی او برایش به‌بار آورند. زندگی خوبی داشت؛ به همه دنیا سفر می‌کرد؛ در پی جانوران حیرت‌انگیز می‌گشت و دادوستدهایی می‌کرد؛ مرتب به باشگاهها و کازینوها سر می‌زد؛ در کالیفرنیا یک ساختمان شیشه‌ای با شکوه و در یوکاتان یک گوشهٔ دنج داشت؛ اما بیشتر اوقات سال را در هتل‌های مجلل می‌گذراند. گهگاه با برخی زنهای بورطرح دوستی موقت می‌ریخت. نرمی خو و گرمی احساسشان را دوست می‌داشت، که او را به یاد نامادریش می‌انداخت؛ اما، نیروی بسیار اندکی را برای عشق‌ورزی مصرف می‌کرد. پدر بزرگش به او اصرار کرد که زن بگیرد و صاحب پسرنی شود تا خاندان فورتوناتو وارثانی داشته باشد که نامش را زنده نگه دارند؛ اما او جواب داد که حتی اندیشهٔ تن سپردن به چوبهٔ دار ازدواج هم از مغزش نگذشته است. هوراشیو مردی تیره پوست و فربه با موهای یرپشت بود، موهایش را بریانتین می‌زد و به طرف پشت شانه می‌کرد؛ چشمانی هوشمند داشت و لحن آمرانه‌اش از عامی بودن و خود پسندیش حکایت می‌کرد. سراپا ~~مورود بود~~ و لباسهایی در خورد اشرف بلند پایه می‌خرید؛ اما لباسهای کمی بیش از اندازه پر زرق و برق بود؛ کراواتهایش حالتی داشت که به بی‌شرمی پهلو می‌زد؛ نگین یا قوت انگشترش نشانی خودنماییش بود؛ و اودکلنی تند می‌زد. دل و جرئت یک رام‌کنندهٔ شیر را داشت و لباسهایی که هر خیاط انگلیسی همزمانش برایش می‌دوخت، هرگز نمی‌توانست این حقیقت را پنهان کند.

این مرد، که بخش عمده‌ای از عمر خویش را صرف گذاشتن رد پای روشنی از شیوهٔ زندگی و لخرخانه‌اش کرده بود، در یک سه‌شنبه ماه مارس

پاتریشیا زیمرمن^۱ را دید و بی‌درنگ هم پیش‌بینی‌ناپذیری حالت‌های روانیش را از دست داد و هم روشنی‌اندیشه‌اش را. در تنها رستوران شهر که هنوز هم از پذیرش سیاهان سر باز می‌زد نشسته بود و چهار تن از هواخواهانش و زن خواننده‌ای که نقشه می‌ریخت برای یک هفته او را با خود به جزایر باهاما^۲ ببرد، با او بودند؛ در همین هنگام پاتریشیا با لباس حریر، در حالی که چند قطعه از الماسهایی را که مایه نام‌آوری شرکت زیمرمن بودند، آذین خویش کرده بود، بر روی بازوان شوهرش به سالی که او در آنجا نشسته بود، وارد شد. این زن هیچ‌گونه شباهتی به نامادری هوراشیو که بوی تن اسب می‌داد، یا زنهای بور آسانگری که او با آنها رابطه برقرار می‌کرد نداشت. هنگامی که پیش می‌آمد، هوراشیو او را برانداز کرد؛ ریز نقش بود و ظریف؛ استخوانهای سینه‌اش را پیراهنی یقه باز می‌پوشاند؛ از موهای بلوطیش طره‌گیوبی ساده درست کرده بود و به پشت سر انداخته بود. هوراشیو احساس کرد که زانوانش سنگینی می‌کند و سینه‌اش سوزشی غیرقابل تحمل دارد. زنان آسانگیر آماده خوشگذرانی را بیشتر می‌پسندید؛ اما این یکی از آن زنانی بود که می‌بایست به دقت حالت‌هایشان را زیر نظر گرفت تا بتوان ارزششان را باز شناخت؛ و تازه آن وقت نیز خوب‌هایشان بر چشمان باریک‌بین آشکار می‌شود، که هوراشیو فورتوناتو هرگز چنین چشمانی نداشت. اگر فالگیر سیرک فورتوناتو با نگرستن به گوی بلورینش پیشگویی می‌کرد که هوراشیو با یک نگاه عاشق یک بانوی اشرافی مغرور، با سن نزدیک به چهل سال خواهد شد، حسابی خنده‌اش می‌گرفت. اما درست همین پیشامد هنگامی برای هوراشیو رخ داد که دید پاتریشیا با شل سیاه و درخشش آن همه نگین الماس برگردنش، همچون شبحی از یک

1 . Patricia Zimmerman

۲ . Bahamas، جزایر باهاما، جزایری در اقیانوس اطلس، واقع در جنوب شرقی شبه جزیره

فلوریدا است.

شهبانوی شومرده قرن نوزده، به سویس می‌خرامد. هنگامی که پاتریشیا از برابرش می‌گذشت، لحظه‌ای در مقابل پیشخدمت غول‌پیکری که دستمال سفره‌ای، توی جیب جلیقه‌اش چپانده بود و اثر آبگوشت بر گوشه لبش مانده بود، درنگ کرد. هوراشیو فورتوناتو بوی عطرش را استشمام کرد و دیدن نیمرخ ظریفش چنان تأثیر ژرفی بر او نهاد که بانوی آوازه‌خوان و محافظان، کسب و کار و همه چیزهایی را که دوستانش می‌داشت به فراموشی سپرد، و تصمیم جدی گرفت که دل پاتریشیا را به دست آورد و با تمام توان به او مهر بورزد. صندلیش را به یک سو چرخاند؛ مهمانانش را نادیده گرفت؛ فاصله میان خود و پاتریشیا را برآورد کرد. پاتریشیا زیرمن در این اندیشه فرو رفت که نکند آن بیگانه نقشه‌ای برای جواهراتش دارد.

همان شب دسته گل ارکیده بسیار بزرگی به بودباش زیرمن فرستاده شد. پاتریشیا به کارت روی آن نگاه کرد. کارت، مستطیلی نارنجی بود، که روی آن نام قهرمان یک رمان با خطی طلایی رنگ به عربی نوشته شده بود. هنگامی که به نیروی الهام دریافت که دسته گل را همان مردی که آن روز در رستوران دیده بود و موهای بریانتین زده داشت برایش فرستاده است، چه حال بدی پیدا کرد! با این امید که فرستنده گلها دوروبر خانه باشد و بداند که چه بر سر گلهایش آمده است، دستور داد که دسته گل را به خیابان بیندازند. روز بعد، جعبه‌ای بلورین که در آن تنها یک شاخه گل زرد دل‌انگیز گذاشته شده بود، برایش آوردند. سر پیشخدمت زیرمن این هدیه را نیز در میان زباله‌ها انداخت. در روزهای دیگر هفته نیز دسته گل‌های دیگری برایش رسید: زنبیلی پر از گل‌های وحشی بر بستری از گیاه عطرآگین، دسته‌ای از میخک‌های سفید پرپر با آرایش هرمی در گلدان نقره‌ای، دسته‌ای ثعلب سیاه هلندی و انواعی دیگر از گلها، که یافتن آنها در آن آب و هوای گرم دشوار بود. هر کدام از این دسته گلها نیز به سرنوشت اولین دسته گل گرفتار شدند؛ اما مرد عاشق دلسرده نشد؛ سماجتش داشت برای پاتریشیا زیرمن چنان غیرقابل تحمل می‌شد که او از ترس اینکه مبادا صدای او را در حالی که پیشنهادهای گستاخانه‌ای می‌کند از تلفن بشنود، جرئت نمی‌کرد به تلفن

جواب بدهد؛ ساعت دو، صبح روز سه‌شنبه پیش، چنین اتفاقی برایش افتاده بود. پاتریشیا نامه‌های مرد بیگانه را باز نکرده پس می‌فرستاد. از خانه بیرون نمی‌رفت؛ زیرا در جاهایی بسیار دور از انتظار با فورتوناتو روبه‌رو می‌شد: در اپرا از لژ مجاور به او زل می‌زد؛ در خیابان منتظر بود که پیش از رسیدن راننده به در اتومبیل او، آن را برایش باز کند؛ و در آسانسور یا پلکانی، مانند شیخ سر راهش سبزی می‌شد. پاتریشیا خود را در خانه‌اش زندانی کرده بود؛ و از ترس و وحشت آرام نداشت. پیایی با خود می‌گفت: «ولم خواهد کرد، ولم خواهد کرد.» اما فورتوناتو همچون کابوسی رهایش نمی‌کرد؛ همیشه، گفتمی از آن سوی دیوار دنبالش می‌کرد؛ و صدای آهش در گوش او بود. فکر کرد بهتر است پلیس را خبر کند، یا اینکه موضوع را با شوهرش در میان بگذارد؛ اما بیم به پا شدن جنجال سبب پرهیزش از این کار شد. یک روز صبح مشغول نوشتن نامه‌ای بود که سر پیشخدمتش به او خبر داد که رئیس شرکت «فورتوناتو و فرزندان» می‌خواهد او را ببیند.

پاتریشیا، که دلش به تپش افتاده بود، غر زد و گفت: «در خانه من، چطور جرئت می‌کند!» پاتریشیا می‌بایست نظم نرمش ناپذیر سالیانی که نمایشنامه‌های کوتاه را در سالنها اجرا می‌کرد، باز یابد، تا شاید به کمک آن، لرزش صدایش و دستانش را پوشیده نگه دارد. برای یک لحظه وسوسه شد که، یک بار و برای همیشه، با آن مرد دیوانه رودرو شود؛ اما دانست که ناتوانتر از آن است که بر او پیروز شود؛ حتی پیش از روبه‌رو شدن با او نیز، احساس می‌کرد شکست خورده است.

فرمان داد: «بگوئید در خانه نیستم. او را به سوی در راهنمایی کنید؛ و به پیشخدمتها بگوئید به او روی خوش نشان ندهند.»

فرمای آن روز دسته گل هدیه مرد ناشناس سر میز صبحانه‌اش نبود؛ و پاتریشیا، که فکر می‌کرد سرانجام مرد متوجه منظورش شده است، آهی کشید که معلوم نبود از سر آسودگی است یا بی‌حوصلگی. آن روز صبح، پس از یک هفته احساس آزادی به او دست داد؛ و برای تنیس بازی کردن و سر زدن به سالن زیبایی از خانه بیرون رفت. ساعت دو، بعد از ظهر، با موهای

اصلاح کرده به خانه برگشت. سرش درد می‌کرد. روی میز سالن، جعبه‌ی جواهر مخمل ارغوانی رنگی را دید که روی آن نام زیمرمن با حروف طلایی چاپ شده بود. با خیال کما بیش پریشانی در جعبه را باز کرد؛ فکر می‌کرد شوهرش آن را جا گذاشته است؛ اما در آن یک گردن بند زمرد و یکی از همان کارتهای نارنجی رنگ پر زرق و برق را یافت، که می‌شناخت و از آنها بدش می‌آمد. سردردش به هراس بدل شد. به نظرش رسید که این مرد ماجراجو می‌خواهد زندگیش را تباه کند؛ پنداشتی که چون پاتریشیا از عهده‌ی خریدن چنین گردنبندی از شوهر خود برنمی‌آمده است، مرد بر سر غیرت آمده؛ و آن را به خانه‌اش فرستاده است. این هدیه را نمی‌توانست مانند دست گلها در میان زیاله‌ها ببیندازد. در حالی که جعبه را به سینش می‌فشرده، به اتاق مخصوص نوشتنش رفت و در آن را از پشت بست. نیم ساعت بعد، راننده را صدا کرد و به او فرمان داد که بسته را به همان آدرسی برساند که تا آن هنگام چند نامه را به آنجا برگردانده بود. وقتی جعبه جواهرات را به دست راننده داد، احساس آسودگی نکرد؛ احساس می‌کرد که دارد در باتلاقی فرو می‌رود. در همان هنگام، فورتوناتو نیز از آن سو در باتلاقی دیگر دست و پا می‌زد؛ و در حالی که کورمال کورمال راهی برای برونرفت از آن می‌جست، ره به جایی نمی‌برد. برای به دست آوردن دل هیچ زنی آن قدر پول خرج نکرده و وقت نگذاشته بود. هر چند اعتراف می‌کرد که همه‌ی زنانی که با آنها رابطه داشته است، با این یکی زمین تا آسمان فرق داشته‌اند. از وقتی که گرداننده‌ی سیرک شده بود، نخستین باری بود که احساس می‌کرد به مسخره‌اش گرفته‌اند. ادامه‌ی زندگی به این شیوه برایش ممکن نبود. او، که تنی همیشه نیرومند همچون ورزا داشت، سلامتتش را از دست داده بود. چند ساعت بیشتر نمی‌توانست بخوابد؛ نفسش زود به شماره می‌افتاد؛ و گرفتار تپش قلب شده بود؛ احساس می‌کرد شکمش می‌سوزد و شقیقه‌هایش یک - یک صدا می‌کند. کسب و کارش نیز در تب عشق می‌سوخت. شتابزده تصمیم می‌گرفت و پول هدر می‌داد. عرق می‌ریخت؛ می‌نالید و با خود می‌گفت: «عجیب است! این عشق نمی‌گذارد بدانم کی هستم و دارم چکار می‌کنم!»

اما یک لحظه هم از ذهنش نمی‌گذشت که این بازی را رها کند. فورتوناتو، در حالی که در هتل محل زندگی‌اش روی صندلی دسته‌داری نشسته بود و جعبهٔ ارغوانی جواهر را که به او برگردانده بودند، در دست داشت، به یاد پدر بزرگش افتاد. کمتر به پدرش فکر می‌کرد؛ اما همیشه به یاد پدر بزرگ نیرومندش بود، که در نود و چند سالگی هنوز هم جالیز می‌کاشت. گوشی تلفن را برداشت و از تلفنچی خواهش کرد که شمارهٔ تلفن راه دوری را در اختیارش بگذارد.

فورتوناتوی بزرگ، گوشش سنگین شده بود؛ و گذشته از این نمی‌توانست خودش را به استفاده از آن دستگاه شیطانی، که صدای آدمها را از این سوی دنیا به آن سو می‌رساند، عادت دهد؛ اما گذشت سالیان از هوشیاریش نکاسته بود. به دقت، داستان غم‌انگیز نوه‌اش را گوش داد و فقط در پایان گفت:

«که این طور، آن ماده روباه مکار، از سردواندن پسر من لذت می‌برد؛
عجب!»

«بله پدر بزرگ؛ او حتی به من نگاه هم نمی‌کند. هم پولدار است، هم زیبا و هم اشرافی... همه چیز دارد.»
«هوممم!... از جمله شوهر.»

«بله، اما مهم نیست. کاش فقط می‌تونستم با او حرف بزنم.»
«حرف بزنی؟ در چه مورد؟ پسر، تو چه حرفی داری که به زنی مانند او بزنی.»

«گردنبندی شایستهٔ یک شهبانو به او هدید کردم؛ اما بی‌هیچ حرف و پیامی آن را برایم پس فرستاد.»

«خب، چیزی بهش بده، که نداشته باشد.»
«مثلاً چه چیز؟»

«بهانه خوبی برای خندیدن، که همیشه زنها را نرم می‌کند.» در این هنگام پدر بزرگ، همان طور که گوشی تلفن در دستش بود، خوابش برد؛ و در رویای پررویی غوطه‌ور شد که با مشاهدهٔ بندبازیهای هراس‌انگیز او

ورقصش با میمون خود، دلباخته او می شدند.

روز بعد از آن زیرمن جواهرفروش در دفتر کارش بانویی جوان و زیبا را پذیرفت، که می گفت کارش آرایش ناخن است؛ گفت که آمده است گردن بند زمردی را که چهل و هشت ساعت پیش از او خریداری شده است، به نصف قیمت پس بدهد. جواهرفروش به خوبی خریدار گردن بند را به خاطر داشت؛ چگونه می توانست چنان آدم گستاخ و بلهوسی را فراموش کند.

خریدار به او گفته بود: «چیزی می خواهم که بتوان با آن مقاومت هر بانوی مغروری را در هم شکست.»

زیرمن، لحظه ای او را برانداز کرده بود و به نظرش آمده بود که باید از فروشندگان میلیونر و نوکیسه نفت یا کوکابین باشد. نمی توانست چنین برخوردهای مبتدلی را تحمل کند؛ زیرا به مشتریهایی عادت کرده بود که جور دیگری بودند. خودش کمتر به مشتریهایش خدمت می کرد؛ اما آن مرد بر گفتگو کردن با او پافشاری کرده بود و به نظرش آمده بود که آماده خرج کردن پول فراوانی است. مرد، در مقابل یک سینی که گرانبهاترین جواهرات در آن برق می زدند ایستاد و پرسید: «کدام یکی را توصیه می کنید؟»

«بستگی به بانویی دارد که می خواهد از آن استفاده کند. یاقوت و مروارید به پوستهای تیره می آید؛ زمرد مناسب پوستهای روشنتر است؛ و الماس به همه می آید.»

«الماس زیاد دارد. شوهرش مثل ریگ به او الماس می دهد.»

زیرمن به مسخره سرفه کرد. از آن نوع اعتماد به نفسی که او داشت بدش می آمد. مرد گردن بند را برداشت؛ آن را بی پروا در مقابل نور گرفت؛ مثل زنگوله سورتمه تکانش داد؛ و هنگامی که درد زخم معده در اندرون جواهرفروش پیچید، مرد گردن بند را چونان جرقه های سبزفام و درخشان در هوا رها کرد.

«فکر می کنید زمرد خوشبختی می آورد؟»

فکر می کنم این تعریف در مورد همه سنگهای قیمتی بگنجد، آقا؛ اما،

من خرافاتی نیستم.»

«این خانم خیلی مشکل پسند است. نباید در انتخاب هدیه اشتباه کنم، متوجه شدی؟»

«دقیقاً»

اما هنگامی که دختر گردنبند را آورد پس بدهد، زیمرمن بی‌اختیار از روی تمسخر نیشخندی زد و با خود اندیشید: حتماً همان چیزی که می‌گفت برایش پیش آمده است. جواهرها خودشان بودند، اما دخترک را عوضی گرفته بود؟ زیمرمن، بانویی ظریف و آراسته را در نظر مجسم کرده بود، نه آرایشگری ساک پلاستیک به دست را، که بلیز ارزان قیمت ببوشد. اما، توی نخ دخترک که می‌رفت؛ می‌پنداشت: بیچاره دخترک دردی دارد؛ غمی دارد؛ از آن غول بی‌شاخ و دم دل‌خوشی ندارد!

سرانجام گفت: «عزیزکم، چرا همه چیز را برایم نمی‌گویی؟»

دختر، حکایتی را که از بر کرده بود، برایش گفت؛ و ساعتی بعد با کیف سبک از مغازه‌اش بیرون آمد. جواهرفروش هم گردنبند را از او پس گرفته بود و هم به شام دعوتش کرده بود. برای دخترک روشن بود که زیمرمن از آن مردانی است که در معامله هشیار و محتاط، اما در همه موارد دیگر ساده‌اند و بی‌پروا؛ دریافته بود که مشغول کردن ذهن زیمرمن در فرصتی که هوراشیو فورتوناتو به آن نیاز دارد و در وقتی که آماده است بگذارد، چندان هم برایش دشوار نیست.

آن شب برای زیمرمن شبی فراموش نشدنی بود؛ فقط برنامه شام را ریخته بود؛ اما خود را دست‌خوش هیجانی نامنتظره یافت. روز بعد باز دوست تازه‌اش را دید و تا آخر هفته به زبان بی‌زبانی حرفهایی درباره سفر چند روزه آینده‌اش برای شرکت در حراج جواهرات روسی به جا مانده پس از کشتار یک‌تازین بورگ^۱، برای پاتریشیا می‌زد این سخنان چندان هم توجه زن را برنمی‌گیخت.

پاتریشیا، تنها در خانه مانده بود؛ حوصله بیرون رفتن از خانه را نداشت؛ و از سردردی رنج می‌برد که گهگاه به ناگهان به سراغش می‌آمد و سپس رهایش می‌کرد. تصمیم گرفت شنبه را برای تجدید قوا استراحت کند. روی تراس نشست که چند مجله مد لباس را ورق بزند. از یک هفته پیش باران نیامده بود و هوا گرم و نمناک بود. مدتی خواند تا اینکه بر اثر گرمای آفتاب خوابش گرفت؛ تنش سست و چشمانش سنگین شد؛ و مجله از دستش افتاد. در همان لحظه از میانه باغ صدایی شنید؛ فکر می‌کرد باغبان است. باغبان، پیرمرد کله شقی بود که در مدتی کمتر از یک سال دارایش را به یک جنگل گرمسیری منتقل کرده بود و در آنجا گلدانهای داوودی را می‌شکست و داوودبها را در خاک جنگل می‌کشت تا از آنها داوودی وحشی برویاند. چشمانش را گشود؛ از لای چشم به خورشید زد و دید بر فراز درخت گلابی گرمسیری موجود بسیار بزرگی در حرکت است. عینک دودیش را برداشت و راست نشست. تردیدی نداشت که آنچه می‌بیند شاخ و برگ درخت نیست، بلکه شبحی است که تکان می‌خورد.

پاتریشیا زیرمن از روی صندلیش برخاست و یکی دو قدم به جلو برداشت؛ و آن‌گاه او را درست دید: پیکر شبح‌وار آبی‌پوشی، با شئل طلائی، از چند متری بالای سرش پرید؛ در هوا پشتکی زد؛ به نظرش رسید که لحظه‌ای در آسمان سر جای خودش خشکش زده و دارد برایش دست تکان می‌دهد. از ترس اینکه شبح هم اکنون چونان قطعه سنگی به سوی زمین فرو خواهد افتاد؛ و تنش هنگام برخورد با زمین ذره‌ذره خواهد شد، جیغ کشید؛ اما شئل آن قاب‌بال^۱ پرتو افشان پر از باد شد و آن‌گاه او بال گشود و چرخ‌زنان به روی درخت ازگیلی در همان نزدیکی پرید. ناگهان، پیکر آبی‌پوش دیگری نمایان شد، که بر شاخه‌های بالایی درخت دیگری از پاهایش آویخته بود؛ و با دستانش دختر جوانی را که تاج گل بر سر داشت،

۱. Coleopteran، جانداران نوع قاب‌بال یا غلاف‌بال (نوع سوسکها)

تاب می داد. پیکر اولی، علامتی داد و آنکه دخترک را نگه داشته بود رهایش کرد؛ و او، پیش از آنکه نگه دارنده اش پاهایش را بگیرد، دسته ای پروانه کاغذی را در آسمان باراند. هنگامی که آن پرندگان با شنل طلایی در آسمان پرواز می کردند، پاتریشیا جرئت تکان خوردن نداشت.

به ناگهان صدای فریاد باغ را پر کرد؛ و هلهله بلند و وحشیانه ای توجه پاتریشیا را از هنرپیشگان آکروبات به سوی خود کشید. پاتریشیا طناب ضخیمی را از دیوار عقب خانه آویخته دید، که خود تارزان - همان تارزانی که در نمایشها و کتابهای کمدی دوران کودکی دیده و خوانده بود - از آن پایین می آمد؛ همان لنگ کوتاه را بر کمر و میمونش را بر پشت داشت. پادشاه جنگل با وقار تمام به زمین پرید؛ مشت‌هایش را بر سینه اش کوبید؛ باز نعره ای گوشخراش کشید، که توجه همه پیشخدمتها را به خود جلب کرد؛ و همه آنها را به سوی تراس کشاند. همزمان، نعره تارزان جایش را به صدای غم‌انگیز طبل داد. که ورود چهار رقاصه مصری همراه تارزان به صحنه را اعلام می کرد؛ این رقاصگان چنان در صحنه نمایان شدند که گفتی آنان را در گونی چپانده اند؛ سر و پایشان عمود بر تنشانشان بود؛ به دنبال آنان گوزپشتی، با ردای راه راه باشلق دار آمد، که سر زنجیر پلنگی سیاه در دستش بود و آن را می کشید. آن گاه دو راهب دیرنشین آمدند که تابوت سنگی حجاری شده و پر نقش و نگاری با خود داشتند؛ و در پس پشتشان فرشته ای آمد، که گیسوان بلند طلایی داشت و سرخپوستی را از پی خود می کشید که لباس خانه ای به رسم ژاپنها پوشیده بود و کندی چوبین به پا داشت. همه آنها در مقابل استخر شنا درنگ کردند. راهبان بر چمن خانه کفن گسترده و در همان حال که دخترکان مصری به نرمی با آهنگی که پنداشتی از آن دنیای مردگان است سرود می خواندند و فرشته و کوراموتوی سرخپوست ماهیچه های عجیب و غریبشان را می جنباندند، در تابوت گشوده شد و آدمیزاده ای شبح وار از آن بیرون آمد. هنگامی که شبح تورپوش نمایان شد، معلوم شد مرده مومیایی شده ای است با تنی به دور مانده از هرگونه کاستی. آن گاه، تارزان نعره دیگری کشید و بی هیچ نشانی از خشم، در پهرامون

مصریان شروع به پایکوبی و دست‌افشانی و رقصاندن بوزینه‌اش کرد. مومیایی شده، شکیبایی صد ساله را فرو نهاد؛ بازوی سفت یک دست خود را بلند کرد و آن را مانند قطعه چوبی بر پشت گردن کوراموتوی وحشی فرود آورد؛ وحشی بر زمین غلتید؛ و صورتش در میان چمن فرو رفت. میمون، جیغ کشید و از درختی بالا رفت؛ پیش از آنکه فرعون مومیایی شده فرصت فرود آوردن ضربه دیگری را پیدا کند، تارزان جستی زد و غران خود را روی او انداخت. آن دو در ستیزه‌ای افسانه‌وار در هم آویختند؛ غلتیدن‌ها و ضربه‌هایشان پلنگ را از زنجیر رها کرد؛ بازیگران دویدند و خود را در گوشه - کنارهای باغ پنهان کردند؛ و همه پیشخدمتها در پی یافتن نهانگاهی به آشپزخانه هجوم بردند. پاتریشیا می‌خواست به درون استخر بپرد؛ اما کسی که لباس دنباله‌دار بر تن و کلاه سیلندر بر سر داشت، پنداشتی به نیروی جادو، پیدا شد؛ و با یک ضربه شلاق خود پلنگ را از حرکت بازداشت؛ پلنگ خود را بر زمین انداخت و مانند یک گربه خانگی شروع به خرناس کشیدن کرد؛ گوزپشت باز او را به زنجیر کشید و در همان حال گرداننده نمایش کلاهش را از سر برداشت و از آن کیک مارنگی^۱ بیرون کشید؛ آن را به ایوان برد و پیش پای بانوی خانه نهاد.

با این علامت، دیگر بازیگران از انتهای باغ به پیش آمدند و به صحنه گام نهادند؛ نوازندگان آهنگهای نظامی می‌نواختند؛ دلقکان، با هم به شوخی و مسخرگی مشغول بودند؛ کوتوله‌هایی یادآور دربارهای قرون وسطا، زنی سوارکار سوار بر اسب خویش، زنی ریشو، سگانی دوچرخه سوار، شترمرغی با رفتار کبوتروار و سرانجام، گروهی بوکس باز با شلوارکهای ورزشی ساتن و دستکشهای بوکس در زیر سکویی چرخدار که بر آن طاقهایی ساخته از مقوای رنگین بسته بودند، نمایان شدند. بر آن سکو، هوراشیو فورتوناتو، امپراتوروار، بر تختی تکیه زده بود؛ موهای بریانتین زده‌اش را به عقب‌شانه کرده بود؛ نیشخندی غرورآمیز و سرکش بر لبانش، با

شکوه تمام در زیر طاق نصرتش نشسته بود؛ میرک بازان چابکدست و بی پروایش گرداگردش بودند و شیپور زنان و سنج زنان ارکسترش، برایش ساز می نواختند. او، رؤیایی ترین، دلباخته ترین و سرگرم کننده ترین مرد دنیا بود. پاتریشیا، خندان، برای دیدنش به پیش خرامید.



توسکا

وقتی که ماوریتسیا روگیری^۱ پنج ساله بود، پدرش او را به پشت پیانو نشانده و هنگامی که ده ساله شد با لباس حریر میخکی رنگ و کفش چرمی پشت باز، اولین رسیتالش را در باشگاه گاریبالدی^۲، برای بینندگان مشتاقی اجرا کرد، که بیشتر آنها از مهاجران ایتالیایی بودند. در پایان رسیتال، بینندگان دسته گل‌هایی به پایش ریختند و رئیس باشگاه یک لوحه یادگاری و یک عروسک چینی، با آذینی از تور و روبان، به او هدیه کرد و گفت:

«ماوریتسیا روگیری، در جایگاه یک نابغه پر بها و یک موتزارت^۳ جدید به شما درود می‌فرستیم. صحنه تالارهای بزرگ دنیا در انتظار شماست.»

دخترک منتظر ماند تا کف زندهای تماشاچیان فروکش کند؛ و آن‌گاه با صدایی بلندتر از صدای گریه غرور آمیز مادرش، با سر بلندی نامنتظره‌ای برای جمعیت سخن راند و گفت:

1. Maurizia Rugieri

۲. باشگاهی است نام‌گرفته از Garibaldi، قهرمان مردمی ایتالیا

۳. Muzart، آهنگساز

«این آخرین باری است که پیانو می‌زنم. می‌خواهم آوازخوان بشوم.»
 آن‌گاه لگدی به عروسک زد و از سالن بیرون رفت.
 وقتی که آشفته‌گیش فروکش کرد، پدر او نامش را در کلاس آوازی که
 استادی سختگیر داشت، نوشت؛ هر نت اشتباهی که می‌خواند استادش او
 را سرزنش می‌کرد؛ اما نتوانست شوق و ذوق او را برای اپرا بکشد. هنگامی
 که دوران نوجوانیش را گذراند، آشکار شد که صدایی نازک، همچون جیک
 جیک پرندگان دارد، که حتی آن قدر قوی نیست که نوزادی در گهواره‌اش با
 شنیدن آن آرام گیرد؛ با همه کوشش‌هایش، ناگزیر شد که پذیرش سرنوشتی
 بیهوده‌تر را جایگزین آرزوهایش برای خوانندگی سوپرانو^۱ ی اپرا کند. در
 نوزده سالگی با آزیولونگو^۲ ازدواج کرد، که یک مهاجر نسل اول و مهندس
 بی‌مدرک بود و به کار معماری می‌پرداخت. آزیو هدف بنای یک اسپراتوری
 سیمان و فولاد را پیش روی خود نهاده بود؛ و در سی و پنج سالگی کمابیش
 به این آرزو دست یافته بود.

آزیولونگو با همان شور و اشتیاقی به مارویتسیاروگیری دل‌باخت که
 به کمک آن توانسته بود ساختمانهای ساخت خود را در سراسر پایتخت
 بگسترده. کوتاه قامت بود و استخوانهای درشت داشت؛ و گردنی بلند
 چونان جانوران بارکش و چهره‌ای با حالت، اما کمی خشن؛ لب‌های کلفت
 و چشمانش سیاه بود. کارش او را ناگزیر می‌کرد که لباسهای زمخت
 بپوشد؛ و آن قدر زیر آفتاب مانده بود، که پوستش سبزه و مانند چرم ساغری
 پر از چین و چروک شده بود. خوش برخورد و بخشنده بود. صمیمانه
 می‌خندید؛ موسیقی مردم‌پسند را دوست می‌داشت و مایل بود غذایش
 فراوان و ساده باشد. در پشت این چهره کمابیش عامیانه، روحی لطیف و
 طبیعی نازک پنهان بود که او نمی‌دانست چگونه آن را در قالب رفتارها و
 سخنانش نشان دهد. گاهی هنگام نگاه کردن به ماوریتسیا، چشمانش پر از
 اشک و دلش سرشار از احساس می‌شد؛ اما از سر شرم این اشک چشم و سوز

۱. Soperano، صدای زهرزانه در اپراست و نیز زنی که باین صدا آواز بخواند.

دل را در پس سر آستین پیراهن پنهان می‌کرد یا با بوسه‌های صدادار مانع بروز آن می‌شد. برایش امکان نداشت که بتواند احساساتش را برای ماوریتسیا شرح دهد. فکر می‌کرد با هدیه‌باران کردن او و تاب آوردن نوسانهای تند رفتاری و آشفتگیهای پندارش با شکیبایی پرهیزکارانه، می‌تواند ناتوانیش در آشکار کردن عشق خویش را جبران کند. ماوریتسیا شیفتگی شدیدی را در او برانگیخته بود، که هر روز، شور رویارویی‌شان بایکدیگر، به آن طراوت بیشتری می‌بخشید؛ بیهوده، در آغوشش می‌کشید تا شاید با در آمیختن تن‌ها بر ورطه‌ی میان خود و او پللی بزند؛ اما، هیجان او رودرروی ناز و ادای همسرش رنگ می‌باخت، که رمانهای تخیلی و گزارشهای وردی^۱ و پوچینی^۲ همواره در خیالش غوغا به پا می‌کرد. آزیو، از خستگی روز خوابش می‌برد؛ اما خوابش پر از کابوسهایی بود درباره‌ی دیوارهای پیچان و پلکانهای مارییج؛ و سحرگاه بیدار می‌شد؛ روی لبه‌ی تخت می‌نشست و به زنش در حال خواب با چنان توجهی خیره می‌شد که می‌توانست رویاهایش را پیشگویی کند. با همان درجه از اشتیاق نیز برای بازگرداندن مهر خویش به قلب او تلاش می‌کرد. برای همسرش خانه‌ای مجلل بر پایه‌ی ستونهایی عظیم بنا کرد که در آمیختن سبکهای معماری و سرشاری تزئینات آن، بیننده را به حیرت می‌افکند. چهار خدمتکار همواره فقط مجسمه‌های برنزی را جلا می‌دادند؛ کف اتاقها و سالنها و پله‌ها را برق می‌انداختند، اشک شمع فرو ریخته بر شمعدانها را می‌ستردند؛ و میلههای مطلا و فرشهای بدلی طرح ایرانی وارد شده از اسپانیا را گردگیری می‌کردند. سالن اجتماعات کوچکی در باغ خانه ساخته بود که بلندگوها داشت و نورافکنهایی صحنه‌نمایش آن را روشن می‌کرد، که ماوریتسیا روگیری دوست داشت در آن برای مهمانان آواز بخواند. آزیو، هرگز حتی در بدترین شرایط هم، نمی‌پذیرفت که از دوک چهچه‌های پرنده‌وار همسرش ناتوان است؛ بدین سان، او نه تنها بی‌ذوق بودن خود را پنهان می‌کرد، بلکه بیش از آن، به ذوق هنری همسرش توجه

1 . Verdi

2 . Puccini

نشان می داد. مردی خوشبین بود و سرشار از اعتماد به نفس. اما، هنگامی که ماوریتسیا با چشمان اشکبار به او خبر داد که باردار شده است، دستخوش اندوهی مهار نکردنی شد؛ احساس کرد که دلش مثل شیشه‌ای نازک شده است؛ و در میانه آن دریای اشک جایی برای شادمانی نیست. می ترسید که مبدا فاجعه‌ای سهمگین پایه‌های لرزان فردوس او را فرو ریزد؛ و به همین سبب خود را آماده دفاع از آن در برابر هر گونه حمله‌ای کرده بود.

اما، سرانجام فاجعه با سیمای یک دانشجوی پزشکی که ماوریتسیا او را در واگن برقی دیده بود، در رسیدن. در آن هنگام بچه ماوریتسیا به دنیا آمده بود - نوزادی بود با نیروی حیاتی همسان پدر، که از هر گونه آسیبی، حتی از چشم بد، ایمن به نظر می رسید - و کمر مادر باز هم مانند دوران دختریش باریک شده بود. دانشجو، در واگنی که به سوی مرکز شهر می رفت، پهلوی ماوریتسیا نشسته بود. جوانی بود لاغر و رنگ پریده، که نیمرخ‌چی چونان مجسمه‌های رومی داشت. نمایشنامه توسکا^۱ را می خواند؛ و ضمن خواندن صحنه‌ای از پرده سوم آن را آرام آرام سوت می زد. ماوریتسیا احساس کرد که پرتو آفتاب، به تمامی بر استخوانهای گونه او می تابد. رؤیایی نوشین قطره‌های شیر را به پستان ماوریتسیا آورد. بی آنکه توان خویشنداری در خود بیابد، دیالوگهایی از ماریو^۲ شوربخت، به هنگام درود گفتن به سپیده دم پیش از قرار گرفتن در مقابل جوخه آتش را خواند. و بدین سان ماجرای عاشقانه، در فاصله میان خواندن دو سطر او نمایشنامه توسکا، آغاز شد. نام جوان لئوناردو گومز^۳ بود و درست به اندازه ماوریتسیا به بل کنتو^۴ شیفتگی نشان می داد.

در ماههای بعد، دانشجو درجه دکتری گرفت و موریتسیا، همه آثار

1 . Tosca

2 . Mario

3 . Leonardo Gomez

۴ . Bel Canto ، شیوه‌ای است از خوانندگی اپرا که در سده‌های هفده و هجده در ایتالیا

تراژیک اپرا و بسیاری از آثار ادبیات رمانتیک را، یک پس از دیگری، بر روی صحنه آورد. بارها دون خوزه^۱، بیماری سل، هراس از یک گورگام مصری، خنجر و زهر به گونه‌ای موفق بر روی صحنه او را از پا در آوردند؛ به ایتالیایی، فرانسه و آلمانی نغمه‌های عشق خوانند؛ در نقش آیدا^۲، گارمن^۳، و لوسیا دولمرمور^۴ ظاهر شد؛ و در هر مورد، لئوناردو گومز، آماج شور و اشتیاق فنا ناپذیر او بود. در زندگی واقعی، آن دو در عشق پاک به یکدیگر سهیم بودند. ماوریتسیا آرزو می‌کرد احساس عاشقانه‌اش را برای لئوناردو شرح دهد، اما شهامت پیشقدم شدن در این راه را نداشت؛ لئوناردو نیز، از سر احترام به شوهردار بودن ماوریتسیا، برای پنهان داشتن آن احساس با خویشتنش در ستیز بود. در مکانهای همگانی یکدیگر را می‌دیدند؛ گهگاه، دست در دست هم، در گوشه دنج پارکی مشاهده می‌شدند. با امضای توسکا و ماریو، برای یکدیگر نامه می‌فرستادند؛ بی‌تردید، آزیو لانگو نیز می‌بایست در نقش اسکارپیا^۵ ظاهر شود که به پسرش، زن زیبایش و همه موهبتهایی که خداوند به او داده بود، دلخوش و سپاسگزار بود؛ و آن قدر سرگرم کار بود، که نمی‌توانست امنیت حریم خانواده‌اش را حفظ کند؛ و اگر همسایه‌ای این شایعه را که همسرش اغلب سوار واگن برقی می‌شود برایش بازگو نکرده بود، هرگز از آنچه در غیابش رخ می‌داد آگاه نمی‌شد.

آزیولونگو خود را برای پذیرش احتمال هرگونه شکست در کار و کسب، و هر بیماری یا ماجرای دور از انتظاری که گمان می‌برد برای پسرش پیش بیاید، آماده کرده بود؛ اما هرگز فکرش را هم نکرده بود که یک دانشجوی خوش صدا بتواند در مقابل چشمانش دل‌زنش را بر باید. وقتی که شرح ماجرا را شنید، چیزی نمانده بود به قهقهه بخندد. آن قدر بدشمنی

1 . Don Jose

2 . Aida

3 . Garmen

4 . Lucia de Lammermoor

5 . Scarpia

آورده بود که بر طرف کردن این یکی را از همه آسانتر یافت. اما، پس از این واکنش نخستین، خورش به جوش آمد. ماوریتسیا را تا چایخانه‌ای در یک بخش حومه شهر دنبال کرد و در آنجا با کمال شگفتی او در حال نوشیدن قهوه با محبوب خویش دید. از آنان هیچ توضیحی نخواست. یقه رقیب را گرفت؛ او را از جا کند و در میان صدای شکستن ظرفهای چینی و فریاد مشتریان چایخانه، به دیوار کوبید. آن گاه دست زنش را گرفت، و به طرف اتومبیل خود برد؛ یکی از آخرین مرمسدس بنزهایی بود که پیش از اینکه جنگ جهانی دوم رابطه تجاری با آلمان را قطع کند به کشور وارد شده بود. ماوریتسیا را در خانه زندانی کرد و دو کارگر آجرچین را به نگهداری اتاقهایش گماشت. ماوریتسیا دو روز، اشک ریزان در بسترش دراز کشید، بی آنکه سخنی بگوید، یا چیزی بخورد. در این روزهای خاموشی، آزیولونگو فرصت یافت که مروری بر آنچه رفته بود بکند و خشمش به نو میدی خموشانه‌ای انجامید؛ احساسی به وجودش راه جست یادآور از چشم‌افتادگی دوران کودکی، تهیدستی دوران جوانی و تنهایی و سیفتکی بی کرانه به محبت، که پیش از دیدن ماوریتسیا روگیری از آن رنج بوده بود و سپس باور کرده بود که با عشق او می‌تواند چاره‌اش کند. روز سوم، طاقتش تمام شد؛ به اتاق همسر خود رفت و به او گفت:

«ماوریتسیا، به خاطر پسرمان، این هوسها را از سرت بیرون کن. می‌دانم که چندان هم آدم خیالپردازی نیستم، اما اگر تو کمک کنی می‌توانم عوض بشوم. من غول بی شاخ و دم نیستم و آن قدر هم دوستت می‌دارم که بگذارم به راه خودت بروی. اما اگر فرصتی به من بدهی، خوشبختت خواهم کرد؛ قول می‌دهم.»

تنها پاسخ ماوریتسیا به او این بود که رویش را به طرف دیوار برگرداند و پرهیز از خوردن غذا را تا دو روز دیگر، که پس از آن شوهرش باز به سراغش آمد، ادامه داد.

وقتی که آزیو نزد او برگشت، نومیدوار گفت: «لعنتی، دلم می‌خواهد بدانم توی این دنیا چه چیز کم است؛ هر چه کم داری به من بگو، شاید

بتوانم آن را برایت فراهم کنم.»

«لئوناردو را کم دارم. بی او خواهم مرد.»

«خب، اگر بخواهی می‌توانی با آن دلچک بروی؛ اما پس از آن دیگر

هرگز پسرمان را نخواهی دید.»

ماوریتیا چمدانهایش را بست؛ لباس چیتش را پوشید؛ کلاه بزرگ نقابدارش را به سرش گذاشت و اتومبیلی کرایه‌ای خواست. پیش از رفتن، با چشمان اشکریز پسرک را بوسید و در گوشی به او گفت که بزودی به دنبالش خواهد آمد؛ و آزیولونگو، که در یک هفته لیره‌های فراوان و نیمی از مویش را به هدر داده بود، بچه را از دست مادرش کشید.

ماوریتیا روگیری به مهمانخانه‌ای که محبوبش در آنجا اتاق گرفته بود رفت؛ اما دریافت که لئوناردو دور روز پیش از آن برای به عهده گرفتن کارهای پزشکی یک میدان نفتی، آنجا را ترک کرده است. جایش در منطقه گرمی بود که شنیدن نامش سرخپوستان و مارها را به یاد آدم می‌آورد. ماوریتیا نمی‌توانست باور کند که محبوبش بی‌خداحافظی ترکش کرده است؛ اما دلیل این کار او را کتکی که در آن چایخانه از شوهرش خورده بود دانست؛ و این‌گونه نتیجه گرفت که چون لئوناردو شاعر است، جانورخویی شوهرش مایه دگرگونی رفتار او شده است. در هتلی برای خود جا گرفت و به هر جا که گمان می‌برد لئوناردو گومز در آنجا باشد، تلگرام فرستاد. سرانجام، جای او را یافت و تلگرامی برایش فرستاد که به خاطر او تنها پسرش را رها کرده، و قید شوهرش، جامعه‌اش و حتی خدایش را هم زده است؛ و تصمیمش برای ماندن در کنار او تا دم مرگ - اگر آنها بگذارند - برگشت‌ناپذیر است.

سفر ماوریتیا، سفری خسته‌کننده با قطار و اتوبوس، و در بعضی جاها، با قایق بود. ماوریتیا، پیش از آن، هیچگاه تنها به فاصله بیش از سی ساختمان از خانه‌اش دور نشده بود؛ اما، نه عظمت چشم‌انداز او را به هراس می‌افکند و نه دوری بیش از اندازه راه. در راه دو تا از چمدانهایش را گم کرد و لباس چیتش وارفته و گردآلود شد؛ اما سرانجام به ساحل رودی رسید که

می‌بایست در آنجا لئوناردو را ببیند. هنگامی که از قایق پیاده شد، در لنگرگاه قایقی چوبی دید و با تور پاره پاره‌ای که به سر داشت و در حالی که گیوی پریشانش پنداشتی در هوا پرواز می‌کند، به سوی آن دوید. اما، به جای مایو مرد سیاهپوستی که کاسک اسفنجی به سر داشت و دو پارو زن سرخپوست تند خور را یافت. برای بازگشت خیلی دیر بود. این توضیح سیاهپوست را، که دکتر گومز گرفتار یک مورد اضطرابی پزشکی شده است، پذیرفت، و با آنچه که از بارو و بنه به هم ریخته‌اش مانده بود سوار قایق شد؛ آرزو می‌کرد که همراهانش دزد یا آدمخوار نباشند. خوشبختانه، آنان چنانکه او گمان می‌برد نبودند و او را از میان سرزمینی پهناور، پر شیب و جنگلی، به سلامت به جایی رساندند که در آنجا دلداده‌اش انتظارش را می‌کشید. در آنجا دو آبادی کوچک وجود داشت؛ یکی از آنها خوابگاههایی بزرگ داشت، که کارگران در آن زندگی می‌کردند؛ و آبادی دیگر مخصوص کارمندان شرکت بود؛ و از بیست و پنج خانه پیش ساخته، که با هواپیما آنها را از آمریکا آورده بودند، یک میدان گلف مضحک و یک استخر شنای لجن‌آلود راکد، که هر روز صبح پر از قورباغه‌های درشت می‌شد، تشکیل یافته بود. همه اینها در درون نرده‌ای آهنی قرار داشتند که دو نگهبان جلو دروازه آن پاس می‌دادند. اینجا اردوگاه کارکنان موقت بود؛ زندگی افراد در چنان لجنزار ملال‌انگیزی که گفتم در آن آتش نهفته در سینه زمین از حلق اژدهایی سهمگین برون می‌تراود و همه چیز را می‌سوزاند، پایدار نبود. در آن آبادیهای دور افتاده زنانی - مگر همسران بردبار کارگران - حضور نداشتند؛ خارجیها و رؤسای قسمتها، هر سه ماه یک بار برای دیدن خانواده‌هایشان به شهر سفر می‌کردند. ورود ماوریتسیا، که ساکنان اردوگاه او را همسر دکتر گومز می‌نامیدند، برای مدت چند روز روال عادی زندگی در اردوگاه را به هم ریخت؛ تا اینکه سرانجام همه عادت کردند او را که تور به سر، چتر آفتابی به دست و دمپایی مخصوص رقص به پا داشت و به شخصیتی افسانه‌ای می‌مانست، در حال عبور از گذرگاهی در دورن اردوگاه ببینند.

ماوریتسیا روگیری به مردان اجازه گستاخی یا بروز شور و اشتیاق شدیدشان برای به دست آوردن دل خود را نمی‌داد؛ می‌خواست که سرنوشت خود را در منتهای شکوهمندی به پایان برد؛ و چیزی نمانده بود که به این آرزوی خویش دست یابد. از لئوناردو گومز قهرمانی برای ابرای زندگی خویشتن ساخته بود، نیکیهایی رؤیاگونه را به او نسبت می‌داد؛ و عشقش به خود را بسی جنون‌آسا می‌یافت؛ هرگز برای سنجش پاسخ دلناده و دانستن این نکته که آیا در وادی شگفت و شورآفرین عشق، همپای او گام می‌زند یا نه، درنگ نمی‌کرد. اگر نشانه‌های واپس ماندن را در لئوناردو گومز می‌یافت، آن را به منش محتاطانه او و ناتندرستی افزون شده به سبب آب و هوای ناخوش نسبت می‌داد. اما با گذشت زمان، لئوناردو چنان نحیف شد، که ماوریتسیا، یک بار و برای همیشه، خود را از قید شیطان خیالیهای خود رها کند و کمر به مراقبت او بست. در بیمارستانش که امکاناتی ابتدایی داشت، با او همکاری می‌کرد؛ و وظایف پرستاری را آموخته بود تا بتواند به او کمک کند. مرگ او از مبتلایان به مالاریا و درمان زخمیان حوادث چاههای نفت را از دراز کشیدن در زیر پنکهٔ سقفی در خانه و خواندن مجله‌ها و رمانهای تخیلی برای صدمین بار خوشتر می‌داشت.

در میان باندها و سرنگها، خود را همچوت فلورانس نایتینگل^۱، یکی از قهرمانان دلاوری که گاهی فیلمهایی درباره‌اش در باشگاه اردوگاهشان به نمایش می‌گذاشتند، می‌پنداشت؛ بر آرامتن هر لحظهٔ زندگی به زیور کلمات پافشاری می‌کرد؛ هر چند که در واقع در آن هنگام چاره‌ای جز این نیز نداشت. از لئوناردو گومز - که همچنان او را ماریو می‌خواند - همچون قدیسی در خدمت آدمیزادگان سخن به میان می‌آورد و این وظیفه را پیش روی خود نهاده بود که به جهانیان نشان دهد که آن دو عشقبازانی یگانه‌اند - و کمترین کارشان در قلمرو عشق نوید کردن هر یک از کارکنان شرکت است که حضور تنها زن سفید پوست در آن حوالی احساسش را برانگیزد. ماوریتسیا تماس با طبیعت، پشه‌کورکها، حشره‌های زهردار، سوسمارهای

بزرگ، گرمای دوزخی روز، خاموشی شب و این حقیقت که جرئت نمی‌کرد تنها در دروازه اردوگاه ظاهر شود را «سیمای خشن اردوگاه» می‌خواند؛ و احساس تنهایی و خستگی خویش، میل طبیعی‌اش به شهر، علاقه‌اش به پوشیدن تازه‌ترین مدهای لباس، دیدار دوستان و دیدن نمایشنامه را «تنگدلی بیهوده برای زادبوم» می‌نامید. تنها چیزی که نمی‌توانست نامی دیگر بر آن بگذارد درد جانکاهی بود که هرگاه به یاد پسرش می‌افتاد، اعماق وجودش را به تلاطم می‌انداخت - این بود که تصمیم گرفت هیچ‌گاه نامش را به زبان نیاورد.

لئوناردو گومز بیش از ده سال پزشک اردوگاه بود، تا آنکه شبهای ویژه نواحی گرمسیری و بدی آب و هوا به سلامت‌ش آسیب رساند. آنقدر در درون نرده‌های حایل شرکت ملی نفت زندگی کرده بود، که توان آغاز زندگی تازه در محیطی رقابت‌آمیز تر را نداشت؛ گذشته از این، هرگز خشم آزیولونگو را که او را به دیوار کوبیده بود، از یاد نمی‌برد. این بود که هیچ‌گاه امکان بازگشت به پایتخت نیز از ذهنش نمی‌گذشت و در پی یافتن کار در گوشه‌ای دور افتاده بود که بتواند زندگی در محیط بسته آن را ادامه دهد؛ این بود که با همسرش و وسایل پزشکی و دستگاههای ضبط اپرایش به آگواسانتا رفت. دهه پنجاه بود و ماوریتسیا روگیری با پوشاکهای آخرین مد، در حالی که یک لباس تنگ خال خال پوشیده بود و کلاه حصیری بزرگ سیاهی که آن را از کاتالوگی در نیویورک سفارش داده بود، به سر داشت، در آگواسانتا از اتوبوس پیاده شد. کسی تا آن هنگام او را با چنان شکل و قیافه‌ای ندیده بود. به هر حال، مردم آنجا با مهماندوستی ویژه مردم شهرهای کوچک از آنها پیشباز کردند و در مدتی کمتر از بیست و چهار ساعت همه مردم شهر از افسانه عشق آتشین دو تازه‌وارد آگاه شدند. آنان نیز، بی هیچ آگاهی درباره اینکه آنها کیستند، آن دو را توسکا و ماریو نامیدند، هر چند ماوریتسیا به‌زودی کار شناساندن خود و شوهرش به آنها را در پیش گرفت. وظایف پرستاری بیماران در کنار لئوناردو را رها کرد؛ گروه همسرایان شهر را تشکیل داد؛ و نخستین رسیتال آواز در آن منطقه روستایی را اجرا کرد.

شهروندان آگواسانتا، بهت زده ماوریتسیا را، در نقش مادام بترفلائی، بر صحنه به ناگهان آماده شده مدرسه دیدند، که لباس گشادی به رسم مردم بیگانه پوشیده بود؛ میله‌های کشفاب به موهایش زده بود و دو گل پلاستیکی بر گیجگاهها داشت؛ صورتش را با سفیداب بزرگ کرده بود و با صدای نازک پرنده‌وارش آواز می‌خواند. هیچ کس حتی یک کلمه از آوازش را نمی‌فهمید؛ اما وقتی که همراه با سردادن آوایی غم‌انگیز کارد آشپزخانه را کشید و تهدید کرد آن را در شکم خود فرو خواهد کرد، تماشاگران از ترس فریاد کشیدند و یکی از آنان روی صحنه پرید و برای اینکه از این کار او جلوگیری کند، کارد را از دستش بیرون کشید و کشان کشان او را از صحنه خارج کرد. بلافاصله پس از اجرا، بحث و گفتگویی طولانی درباره دلایل این تصمیم فاجعه‌بار بانوی ژاپنی در گرفت و همه یک صدا آن ملوان آمریکایی را، که او را ترک کرده بود، جانوری بی‌احساس دانستند که ارزش آن را ندارد که زنی به خاطرش خودکشی کند چون چرخ زندگی در چرخش است و مرد در دنیا بسیار. آن شب با اجرای کومبیا^۱، که یک ارکستر به ناگهان تشکیل شده آن را می‌نواخت، با شادکامی همگانی پایان یافت و همه حاضران رقصیدند. آن شب فراموش نشدنی شبهای همانند فراوانی را در پی داشت؛ سرشار از آوازه‌ها، اجرای صحنه‌های مرگ، شرح صحنه‌های اپرا با صدای سوپرانو، بحثها و گفتگوهای دسته‌جمعی، که با مجالس مهمانی پایان می‌یافت.

دکتر ماریو و مینیورا توسکا چشم و چراغ جمع بودند؛ ماریو کلید سلامت همگان را در دست داشت و توسکا عهده‌دار زندگی فرهنگی مردم شهر و رساندن خبرهای مربوط به دگرگون شدن مدهای لباس به زنان بود. آن دو در خانه‌ای خنک و دلپذیر زندگی می‌کردند، که نیمی از آن را اتاق مشاوره پزشکی لئوناردو اشغال کرده بود. در حیاط خانه‌شان یک طوطی دم بلند به رنگهای زرد و آبی نگه می‌داشتند، که وقتی برای گردش به مرکز شهر می‌رفتند، بر فراز سرشان به پرواز در می‌آمد. همیشه می‌شد فهمید که دکتر

۱. Cumbias، نوعی آهنگ رقص مردم آمریکای جنوبی است.

با زنش کجا هستند، زیرا مرغک همه جا همراهشان بود؛ و با بالهای بلند و روشنش، آرام آرام در فاصله نزدیک به دو متر از بالای سرشان پرواز می کرد. آن دو سالها در آگواسانتا زندگی می کردند؛ مردم شهر آنان را نمایشگر عشق پاک می شمردند و پذیرایشان بودند.

لئوناردو گومز در جریان حمله یک بیماری، در کوره راه تب و هذیان راه گم کرد و دیگر به خانه برنگشت. مرگ او مردم شهر را تکان داد. مردم از آن بیم داشتند که مبادا همسر او آسیبی به خودش برساند و با خود همان کاری را بکند که در نقشهای اپرا کرده بود. در هفته های بعد ترتیبی دادند که شب و روز در کنارش باشند. ماوریتسیا روگیری سر تا پا جامه سوگ به تن کرده؛ همه مبلیهای خانه اش را به رنگ سیاه در آورد؛ و نشانه های دو شیار عمیقی را که در گوشه لیانش پدید آمده بود، چونان نشانی نیرومند از غم خویش همه جا به همراه خود می برد. اما، هیچ گاه نکوشید که دست به خودکشی بزند. شاید آن گاه که در گوشه دنج اتاقش، تنها، در بستر خود می آرמיד، احساس آسودگی عمیقی به او دست می داد؛ اکنون بارگران خیال بر ذهنش سنگینی نمی کرد؛ دیگر لازم نبود سیمایی را که خود آفریده بود و خویشتنش را در ورای آن پنهان کرده بود، زنده نگه دارد؛ دیگر نیازی نمی دید که همواره حقایق را دگرگونه جلوه دهد تا ضعفهای دلدادگی او را پوشاند که هرگز آن طور که ظاهرش نشان می داد، زندگی نکرده بود. اما عادت به کار نشاتر در وجودش ریشه ای عمیق دوانده بود. با همان شکیبایی بی کرانی که در آفرینش سیمایی افسانه ای برای خود به کار زده بود، در دوران بیوگی نیز افسانه پرداز افسردگیهای خود شد. در آگواسانتا ماند؛ و - با آنکه سالها از دوران سوگواریش گذشته بود - همیشه لباس سیاه می پوشید و با وجود اصرار دوستانش که معتقد بودند اپرا برایش آرامش به بار خواهد آورد، دیگر آواز نخواند. همه مردم شهر، همچون حلقه زنجیر او را در میان گرفته بودند تا زندگی را برایش قابل تحمل کنند و نگذارند رؤیاهایش از یادش برود. با همکاری مردم، خاطره دکتر گومز در یاد همگان ماند. پس از دو سال، مردم پول گرد آوردند و نیم تنه ای برنزی از او ساختند و در میدان شهر در مقابل

مجسمه سنگی آزاد گر قرار دادند.

در همان سال بزرگراه اصلی سرزمین از سانتا آگوا گذشت و سیمای شهر و حال و هوای آن را برای همیشه دگرگون کرد. نخست، مردم با این طرح به رویارویی برخاستند؛ زیرا تصور می کردند که معنای این کار، آوردن بندیان زندان سانتاماریا با کند و زنجیر برای انداختن درختان و بریدن سنگ باشد؛ زیرا از پدرانشان شنیده بودند که در دوران دیکتاتوری ال بنفاکتور جاده کنونی را به همین ترتیب ساخته اند. اما، به زودی مهندسانی از سانتاماریا آمدند و خبر آوردند که نه زندانیان، بلکه ماشینهای تازه طرح، جاده را خواهند ساخت. پس از مهندسان نقشه برداران، و از پی آنان گروههای کارگران با کاسکها و نیم تنه های نارنجی رنگی که در تاریکی برق می زد، آمدند. معلوم شد ماشینها جانوران غول آسای پولادینی هستند که، آن طور که آموزگار مدرسه حساب می کرد، اندازه ای کمابیش برابر با داینوسورها دارند؛ در کنار آنها نام صاحبانشان، آزبولونگو و پسر، نقش بسته بود. در همان روز جمعه پدر و پسر برای سرکشی به کار و پرداخت حقوق کارگران به آگواسانتا آمدند.

وقتی که ماوریتسیا روگیری نام و نشان شوهر پیشینش را روی ماشینها دید، در خانه اش پنهان شد و در و پنجره های آن را بر روی خود بست؛ با این امید عبث که به گونه ای بتواند خود را از اندیشه دورانیهای سپری شده برهاند. اما در آن بیست و هشت سال خاطره در دبار پسرش را در ژرفنای دل خود پنهان داشته بود و هنگامی که شنید صاحبان شرکت ساختمانی در آگواسانتا هستند و دارند در مهمانخانه شهر ناهار می خورند، نتوانست در برابر تمناهای غریزش ایستادگی کند. خودش را در آینه برانداز کرد. پنجاه و یک ساله بود؛ اما آفتاب گرمسیری و تلاش برای وانمود کردن برخورداری از خوشبختی افسانه ای پیرش کرده بود؛ اما هنوز شکوهی غرورآمیز داشت. موهایش را برس زد و مانند گوجه ای درشت آن را روی سرش جمع کرد، بی آنکه برای پنهان کردن تار موهای خاکستریش بکوشد؛ بهترین لباس مشکیش را پوشید و گردنبنند مروارید عروسیش را، که پس از گذشتن آن

همه ماجرا بر او هنوز برای خودش نگهش داشته بود، به گردن انداخت و با حالتی پر از کرشمه شرم‌روبان، خطی سیاه بر پلکهایش کشید و لبها و گونه‌هایش را با روژ بزرگ کرد. آن‌گاه با چتر لئوناردو گومز از خانه بیرون رفت. عرق از پشتش فرو می‌چکید، اما تنش نمی‌لرزید. در آن ساعت، به سبب گرمای نیمروز، پنجره‌های مهمانخانه بسته بود و ماوریتسیا به ناگزیر لحظه‌ای ایستاد تا اینکه چشمانش به تاریکی خو گرفت و توانست آزیولونگو و مرد جوانی را که می‌بایست پرش باشد، در پشت یکی از میزهای عقب بازشناسد. شوهرش خیلی کمتر از خودش تغییر کرده بود؛ شاید به این علت که همیشه جوانتر از آنچه بود به نظر می‌رسید. همان‌گردن و شانه‌های نیرومند و همان چشمان ژرف‌کاو را داشت - که اکنون خنده‌ای شوخ طبعانه به آنها نرمش بیشتری بخشیده بود. روی بشقابش خم شده بود؛ با اشتیاق غذایش را می‌جوید و به سخنان پرش گوش می‌داد. ماوریتسیا از دور آنها را می‌دید. پرش می‌بایست نزدیک به سی سال داشته باشد. با وجود اینکه استخوانهای بلند و پوست لطیفی داشت، حالتهايش همچون پدر بود؛ او نیز با همان لذت غذا می‌خورد؛ به نشان تأکید بر سخنانش روی میز می‌کوبید؛ و از ته دل می‌خندید. مردی پر تکاپو و سرشار از نیروی زندگی بود و به شایستگی خویش سخت باورمند بود؛ مردی بود آماده تلاش و پیکار. ماوریتسیا، با نگاهی نو به آزیولونگو نگریست و برای نخستین بار برجستگی ویژگیهای مردانه‌اش را دریافت. آهسته، سرشار از عاطفه و با نگاهی نو به ابعاد وجود خود پا پیش نهاد؛ چنانکه پنداشتی در صحنه نمایش است و دیدنی‌ترین لحظه‌های نمایش طولانی زندگی‌اش را به تماشا می‌گذارد. نام شوهر و پرش را بر زبان داشته و امید گرم بخشودگی سالیان دراز بی‌توجهی به آنان را در دل می‌پرورد. اما حتی در آن لحظه‌های کوتاه نیز، تورهای ریز بافت دمی را مجسم می‌کرد که در مدت سی سال زندگی سراسر وهم و خیال خود به آن گرفتار آمده بود. دریافته بود که قهرمان واقعی بازی سرنوشتش آزیولونگو است و آرزو می‌کرد که در تمامی آن زمان طولانی همچنان دلبسته او مانده، و در انتظارش به سر برده باشد؛ و با همان شور و

اشتیاق به او عشق ورزیده باشد؛ آخر آزیولونگو هرگز نمی‌توانست از شور و عشق خود به او دست بکشد؛ زیرا چنین آدمی نبود.

در همان لحظه، که چیزی نمانده بود از تاریکی به در آید و دیده شود، جوان به جلو خم شد؛ مچ دست پدرش را گرفت؛ و با چشمکی به نشان توافق چیزی گفت. هر دو خنده‌شان گرفت، دست بر شانه یکدیگر زدند و با چنان مهرورزی مردانه و همدلی صمیمانه‌ای موه‌های یکدیگر را پریشان کردند، که پنداشتی ماوریتسیا روگیری یا هیچ‌آدمیزاده‌دیگر را به خلوتشان راهی نیست. در لحظه تصمیم، در مرز میان رؤیا و واقعیت، به تردید افتاد؛ پا پس گذاشت؛ از مهمانخانه بیرون رفت؛ چتر سیاهش را گشود؛ و در حالی که طوطی دم بلندش، چونان فرشته خیالی افسانه‌ها بر فراز سرش پرواز می‌کرد، به سوی خانه‌اش به راه افتاد.



ولیمای

پدرم نامم را ولیمای^۱ گذاشت، که معنای آن نزد برادران شمالی ما «باد» است. می‌خواهم به تو بگویم که تاکنون به به جای دخترم بوده‌ای و به تو اجازه می‌دهم که، فقط هنگامی که در میان خانواده هستیم، نامم را بر زبان بیاوری. نام افراد و آدمیزادگان در خور احترام است؛ زیرا هرگاه که با آنان سخن می‌گوییم به دلهاشان راه می‌گشاییم و به جانهاشان می‌پیوندیم. ما خویشاوندان هم تبار بدین سان پذیرای یکدیگریم. نمی‌دانم چرا سفیدها نام خود را این‌چنین خفیف بر زبان می‌آورند؛ و از این کار هیچ پروایی نمی‌کنند؛ چنین رفتاری نه تنها نشانگر بی‌حرمتی، بلکه رهگشای خطرات بزرگی است. دریافته‌ام که این مردم نسنجیده سخن می‌گویند و نمی‌فهمند که سخن انسان گواه بودن اوست. کلام و رفتار آدمی از اندیشه او مایه می‌گیرد. این نکته را به پسران و دخترانم آموخته‌ام که نباید بی‌دلیل سخن گفت؛ اما آنان گاه به پندم گوش نمی‌دهند. دیر زمانی پیش از این، مردم به سنتها و منهیات احترام می‌گذاشتند. نیاکانم و نیاکان ایشان همه دانشهای لازم را از پدران خویش می‌آموختند. هیچ چیز دگرگون نمی‌شد. آدمی که

حافظه قوی داشت می توانست آنچه را فرا گرفته بود به خاطر بسپارد و از این رو، می دانست در هر وضعیتی باید چه بکند. و آن گاه زمانی فرا رسید که سفید پوستان با خرد نیاکانمان به رویارویی برخاستند؛ و ما را از زادبوممان بیرون کردند. ما پیاپی به ژرفای جنگل عقب می نشستیم؛ اما آنان باز بر ما چیره می شدند؛ گاه سالها می گذشت تا سرانجام باز می گشتند و ما به ناگزیر کشتگاههای آبادمان را ویران می کردیم؛ کودکانمان را بر پس پشت می نهادیم؛ چارپایانمان را جمع می کردیم و بار سفر می بستیم. تا آنجا که به یاد دارم همواره چنین بوده است که ما داروندانمان را رها می کرده ایم و نه چونان رزماوران و خدایانی که در روزگاران کهن در این سرزمین بود باش گزیده بودند، بل چونان موشها، راه گریز در پیش می گرفته ایم. برخی جوانهامان کنجکاو زندگی سفید پوستان اند؛ و در حالی که ما، هر دم فزونتر از پیش، به اعماق جنگلها راه می جوئیم تا به زیستی همانند پدرانمان تداوم بخشیم، برخی به راهی دیگر می روند. ما آنان را که ترکمان می کنند مرده می انگاریم؛ زیرا کمتر کسی از ایشان به سویمان باز می گردد و آنان که می آیند چنان دگرگون شده اند، که دیگر نمی توانیم ایشان را همخون خویش به شمار آوریم.

می گویند که در سالهای پیش از تولد من، در میان مردم ما، زنان به شماری اندکتر از مردان زاده می شدند و همین سبب پدرم ناچار شده بود راههای درازی را برای همسر گرفتن از قبیله ای دیگر پشت سر بگذارد. با یافتن ردپای مردان دیگری که پیش از او به همین منظور از جنگلها گذشته بودند و زنانی ناهمخون با ما به همراه آورده بودند، در مسیر جنگلی آنان سفر کرد. پس از سفرهای بسیار، آن گاه که پدرم داشت امید یافتن شریک زندگی را از دست می داد، دختری را در کنار آبشاری بلند ایستاده یافت، که چونان رودی از فراز آسمان جاری بود. کمی دورتر از او ایستاد که مبادا او را

بترساند؛ و آن گاه، با لحن یک شکارچی برای رام کردن شکار خویش با او گفتگو کرد و نیاز خود به همسری با او را برایش باز گفت. دخترک با اشاره هایی او را به سوی خود خواند؛ آشکارا براندازش کرد؛ و در حالی که به

نظر می‌رسید از قیافهٔ مسافر خوشش آمده است، پاسخ داد که ازدواج با او را می‌پذیرد. پدرم می‌بایست آن قدر برای پدر زنش کار کند که بهای دختر او جبران شود. پس از انجام آیینهای همسری، عزم سفر و بازگشت به دهکده‌مان را کردند.

من، با خواهرام و برادرانم، در زیر سایهٔ درختان بلند، بی‌آنکه آفتاب را ببینم، پروزه شدم. گاهی اوقات درختی به زخم تبری فرو می‌افتاد؛ و از خود فضا گاهی در میانهٔ گنبد سبز و ستبر جنگل بر جا می‌نهاد؛ و در آن هنگام می‌توانستیم چشمان مینایی آسمان را ببینیم. پدر و مادرم برایم داستانها می‌گفتند؛ آوازها می‌خواندند؛ و به من می‌آموختند که آدمی چگونه می‌تواند تنها، و بی‌هیچ چیز مگر تیر و کمان خویش، زنده بماند. من آزاد بودم. ما، فرزندان ماه، نمی‌توانیم بی‌آزادی زندگی کنیم. در میانهٔ دیوارها و میله‌های بسته، از درون می‌پوسیم؛ کور و کرم می‌شویم؛ و پس از چندی جان از قفسهٔ سینه‌مان به درمی‌رود. در چنین زمانهایی چونان جانورانی زبان بسته می‌شویم و آرزوی مرگ می‌کنیم. به همین سبب خانه‌هایمان دیوار ندارد، بلکه تنها سقفی شبیدار برای جلوگیری از باد و باران دارد؛ در زیر این سقفها نوه‌هایمان را تنگ هم می‌آویزیم؛ زیرا گوش سپردن به رؤیاهای زنان و کودکان را دوست می‌داریم و می‌توانیم نفسهای میمونها و سگها و خوکهایمان را بشنویم که در زیر همین سقفها می‌خوابند. در زمانهای بسیار دور در جنگل زندگی می‌کردیم و نمی‌دانستیم که در آن سوی تپه‌ها و رودها دنیایی دیگر نیز وجود دارد. دوستانی از قبایل دیگر به دیدنمان می‌آمدند و از بوآ ویستا^۱ و ال پلاتنال^۲، سفید پوستان و آداب و رسوم آنان برایمان حکایتها می‌کردند؛ اما می‌دانستیم که این حکایتها را برای شادمانی ما می‌گویند. من برای خودم آدمی شدم و نوبت زن یافتنم رسید؛ اما تصمیم گرفتم که منتظر بمانم؛ زیرا آرزومند ماندن نزد جوانان عذب بودم؛ ما خوشبخت بودیم و به خوشی زندگی می‌کردیم. اما من، نمی‌توانستم مثل

1 . Boa Vista

2 . El Plantanal

دیگران به بازی و استراحت پردازم؛ زیرا خانواده‌ای بزرگ خواهران و برادران، پسر عموها و دختر عموها...، پسر خواهر و دختر خواهر، ... و نانخورهای بسیار داشتیم و سخت نیازمند شکار بودم.

یک روز گروهی از سفید پوستان به دهکده ما آمدند. آنان از راه دور با گرد^۱ شکار می‌کردند؛ شکار کردنشان به مهارت یا شهامت نیازی نداشت؛ نمی‌توانستند خود را از درخت بالا بکشند یا از آب ماهی بگیرند؛ در جنگل به کندی پیش می‌رفتند؛ کوله بارهاشان، سلاح‌هاشان و حتی پاهایشان سد راهشان بود. مانند ما نبودند، که پوششمان هوای پیرامونمان است؛ بلکه لباسهایی خیس و بو گرفته به تن داشتند؛ چرکین بودند و از پاکیزگی چیزی نمی‌دانستند؛ اما می‌کوشیدند که از دانشها و خدایانشان برایمان بگویند. ما، آنان را با آنچه درباره سفید پوستان شنیده بودیم مقایسه می‌کردیم و می‌خواستیم از درستی شایعات موجود درباره شان اطمینان پیدا کنیم. به زودی دانستیم که ایشان مبلغان مسیحی، سربازان یا گردآورندگان کائوچو نیستند؛ ایشان دیوانه بودند. در پی دست یافتن به زمین و بردن چوب جنگلی بودند. دنبال سنگ هم می‌گشتند. برایشان توضیح دادیم که جنگل چیزی نیست که بتوان آن را روی دوش انداخت و چونان پرنده‌ای شکار شده جابه جا کرد؛ اما گوششان به حرفمان بدهکار نبود. نزدیک دهکده ما چادر زدند. هر یک از آنان چونان تندباد فاجعه بود، که به هر جا می‌وزید آنجا را ویران می‌کرد؛ از پس پشت خود ویرانه‌ها به جا می‌نهاد؛ و جانوران و آدمیزادگان را نابود می‌کرد. نخست به نزاکت با آنان رفتار می‌کردیم؛ و خواهان شادیشان بودیم؛ زیرا مهمانمان بودند؛ اما ایشان هرگز سیر نمی‌شدند و همواره بیشتر می‌خواستند؛ سرانجام، خسته از بازیهایشان، با رعایت همه رسومی که داشتیم به آنان اعلان جنگ دادیم. آنان جنگاوران خوبی نیستند؛ زورد هراسان می‌شوند و مجموعه‌های تردشان ضربه‌های گرزهایمان را تاب نمی‌آورد. بعدها، ما دهکده‌مان را رها کردیم و به سوی شرق کوچ کردیم، که در آنجا جنگل نفوذناپذیر است. راههای دور و دراز را

۱. مقصود از گرد، باروت و معنای جمله شکار با تفنگ است.

بر فراز درختان پیمودیم تا دوستانشان نتوانند پیدامان کنند. به ما گفته شده بود که سفیدها انتقامجویند و در برابر هر کدامشان که، حتی در نبردی منصفانه، کشته شود، در پی نابود کردن تمامی یک قبیله، از جمله کودکان آن، برمی آیند. جایی تازه را برای برپا کردن دهکده‌ای نو یافتیم. جای خوبی نبود؛ زنان ناگزیر بودند برای یافتن آب پاکیزه ساعتها راه بروند؛ اما، در همانجا ماندیم، زیرا می پنداشتیم کسی در جستجوی ما آن قدر راه نخواهد آمد. یک سال بعد، در پی رد پای یک پوما^۱ از دهکده مان دور شدم؛ و از کنار یک اردوگاه سربازان سر درآوردم. خسته بودم و چند روز بود هیچ چیز نخورده بودم؛ به همین دلیل، فکرم خوب کار نمی کرد. به جای اینکه با دیدن غریبه‌ها به دهکده مان برگردم، به قصد استراحت دراز کشیدم. سربازان دستگیرم کردند. مردانی را که سال پیش با گرز مسلح کرده بودیم، به مرگ محکوم نکرده بودند. در واقع هیچ چیز از من نپرسیدند؛ شاید آن افراد را نمی شناختند یا اینکه نمی دانستند من ولیمای هستم. مجبورم کردند که با گردآورندگان کائوچو کار کنم. مردان بسیار از قبایل دیگر نیز با ما بودند، که بر آنها شلوار پوشانده و آنها را به کار گمارده بودند، بی اینکه برای برآوردن آرزوهایشان فکری کرده باشند. جمع‌آوری کائوچو دقت زیادی می خواهد؛ تعداد افراد نیز برای انجام این کار کافی نبود؛ به همین دلیل ما را به ناچار برای انجام آن کار فرستادند. در آن زمان هیچ گونه آزادی نداشتیم؛ و از حرف زدن درباره آن بیزارم. فقط آنجا ماندم که شاید چیزی بیاموزم؛ اما از همان آغاز کار، می دانستم که نزد مردم قبیله‌ام برخوادم گشت. هیچ چیزی نمی تواند برای مدتی طولانی سد راه اراده رزماوران شود.

از بام تا شام و از شام تا بام، کار می کردیم. برخی از ما درختان را تیغ می زدیم تا شیرۀ جانیشان را قطره قطره بیرون بکشیم؛ برخی دیگر مایع به دست آمده را می پختیم تا غلیظ شود و سپس آن را به صورت گویهایی درشت در می آوردیم. هوای دور و بر اردوگاه آغشته به بوی بد شیرۀ گداخته کائوچو و هوای درون آسایشگاهها آکنده به بوی گند عرق تن مردان بود. در

چنان جایی آدم نمی‌تواند نفس بکشد. برای خوراک به ما ذرت و موز و خوردنیهای عجیب و غریبی به صورت کنسرو می‌دادند؛ که این یکی را هرگز لب نردم؛ زیرا از قوطی کنسرو چیز به درد بخوری برای آدم در نمی‌آید. در یک سر اردوگاه خانهای بزرگ ساخته بودند که زنان را در آنجا نگه می‌داشتند. پس از دو هفته سر و کار داشتن با کاتوچوی خام، رئیس اردوگاه برگ کاغذی به من داد و مرا به خانهای که زنان در آنجا بودند، فرستاد. فنجان مشروب نیز به من داد، که آن را به زمین ریختم، زیرا دیده‌ام که چگونه عقل از کف آدم می‌ریاید. با مردان دیگر در صف ایستادم. آخرین نفر صف بودم؛ و نوبت ورود به من رسید، خورشید غروب کرده، و شب شده بود و صدای مهمهٔ وزغها و طوطیها شنیده می‌شد.

زن، از قبیلهٔ ایلا^۱ بود؛ قبیله‌ای با مردم مهربان و زیباترین دختران. مردان، برای یافتن قبیلهٔ ایلا سفرهای دور و درازی می‌کردند که ماهها طول می‌کشید؛ برای مردم آن هدیه فراهم می‌آوردند و به شکار می‌رفتند، تا شاید از آن قبیله زنی بستانند. زن، چونان آفتاب‌پرستی در گوشه‌ای دراز کشیده بود؛ او را شناختم، چون مادر من نیز، از مردم ایلا بود. روی حصیری بوریايي دراز کشیده بود؛ یکی از پاهایش را به زنجیری بسته بودند که سر دیگر آن به میخی فرو کرده در زمین وصل بود. مست، در جا افتاده بود؛ گفתי از عطر اقا قیا سرمست بود. بوی سگ بیمار می‌داد؛ تنش خیس عرق... بود. اندامش چونان اندام نوجوانان بود؛ و استخوانهای تردش صدای به هم خوردن ریگهای کف رودخانه را می‌داد. زنان ایلا موهاشان، حتی مژه‌هایشان را می‌تراشند؛ چشمانشان را با پر و گل می‌آرایند؛ به بینی و گونه‌هایشان قطعه چوبهای صیقل خوردهٔ درختان را می‌چسبانند؛ نقشهای روی قسمتهای گونه‌گون بدنشان را با رنگ قرمز آناثو^۲، ارغوانی تیرهٔ نخل و سیاهی ذغال رنگ آمیزی می‌کنند. اما این زن هیچ یک از این نشانه‌ها را

۱. Ila، نام یکی از قبایل سرخپوست بومی آمریکای جنوبی است.

۲. Yopo، عطر به زبان محلی است.

۳. Annatto، رنگی است که از پوستهٔ دانه درختی به همین نام می‌گیرند.

نداشت. قمام را روی زمین گذاشتم و چونان برادری به او درود گفتم؛ و صدای چهچهه برخی از پرندگان و صدای جریان آب در رود را در آوردم. پاسخی نداد. ضربه‌های پیاپی به سینه‌اش زدم تا بینم آیا صدای تپش قلب را در سینه‌اش می‌شنوم؛ اما صدایی نشنیدم؛ نبضش بسیار ضعیف بود و نمی‌توانست جوابم را بدهد. در کنارش زانو زدم؛ به او آب دادم و به زبان یاد دادم با او سخن گفتم. چشمانش را گشود و مدتی طولانی به من خیره ماند. معنای نگاهش را فهمیدم.

قبل از هر چیز بی آنکه آب پاکیزه را به هدر دهم، خودم را شستم. جرعهای آب را در دهانم گرفتم و به صورت فواره‌هایی کوچک آن را به دستانم پاشیدم؛ و آن گاه به دقت آنها را به هم مالیدم و سپس باز برای تمیز کردن صورتم آنها را خیس کردم. همین کارها را با او نیز کردم. عرق...را از تنش زدودم. شلواری را که رئیس اردوگاه به من داده بود در آوردم. از طنابی که به کمرم بسته بودم، چوبهایی که برای افروختن آتش آورده بودم، پیکان تیرهایم، بسته توتونم، چاقوی چوبیم که بر نوک آن یک دندان موش صحرایی بود، و انبانی از چرم محکم که در آن مقداری کوراز داشتم، را آویختم. مقداری از خمیر کوراز را روی نوک چاقویم مالیدم؛ روی زن خم شدم و با چاقوی زهرآگینم برش کوچکی در گردنش پدید آوردم. زندگی، هدیه خدایان است. شکارچی، شکارش را می‌کشد تا خانواده‌اش را سیر کند؛ او می‌کوشد که از گوشت شکار خود نخورد؛ و خوردن گوشتی را که شکارچی دیگری به او پیشکش می‌کند گوارتر می‌داند. گاهی، در جریان جنگی فاجعه‌بار، مردی مرد دیگری را می‌کشد؛ اما مردان هرگز به زنان یا کودکان آسیبی نمی‌رسانند. زن با چشمان درشتش که به زردی عسل بودند، مرا نگاه می‌کرد و من گمان می‌کردم که می‌خواهد از سر سپاس لبخند بزند. به خاطر او نخستین کار نهی شده نزد فرزندان ما را انجام داده بودم و ناگزیر بودم این عمل ننگین خود را با کیف‌های بسیار جبران کنم. گوشتم را جلو دهش بردم و او نامش را در گوشتم زمزمه کرد. دوباره آن را در ذهنم تکرار کردم، تا خوب در یادم بماند؛ اما آن را با صدای بلند به زبان نیاوردم. بردن نام

مردگان یا بر هم زدن آرامش روان آنان سزاوار نیست؛ و او اکنون مرده بود، هر چند هنوز قلبش می‌تپید. به زودی دیدم که عضله‌های شکم، سینه و بازوانش متشنج و سفت شد؛ نفسش بند آمد؛ و رنگش دگرگون شد. آهی کشید و آرام گرفت؛ و همچون جانوری کوچک، بی‌هیچ تقلایی مرد.

ناگهان به نظرم رسید که جانش از سوراخهای بینیش به در می‌رود و به درون سوراخهای بینی من می‌آید و در درون قفس سینه‌ام می‌ماند. تمام وزن بدنش بر تنم سنگینی می‌کرد و به ناگزیر برای سر پا ماندن تقلا می‌کردم. خیلی آهسته قدم بر می‌داشتم؛ پنداشتی در زیر آب حرکت می‌کنم. تنش را در آرامگاه بازپسین جا دادم؛ بدان گونه که زانوانش با گونه‌هایش در تماس بود. با نخهای حصیر بستمش و آن گاه با بوریا‌های باقیمانده پشته‌ای ساختم و با چوبهایی که همراهم بود آتش گیراندم. وقتی که آتش سخت برافروخت، آهسته از آن خانه بیرون آمدم؛ با تلاش بسیار توانستم خود را از نرده‌های اردوگاه بالا بکشم - زیرا سنگینی زن مرا فرو می‌کشید - و به درون جنگل گام نهادم. همین که به نخستین درختان رسیدم صدای زنگ خطر را شنیدم.

نخستین روز را بی‌هیچ درنگ راه پیمودم. در روز دوم تیر و کمانی ساختم تا بتوانم برای او و نیز برای خودم شکاری بزنم. رزماوری که سنگینی جان انسان دیگر را نیز بر دوش داشته باشد باید تا ده روز از خوردن غذا پرهیز کند؛ در این مدت جان مرده رو به صبک شدن می‌گذارد و سرانجام آزاد می‌شود و به وادی جانها سفر می‌کند. اگر رزماور چنین نکند، جان مرده با تغذیه از غذایی که او خورده است در درون او پرورده می‌شود و سرانجام خفهاش می‌کند. اما، پیش از به جا آوردن این آیینها، می‌بایست جان زن ایلابی را به انبوهترین جنگل ببرم تا کسی نتواند او را بیابد. خیلی کم غذا می‌خوردم تا او را بار دیگر بکشم. هر لقمه غذا در دهنم مزه گوشت گندیده می‌داد؛ و با نوشیدن هر جرعه آب تلخکام می‌شدم؛ اما می‌کوشیدم آن را ببلعم تا غذایی به هر دومان برسد. یک شبانه روز تمام در اعماق جنگل سفر می‌کردم؛ و جان زنی را درون خود داشتم که هر روز از روز پیش سنگینتر

می‌شد. اغلب با هم گفتگو می‌کردیم. زبان مردم ایلا را سد راهی نیست؛ سخن به این زبان در زیر درختان جنگلی طنینی فراگیر دارد. آوازها مان، تن‌ها مان، چشم‌ها مان، کمرها مان و پاها مان با هم در می‌آمیخت. افسانه‌هایی را که پدر و مادرم به من آموخته بودند، برایش بازگو می‌کردم؛ از گذشته‌ام برایش می‌گفتم؛ او نیز، از نخستین دوران زندگی‌اش برایش می‌گفت، که دختری شاد بود و با خواهران و برادرانش بازی می‌کرد؛ در گل می‌لولیدند و از شاخه‌های بلند درختان آویزان می‌شدند. از سر نزاکت، حرفی درباره‌ی دوران اخیر زندگی‌اش که سرشار از تحقیر و شوربختی بود، به میان نمی‌آورد. پرندۀ سفیدی را گرفتم؛ نازکترین پرهایش را کندم و با آن گوشه‌هایش را آذین کردم. شب هنگام آتشی کم شعله افروختم، تا او سردش نشود؛ و گربه‌های وحشی و مارها خوابش را آشفته نکنند. به دقت تنش را با آب رود شستم؛ بر او خاکستر و گرد گل مالیدم، تا خاطره‌های ناگوار را از او دور نگه داشته باشم.

سرانجام روزی به جایگاه مقدس رسیدیم و دیگر بهانه‌ای برای ادامه‌ی راهمان نماند. در آنجا جنگل چنان انبوه بود که ناچار بودم با زدن نقب به وسیله‌ی قمه‌ام، و حتی دندانم، راهی در زیر زمین بگشایم و ما می‌بایست برای جلوگیری از شکست سکوت، آهسته گفتگو کنیم. مکانی را در نزدیکی جویباری برگزیدیم؛ با برگ درخت سرپناهی ساختم و با سه قطعه پوست بلند درخت، برایش ننویس درست کردم. با چاقویم سرم را تراشیدم و پرهیز از خوردن غذا را آغاز کردم.

در مدتی که با هم راه می‌پیمودیم، آنچنان دل‌باخته‌ی یکدیگر شده بودیم که نمی‌توانستیم از یکدیگر جدا شویم؛ اما، چرخ زندگی، حتی زندگی خود آدمی، به اراده‌ی انسانها نمی‌چرخد؛ و من ناگزیر بودم وظایفم را انجام بدهم. چند روز، جز چند جرعه آب هیچ چیز نخوردم. وقتی که ضعف به من روی آورد؛ تنم را از سنگینی جانش رها یافتم؛ و جانش، که هر دم ملکوتی‌تر می‌شد، مانند گذشته بر تنم سنگینی نمی‌کرد. پس از پنج روز، وقتی که نیمه خواب و نیمه بیدار بودم، نخستین گامها را برای جدایی از من برداشت؛ اما

هنوز آماده نبود سفر خویش را به تنهایی پی بگیرد؛ و به سویم برگشت. چند بار، این سفرهای کوتاه را تکرار کرد؛ و هر بار شهادت اندکی دورتر شدن را در خویش می‌یافت. غم جدایی از او پنداری ژرفای جانم را می‌سوزاند؛ و من می‌بایست همه شهادتی را که از پدرم آموخته بودم به کار بگیرم، تا نام او را با صدای بلند بر زبان نیاورم که مبادا برای همیشه به سویم باز گردد. پس از دوازده روز، به خواب دیدم که او چونان توکانی^۱ بر فراز درختان پرواز می‌کند؛ و هنگامی که از خواب پریدم خود را سبکبار یافتم. دلم می‌خواست گریه کنم. او رفته بود. سلاحهایم را برگرفتم و ساعتی بسیار راه پیمودم تا اینکه به شاخه‌ای از یک رود رسیدم. تا کمر در آب فرو رفتم؛ با چوبی نوک تیز ماهی کوچکی گرفتم و آن را با پولک و دم، یکجا بلعیدم. بی درنگ آن را با کمی خون بالا آوردم؛ و این، چنان بود که می‌بایست. اکنون دیگر غمگین نبودم. آموخته بودم که گاهی مرگ از عشق نیرومندتر است. آن گاه به شکار رفتم که مبادا با دستان آلوده به دهکده‌ام برگردم.



۱. Toucan ، طوقان یا توکان، نوعی مرغ منقار دراز آمریکایی از خانواده رامفاستوس (Ramphastos) و پترو گلوسوس (Petroglossus) است، که منقارشان به اندازه *هولو* بلد نشان است.

ایسترو لوسرو

ایستر لوسرو^۱ را روی برانکاردی سرهم بندی شده آوردند. مثل خوکی کتک خورده از او خون می ریخت؛ و چشمان سیاهش از وحشت فراخ باز مانده بود. هنگامی که دکتر آنخل سانچز^۲ او را دید، برای نخستین بار آرامش خود را که زبانزد همگان بود از دست داد - و این بی دلیل نبود؛ زیرا از اولین روزی که او را دیده بود عاشقش شده بود. در آن هنگام ایستر هنوز دخترکی بود که عروسک بازی می کرد؛ اما، آنخل سانچز، از آخرین لشکرکشی با شکوهی بازگشته بود، که گفتی به اندازه هزار سال پیرش کرده است. در رأس ستون زیر فرماندهیش وارد شهر شده بود؛ در آن حال، تفنگی بر زانوان خود نهاده، با ریشی چند ماهه و با گلوله‌ای که برای همیشه در کشاله رانش مانده بود؛ اما شادمانتر از هر زمان دیگر در زندگی، چه در گذشته و چه در آینده، روی سقف کامونی نشسته بود. در میانه گروهی که برای شادباش گفتن به آزادگران سرزمین آمده بودند، چشمش به دخترکی افتاد که یک پرچم سرخ کاغذی را تکان می داد. آنخل سانچز سی ساله بود؛

1 . Ester Lucero

2 . Angel Sanchez

ولی دخترک هنوز دوازده سال هم نداشت. اما آنخل سانچز، از استخوانهای محکم و مرمرین دخترک و ژرفای نگاهش، زیبایی درونش را دریافت که در نهان می‌شکفت. از جایگاه برترش، بر فراز سقف کامیون، به او خیره ماند تا اینکه دخترک از نگاهش پنهان شد؛ می‌پنداشت رؤیایی سر برآورده از تب پشه‌های مرداب^۱ و شور پیروزی است. اما آن شب، در گرمای آغوش زنی یک شبه، تسلایی نیافت؛ و دانست که باید به جستجوی دخترک برود؛ هر چند که برای این کار خود دلیلی نداشت جز نیاز به آگاهی بر اینکه آیا او را در رؤیا دیده است یا نه. روز بعد از آن، پس از فروکش کردن هیجان آیینهای بازگشت پیروزمندانه در خیابانها و آغاز بازگرداندن نظم به دنیای پیرامون و زدودن پلشتیهای بر جا مانده از دوران خودکامگی، سانچز، جستجو در شهر را آغاز کرد. نخستین نقشه‌اش باز دید از همه مدرسه‌ها بود؛ اما دریافت که آنها در اثنای آخرین نبرد تعطیل بوده‌اند و ناگزیر شد که در خانه‌ها را، یک به یک، بکوبد. پس از چند روز گشت و گذار صبورانه، و درست هنگامی که باور کرده بود، دخترک جز ساخته خیالپرورد دل نازک او نبوده است، به خانه‌ای کوچک رسید که با رنگ آبی آذین شده بود؛ نمای جلو خانه با گلوله سوراخ شده بود؛ و تنها پنجره آن که به خیابان گشوده می‌شد، حفاظی جز پرده‌های گل نداشت. چند بار ساکنان خانه را صدا کرد، اما جوابی نشنید و تصمیم گرفت که داخل خانه شود. در آنجا تک اتاقی تاریک با اثاثهای اندک و هوای خنک یافت. گام به درون آن نهاد و در دوم آن را گشود. از حیاطی پهناور سر در آورد که باد در آن توده‌ای خرد و ریز و آشغال جورا جور را پراکنده بود؛ در زیر یک درخت انبه ننویس بسته بود؛ و تشتی برای رختشویی و در پشت آن یک سبد ظرفشویی و شعار فراوانی حلب کهنه و گلدانهای سفالین دیده می‌شد که در آنها گیاه، سبزه و گل روییده بود.

سرانجام در آنجا کسی را یافت که می‌پنداشت او را در رؤیا دیده است. ایستر لومرو بود - تابناک چونان ستاره سحر، که از آن نام گرفته بود؛

پاهایش برهنه بود و لباسی از نخ ارزانقیمت به تن داشت. موهای پرپشتش را در راستای گردن با بند کفش بسته بود. به مادر بزرگش کمک می کرد که رختها را برای خشک کردن آنها از طنابی بیاویزد. وقتی که آن دو سانچز را دیدند، بی اراده پاپس نهادند؛ زیرا بی اعتمادی به چکمه پوشها را آموخته بودند.

در حالی که کلاه برهٔ روغن آلودش را در دست داشت، تعظیمی کرد و گفت: «ترسید. من خودی^۱ هستم.»

از آن روز به بعد آنخل سانچز تنها در نهان به ایستر لوسرو عشق می ورزید؛ زیرا از عشق نامنتظرهٔ خود به دخترکی که هنوز به سن بلوغ نیز نرسیده بود، شرمسار بود. به خاطر او، از رفتن به پایتخت در هنگام تقسیم قدرت شانه خالی کرد و به جای آن ماندن در آن شهر پرت افتاده، در مقام رئیس بیمارستان را برگزید. امید نداشت که روزی بتواند عشقش را به پهنه‌ای فراتر از قلمرو خیال بکشاند. به خرسندیهای اندک در آن باره دل خوش می داشت. در راه مدرسه به او چشم می دوخت؛ هنگامی که سرخک گرفته بود از او مراقبت می کرد؛ در سالهایی که شیر، تخم مرغ و گوشت تنها برای نوزادان وجود داشت و دیگران به ناگزیر به خوردن ذرت و بارهنگ قانع بودند، برایش ویتامین می آورد؛ در حیاطشان روی صندلی می نشست و در زیر نگاه کنجکاو مادر بزرگش به او جدول ضرب یاد می داد. ایستر لوسرو، «عمو» صدایش می کرد؛ زیرا نامی بهتر از آن نمی یافت؛ و مادر بزرگ پیر حضور او را، که یکی دیگر از رازهای سر به مهر انقلاب می شناختش، پذیرا بود.

شایعه پردازان شهر از هم می پرسیدند: «فکر می کنی چنین آدمی که هم تحصیل کرده است و هم پزشک، هم رئیس بیمارستان است و هم قهرمان ملی، از ورا جیهای آن پیرزن و خاموشی نوازش چه بهره‌ای می برد؟»
با گذشت سالیان، درخت زندگی دخترک، مانند بیشتر دختران هم سن و سالش، شکوفا شد؛ اما آنخل سانچز او را اعجاز طبیعت می پنداشت و

بر این باور بود که تنها خود او می‌تواند زیبایی نهفته‌ای را دریابد که در زیر لباسهای دخترانهٔ مدرسه‌ای که مادر بزرگش با چرخ خیاطی خود برایش می‌دوخت به گل می‌نشست. اما، هیچ تردیدی نداشت که به هنگام خرامیدن احساس هر بیننده‌ای را نیز، مانند خود او، برمی‌انگیزد؛ و از آن بیمناک بود که مبادا حلقه‌ای از خواستگاران گرداگرد ایستر لوسرو پدید آید. از عواطف نیرومندی چونان: رشک بردن به همهٔ مردها، افسردگی همیشگی - که حاصل نومییدی بود - و آتشی دوزخی بر جانش در وقت فراغت نیم‌روز، وقتی که دخترک را، عریان و اشکیار در رؤیای خود می‌پرورد، که با حالت‌های هوس‌آلود از درون اتاق تاریکش او را نزد خود می‌خواند. هیچ کس نمی‌دانست چقدر عذاب می‌کشد. مردم او را مردی آرام و مهربان شناخته بودند. سرانجام، زنان شهر از تلاش‌هایشان در یافتن همسری برای او خسته شدند و پزشک شهرستان را کمی غیر عادی یافتند.

آنها بیج بیج می‌کردند و می‌گفتند: «هرگز نمی‌توان او را از آن جور آدمها شمرد؛ اما شاید مالاریا و با گلوله‌ای که در کتافهٔ رانش مانده برای همیشه او را از تمایل به زنان محروم کرده باشد.»

آنخل سانچز مادرش را نفرین می‌کرد که چرا بیست سال زودتر از آنچه باید او را به دنیا آورده است؛ دست سرنوشت را نیز، که چرا داغ زخم‌های بسیاری را بر تن و جانش نهاده است. آرزو می‌کرد که دست شعبده‌باز سرنوشت آهنگ جاری رخدادها را دگرگون کند؛ و چهرهٔ درخشان ایستر لوسرو را آنچنان از نورافشانی بیندازد که هیچ کس نداند که روزی زیباترین زن این دنیا، یا هر دنیای دیگری بوده است. به همین سبب، در آن پنج شبهٔ فاجعه‌بار که ایستر لوسرو را با برانکار در حالی که مادر بزرگش هر پیشاپیش می‌رفت و انبوهی از مردم کنجکاو از پی او روان بودند. به بیمارستان آوردند، دکتر زارزار گریست. وقتی که ملاقه را از روی صورت او پس کشید و زخم دهان گشوده بر پیگر او را دید، دریافت که به نیروی ارادهٔ خویش بلایی به سرش آورده است که دیگر هیچ مردی آرزوی همسریش را نکند.

مادر بزرگ ایستر گفت: «از درخت انبه توی حیاطمان بالا رفته بود و از آنجا افتاد روی تیری که غاز را به آن می‌بندیم.»
 و مرد همسایه‌ای که برای آوردن برانکار به آنها کمک کرده بود، افزود:
 «دخترک بیچاره، مانند شبکوری بود که به قصد کشتنش تله‌ای سر راهش گذاشته باشند. چه جانی‌کنندیم تا توانستیم او را از سر آن چوب جدا کنیم.»
 ایستر لوسرو چشمانش را بست و آرام نالید.
 از آن پس، آنخل سانچز به ستیزی رودرو با مرگ به سر می‌برد. تمام نیرویش را برای نجات دادن دخترک گرد آورده بود. عملش کرد؛ به او آمپولهای بسیار زد؛ از خون خودش به او تزریق کرد و بدنش را سرشار از آنتی‌بیوتیک کرد؛ اما، پس از چهل و هشت ساعت معلوم شد که جان چون سیلابی مهارناپذیر، از زخم تنش به در خواهد رفت. همان طور که سرشار از اندوه و پریشانی در کنار بستر دخترک در حال مرگ روی یک صندلی نشسته بود، سرش را به پایه تخت او تکیه داد؛ و برای چند لحظه، مانند کودک تازه به دنیا آمده‌ای خوابش برد. در همان حال که آنخل خواب پشه‌هایی درشت پیکر را می‌دید، ایستر و اسپین کابوسهای دم مرگ را از سر می‌گذراند؛ و بدین سان آن دو در وادی برهوتی یکدیگر را دیدند؛ و در رؤیای مشترکشان ایستر دست او را گرفت و از او خواست که نگذارد بمیرد و هرگز ترکش نکند. آنخل سانچز، با خاطره روشن نگرو ریواس^۱ نامی که معجزه شگفت‌آوری به او زندگی دوباره بخشیده بود، از خواب پرید. از اتاق بیرون دوید و در راهرو مادر بزرگ ایستر لوسرو را دید که زیر لب دعا می‌خواند.
 در همان حال که دوان دوان از کنار پیرزن می‌گذشت، فریاد زد: «به دعا خواندن ادامه بده. من هم تا پانزده دقیقه دیگر بر می‌گردم.»

ده سال پیش از این فاجعه، آنخل سانچز و رفقاییش، در جنگل از میان بوته‌هایی که بلندی آنها تا زانویشان می‌رسید، به پیش می‌رفتند؛ گرمای هوا

و رنج نیش حشره‌ها را به ناگزیر تاب می‌آوردند؛ و گوشه به گوشه سرزمینشان را برای شبیخون زدن بر سربازان استبداد زیر پا می‌نهادند. آنها مثنی خیال‌پرست آتسخو بودند که به کمرگاهشان کمربندهای پر گلوله می‌بستند. کوله‌بازهای پر از شعر را بر گرده‌هاشان می‌نهادند. سرهای سرشار از آرزو داشتند؛ و ماهها بر ایشان می‌گذشت بی آنکه بوی زنی به مشامشان برسد، یا آنکه بدنشان صابون به خود ببیند. ترس و گرسنگی بر جانشان چیره و تنها محرک پیشروی آنها از جان گذشتگیشان بود. همه جا با دشمن رودررو می‌شدند و حتی از سایه‌های خودشان نیز می‌ترسیدند. در آن هنگام نگرو ریواس در دره‌ای افتاده بود و بی صدا، همچون بقچه‌ای پر از لباس کهنه، تا فاصله نزدیک به بیست پا از ته دره، فرو غلتیده بود. رفقاییش، درختان خود را به او رساندند که درازکش در میان سبزه‌های پرپشت فرورفته بود. نزدیک به دو ساعت بعد، او را غرق خون از ته دره بالا کشیدند.

نگرو ریواس، مردی بود درشت اندام، دلیر و سرخوش؛ همواره آماده آوازخواندن بود و مشتاق بر دوش کشیدن رفقای کم توان. اما اکنون تن او مانند انار رسیده ترک برداشته بود و شکاف عمیقی از میانه پشتش تا میانه سینه‌اش، دنده‌هایش را نمایان کرده بود. سانچز، وسایل کمکهای اولیه پزشکی را برداشت، اما زخم رفیقش عمیقتر از آن بود که او بتواند با آن وسایل ساده برایش کاری بکند. بی هیچ امید بیهوده‌ای به بهبودیش، زخمش را بخیه زد؛ آن را با نوارهای باریک پارچه بست و هر دارویی را که در دسترس داشت به او داد. ریواس را روی تکه کرباسی که دو سر آن را به دو قطعه چوب بسته بود خواباند و افراد به نوبت او را به پیش می‌کشیدند تا آنکه پی بردند هر تکان دیگر او را یک قدم به مرگ نزدیکتر می‌کند. خون، مانند چشمه از بدن نگرو ریواس فوراً می‌زد؛ تو گفتی آفتاب پرستهایی با سینه‌های برجسته زنانه یا فوراهای آب شور سرخ فام را به دور و برش می‌پاشد.

خیال داشتند همان لحظه و همان جا اردو به پا کنند تا شاید مرد به

آرامی جان دهد. اما در همان هنگام خبر رسید که دو سرخپوست در کنار گودال آب لجن‌آلودی قوز زده‌اند و با مهربانی شپش سر یکدیگر را می‌جویند. دهکده آنها، کمی پشت سرشان در میانه جنگل انبوه، به سختی دیده می‌شد. اهل قبیله‌ای بودند که از زمانهای گذشته دور، از کوچیدن باز ایستاده بود و تنها حلقه پیوند آن با قرن کنونی مبلغان مسیحی شجاعی بودند که آمده بودند قوانین خداوند را به مردم آن بیاموزند، اما در این کار خود به توفیقی دست نیافته بودند. بدتر از همه اینکه، آن مردم سرخپوست هرگز سختی از انقلاب نشنیده بودند؛ فریاد و یا مرگ یا راهی! نیز به گوششان آشنا نبود. اما، با این همه تفاوت‌های چشمگیر و ناهمگونی زبانها، سرخپوستان دانستند که این مردان خسته هیچ گونه خطر جدی برایشان ندارند و در منت‌های فروتنی به پیشبازشان آمدند. شورشیان به مردی که داشت جان می‌داد اشاره کردند. سرخپوستی که پیدا بود رئیس قبیله است آنان را به کلبه غرق در تاریکی همیشگی اش راهنمایی کرد که آکنده به بوی خاک و پیشاب بود. در آنجا نگرو ریواس را روی حصیری بوربایی خواباندند و رفقاییش همراه با مردم قبیله گرد او جمع شدند. اندکی پس از آن پزشک - جادوگر قبیله با جامه‌های ویژه آیینهای مذهبی نمایان شد. فرمانده از گردنبدن پثونیای^۱ جادوگر، چشمهایش و لایه‌های چرکی که روی بدنش کبره بسته بود، به وحشت افتاد؛ اما، آنخل سانچز گفت که دیگر مشکل است بتوان برای نجات مرد زخمی کاری کرد و هر کاری که پزشک - جادوگر برای او بکند - حتی اگر به مرگ او بینجامد - بهتر از هیچ است. فرمانده شورشیان به افرادش فرمان داد که تفنگهایشان را پایین بیاورند و مانع آن پزشک نیم عریان نشوند، تا شاید بتواند بدون آشفتگی به کار درمان مجروح بپردازد.

دو ساعت بعد تب نگرو ریواس قطع شد و او توانست آب بنوشد. شب هنگام مرد بیمار نشست و حریره آرد ذرت خورد و پس از دو روز برای نخستین بار به بیرون کلبه گام نهاد؛ زخمش به سرعت رو به بهبود می‌رفت. در همان حال که چرمکهای دیگر از بیمار در حال بهبود مراقبت می‌کردند،

آنخل سانچز، پزشک - جادوگر را دنبال کرد که در جنگل قدم برمی داشت و گیاهانی را می چید و در کیسه اش می ریخت. سالها پس از آن، در پایتخت نگرو ریواس رئیس پلیس شد و تنها و تنها زمانهایی به یاد آن روز که تا دم مرگ رفته بود، می افتاد که آشنایی تازه، درباره جای زخم بلندی از او می پرسید که پشتش را دو نیم می کرد.

آنخل سانچز سرآسیمه به خانه اش برگشت تا گیاهانی را بیابد که در آن سالیان طولانی نزد خود نگه داشته بود؛ اما، اکنون جای آنها را به کلی از یاد برده بود. با خود می گفت: «آن سرخپوست عریان نگرو ریواس را نجات داد؛ چگونه من نتوانم، حتی با بند و بست با شیطان هم که شده، ایستر لوسرو را نجات بدهم.» آنها را خشک و ترد و پیچیده در روزنامه، همراه با دفترچه شعرهایش، کلاه بره اش و دیگر یاد گاران زمان جنگش در انتهای یک تنه درخت یافت، که روی آن علامت گذاشته بود.

شتابان چنانکه گفتی کسی دنبالش می کند، در زیر پرتو سوزان خورشید که آسفالت خیابان را آب می کرد، به بیمارستان برگشت. دو پله یکی از پله ها بالا رفت و عرقریزان خود را به اتاق ایسترو لوسرو انداخت. مادر بزرگ ایستر و پرستار کشیک متوجه دویدن او شدند؛ آن سوی در ایستادند و از آنجا به درون اتاق چشم دوختند. همان طور که نگاهش می کردند دیدند کت سفید، پیراهن نخی، شلوار سیاه و جوراب گرانبهایش و کفشهای کف لاستیکی را - که همیشه به پایش بود - در آورد. مادر بزرگ ایستر، زیر لب گفت: «ای مریم مقدس، ای مادر مسیح!»

از پنجره کوچک در، دکتر را دیدند که تخت ایستر را به وسط اتاق برد؛ هر دو دستش را چند ثانیه روی سر ایستر لوسرو گذاشت؛ و آن گاه رقصی پر هیجان را گرداگرد دختر بیمار آغاز کرد. زانوهایش را آن قدر بالا می برد که به سینۀ دخترک ساییده می شد و سپس آنها را پایین می آورد؛ دستهایش را تکان می داد و شکلکهای خنده آور در می آورد، بی آنکه حتی یک لحظه هم از همپایی با آهنگ موسیقی مترنم در درونش، که گفتی پاهایش را به پرواز در

می‌آورد، باز ماند. نیم ساعت دیوانه‌وار رقصید، بی‌آنکه لحظه‌ای درنگ کند، یا آنکه به کپسولهای اکسیژن یا محلولهای تزریقی درون وریدی بیماران، سری بزنند. آن گاه چند برگ خشک گیاه را از جیب کت سفیدش بیرون آورد؛ آنها را در یک تشتک قلمی گذاشت و با مشت کوبید، تا آنکه به گرد زبری بدل شدند؛ چند بار بر گرد فراهم شده آب دهان انداخت و به هم زد تا خمیری از آن پدید آمد و آن گاه به سوی دخترک در حال مرگ رفت. دوزن دیدند که او باندها را از روی زخم برداشت و سپس چنانکه پرستار بنا به وظیفه‌اش در گزارش کار خود نوشت: مخلوط به هم خورده را، بی‌توجه به بدیهی‌ترین اصول گنزدایی، روی زخم دخترک مالید. پس از تمام شدن درمان، دکتر از شدت خستگی بر زمین غلتید؛ اما در همان حال، لبخندی فرخنده چهره‌اش را روشنی بخشید.

اگر دکتر آنخل سانچز پزشک بیمارستان و قهرمان بی‌چون و چرای انقلاب نبود، کت تنگ و ویژه دیوانگان به تنش می‌کردند و بی‌درنگ او را به تیمارستان می‌بردند. اما هیچ‌کس شهامت آن را نداشت که در اتاق را که او قفل کرده بود باز کند. زمانی که شهردار مسئولیت انجام این کار را به عهده گرفت و همراه با آتش‌نشانان محلی، درگیر آن شد، چهارده ساعت از حادثه گذشته بود؛ ایستر لوسرو، با چشمانی پر فروغ، روی تختش نشسته بود و با شگفتی به عمو آنخل خود نگاه می‌کرد، که بار دیگر لباسهایش را در آورده بود؛ و مرحله دوم درمان را با رقصهای آیینی تازه‌ای آغاز کرده بود. دو روز بعد که کمیسیون ویژه وزارت بهداشتی، اعزامی از پایتخت، رسید بیمار دست در دست مادر بزرگش در راهرو بیمارستان قدم می‌زد. همه مردم شهر به امید افکندن نگاهی به دخترکی که زندگی دوباره یافته بود و رئیس بیمارستان که با لباس کامل پشت میزش نشسته بود و آماده پذیرایی از همکارانش بود، در راهرو طبقه سوم بیمارستان قدم می‌زدند. کمیسیون اعزامی از پرس و جو درباره رقص عجیب و غریب دکتر خودداری کرد؛ و در عوض به تحقیق پیگیر در مورد گیاه اعجاب‌انگیز پزشک - جادوگر سرخپوست پرداخت.

چند سال از زمانی که ایستر لوسرو از درخت افتاده بود، گذشت. او با یک بازرس هواشناسی ازدواج کرد و برای ادامه زندگی به پایتخت رفت و در آنجا دختری به دنیا آورد که استخوانهای مرمرین و چشمان سیاه داشت. او گاهی برای عمو آنخلش کارت پستالهایی نشانگر عشق به زادبوم خود می فرستد، که گهگاه در نوشته‌هایش روی آن غلطهای املایی عجیبی به چشم می خورد. وزارت بهداری تاکنون چهار گروه تحقیقی را برای یافتن آن گیاهان حیرت‌انگیز به محل فرستاده؛ اما در این کار توفیق نیافته است. گویی جنگل، آن دهکده سرخپوست‌نشین و همراه با آن، امید به یافتن درمان درد زخمیان حوادث مرگبار را به کام خود کشیده است.

دکتر آنخل سانچز هنوز تنها زندگی می کند و تنها همدم او رؤیای ایستر لوسروست که در لحظه‌های فراغت نیم روز در اتاق او به دیدنش می آید و شور و شوقی بی‌کران را در جانش برمی‌انگیزد. آوازه‌اش در جایگاه پزشکی که به زبان بومیان سرخپوست با ساکنان ستاره‌ها سخن می گوید، هر دم با آوایی رساتر در سراسر مرز و بومس طنین می افکند.



ال کاپیتان^۱ و نینا الوئیزا^۲ سالهای سال، پس از رسیدن به سن بلوغ، با هم رقصیده بودند. هر یک از آن دو حرکت بعدی دیگری را می دانست، لحظه آن را به دقت پیش بینی و ظریفترین فشار دست یا انحراف حریف را معنا می کرد؛ با هم چنان رفتاری داشتند که پنداشتی سالهاست عاشق یکدیگرند. دشوار بود بتوان باور کرد که آن دو هرگز، با هم حرف نزده باشند.

هایدلبرگ کوچک، میخانه ای است که تا اندازه ای از پایتخت فاصله دارد و بر فراز تپه ای است که باغستانهای موز آن را در میان گرفته است. در آنجا همیشه آهنگهای دلپذیر موسیقی در ترنم است و هوایی روحپرور جریان دارد؛ هوایی آکنده به آمیزه تند عطرها، همنوا با رسومی که دن روپرت^۳، صاحب هایدلبرگ کوچک از آن پیروی می کند. پیش از بحران نفت، آن زمانی که هنوز سراب مردم فریب فراوانی موهبتهای زندگی وجود

1 . EL Capitán

2 . nina Eloisa

3 . don Rupert

داشت و از سرزمینهای دیگر میوه وارد می‌کردند، هایدلبرگ کوچک به خاطر استرودل^۱ سیبش مشهور بود؛ اما اکنون که از نفت‌نشانی جز تل فناناپذیر تفاله و خاطره روزهای خوب به جا نمانده است، در هایدلبرگ کوچک استرودل را میوه گویابا و انبه درست می‌کنند. میزها را به گونه دایره‌ای بزرگ می‌چینند؛ چنانکه در میانشان میدانی پهناور برای رقص باقی می‌ماند؛ و بر آنها رومیزیهای راه‌راه سبز و سفید می‌اندازند. بر دیوارهای میخانه، تابلوهای نقاشی شبانی نمایانگر زندگی در کوهساران آلپ دیده می‌شود؛ زنان شبان با روبانهای زرین، جوانان ولگرد و احشام زیان‌بسته را در این تابلوها می‌توان دید. نوازندگان با شلواریهای چرمین، جورابهای ساق بلند پشمی و بازوبندهای ساخته تیروول^۲ و کلاههای نم‌دینی که سالها عرق ریختن جلای آنها را از میان برده است و از فاصله دور به کلاه گیس‌های سبزفام می‌مانند، بر سکویی می‌نشینند. در صدر آن پوست انباشته از گاه عقابی را نهاده‌اند که به گفته دون روپرت گهگاه پره‌های تازه بر می‌آورد. یکی آکاردئون^۳ و دیگری ساکسوفون^۴ می‌نوازد و سومی، با تکانهای تند دم‌تها و پاهایش، همزمان، طبل بزرگ و طبلهای کوچک را به نوا در می‌آورد و کلاه سیلندرش را تکان می‌دهد. آکاردئون‌نواز در نواختن ساز خود استاد است. او با صدای بم و گیرایش، که بی دلیل شنونده را به یاد اندلس می‌اندازد، آواز نیز می‌خواند. با وجود اینکه لباسهایش با سلیقه مردم سوئیس بیگانه است و خنده‌آور می‌نماید، محبوب بانوان پرهیزکار است و این گونه بانوان این آرزوی نهان را در خیال می‌پرورند که همراه با او در دام فاجعه‌ای مرگبار، همچون ریزش کوه یا بمباران، گرفتار آیند و آخرین نفس‌هایشان را در منتهای خوشبختی در میان حلقه بازوان نیرومندی برآورند که چنان ناله‌های جانشوزی را از دل آکاردئون بیرون می‌آورند. این حقیقت که میانگین سن

۱. Strudel، دسر ساخته از میوه و شیرینی است.

۲. Tyrolean، تیروول، ناحیه روستایی واقع در دامنه‌های آلپ اروپاست.

۳. accardion، نوعی ساز بادی است.

۴. Saxophone، آن نیز نوعی ساز بادی است که در موزیک نظامی به کار می‌رود.

این بانوان نزدیک به هفتاد سال است،^۱ شرارهای هوسی که خوانندهٔ تنور در آنان برمی‌انگیزد نمی‌کاهد، بلکه، تا حد پرواز روح از تن، بر شیفتگیشان می‌افزاید.

ارکستر، اندکی پس از غروب آفتاب آغاز به نواختن می‌کند و نیمهٔ شب از آن دست می‌کشد؛ مگر در روزهای شنبه و یکشنبه که هایدلبرگ کوچک پراز مردم جهانگرد می‌شود؛ و گروه سه نفری نوازندگان به ناچار تا نزدیک سحرگاه که آخرین مشتری آنجا راترک می‌کند کار نواختن را پی می‌گیرد. گروه، تنها آهنگهای پولکا، مازورکا، والس و آهنگهای رقص مردم سرزمینهای اروپایی را می‌نوازد؛ چنانکه گویی هایدلبرگ کوچک را نه بر دریا کنار کارائیب^۱، که بر ساحل راین^۲ بنا نهاده‌اند.

دونا برژل^۲، همسر دون روبرت، کدبانوی تنومندی است که بر آشپزخانه فرمان می‌راند. کمتر کسی او را می‌شناسد، زیرا بیشتر اوقات روز را در میان کماجدها و تودهٔ سبزیهای خوراکی می‌گذراند و غرق کار فراهم کردن غذاهای خارجی با موادی است که در سرزمین بومی به عمل می‌آید. هم او ساختن استرودل با میوه‌های گرمسیری را باب کرد. دو دختر صاحب هایدلبرگ کوچک، سر میزها از مهمانان پذیرایی می‌کنند. آنها دو بانوی درشت‌اندام‌اند که بوی دارچین، میخک، وانیل و لیمو می‌دهند و همراه با چند دختر بومی، که همگی گونه‌های گلگون دارند، در رستوران خدمت می‌کنند. مشتریان هایدلبرگ کوچک، اروپاییان مهاجری که از تنگدستی یا جنگ به این سرزمین پناه آورده‌اند، بازرگانان، کشتکاران و صنعتگران؛ و همهٔ آنها مردمان شوخ و ساده‌ای هستند. شاید همیشه چنین نبوده‌اند؛ اما گذشت زمان آنها را به آدمهای پیر خوش‌بوخورد و مهربانی

۱. Caribbean. دریایی است منشعب از اقیانوس اطلس، که از شمال و شرق به جزایر هند غربی، از غرب به امریکای مرکزی و از جنوب به امریکای جنوبی محدود است.

۲. Rhine. رودی است در غرب اروپا، که از جنوب شرقی سوئیس سرچشمه می‌گیرد و در سواحل هند به دریای شمال می‌ریزد.

بدل کرده است مردانشان پاپیون می‌زنند و کت می‌پوشند، اما چون تقلاى رقص و آبجو فراوانی که می‌نوشند گرمشان می‌کند، لباسهای اضافه‌شان را در می‌آورند و شبشان را با پیراهن تنشان به پایان می‌رسانند. زنانشان، جامه‌هایی با رنگهای روشن و مدهای قدیمی می‌پوشند؛ گویی آنها را تازه از چمدانهای جهیزیه‌شان که از زاد بومشان با خود آورده‌اند، برداشته‌اند. گهگاه گروهی از نوجوانان پرشروشور به آنجا می‌آیند، که بودنشان با غرش تندراسای موتورسیکلتها و صدای پوتینها، کلیدها و زنجیرها همراه است؛ فقط برای دست انداختن پیرها به آنجا می‌آیند، اما هرگز جز زدوخورد بهره‌ای به آنها نمی‌رسد؛ زیرا طبال و نوازندهٔ ساکسفون همیشه آماده‌اند که آستینها را بالا بزنند و نظم را به میکده برگردانند.

شبه شب‌ها، در ساعت نه، پس از آنکه همهٔ حاضران به اندازهٔ کافی از لذت رقصیدن بهره‌مند شدند، لامکزیکانا^۱ از راه می‌رسد و تنها می‌نشیند. او زنی دل‌انگیز است که نزدیک به پنجاه سال دارد. بدنش گالیون وار،^۲ سینه‌اش برجسته، رانهایش گرد، کفلهایش فربه و صورتش همانند چهرهٔ نقشهای برجسته است. همیشه، گلی بر یکی از شقیقه‌هایش خودنمایی می‌کند. البته، او تنها زنی نیست که لباس مخصوص رقاصان فلامنکو را می‌پوشد؛ اما این لباس بیش از بانوانی برازندهٔ اوست که موی سفید و کمری قواره دارند و حتی نمی‌توانند اسپانیولی را خوب حرف بزنند. وقتی لا مکزیکانا پولکا می‌رقصد، به کشتی بر امواج دریایی طوفانی می‌ماند؛ اما هنگامی که آهنگ والس می‌نوازند گویی بر آبهای آرام سینه می‌ساید. ال کاپیتان، نیز گهگاه او را بدین‌سان در خواب می‌دید و با همان بی‌قراری کمابیش از یاد رفتهٔ دوران نوجوانی بیدار می‌شد. می‌گویند که این ناخدا در

1. La Mexicana

۲. galleon، نوعی کشتی بازرگانی یا جنگی بادبانی بوده که در اسپانیای سدهٔ پانزده به کار می‌رفته است.

یک خط کشتیرانی شمال اروپا^۱ دریانوردی می کرد که هیچ کس از نامش سردر نمی آورد. او زمانی در سفرهای دریایی با کشتیهای قدیمی ماهر بود؛ اما اکنون همه استادیش در این باره در ژرفای ذهنش مدفون شده بود و هیچ امکانی برای به کارگیری آن در چنان سرزمینی وجود نداشت که دریايش به ماهیخانه‌ای می مانست آرام با آبهای سبز و بلورین و نامساعد برای کشتیهای بی پروای دریای شمال.

آل کاپیتان همانند درختی بی برگ بود؛ مردی بود بلند بالا، لاغر اندام و راست قامت، که گردش ماهیچه‌های نیرومندی داشت؛ کهن مردی بود که کتی با دکمه‌های طلایی می پوشید و مانند همه دریانوردان دست از کار کشیده، افسرده حال بود. هیچ کس حتی کلمه‌ای به زبان اسپانیولی یا هیچ زبان مهمی از او نشنیده بود. سی سال پیش دن روپرت گفته بود که آل کاپیتان باید فنلاندی باشد، زیرا چشمانی آبیگیته‌ای دارد و نگاهش همیشه پاک است؛ و چون هیچ کس دلیلی برای مخالفت با سخن دن روپرت نداشت، همه حرفش را پذیرفته بودند. اما، زبان در هایدلبرگ کوچک چندان اهمیتی ندارد، زیرا هیچ کس برای حرف زدن به آنجا نمی آید.

برخی رفتارها در هایدلبرگ کوچک برای راحتی و آسایش همه مشتریان آن دگرگون شده است. هرکسی می تواند تنها به میدان رقص برود، یا آنکه کسی را از پشت میز دیگر به رقص دعوت کند؛ زنان می توانند در صورت تمایل پیشقدم شوند و مردان را به رقص دعوت کنند. این راه چاره مناسب حال بیوگان بی همراه است. هیچ کس لا مکزیکانا را به رقص دعوت نمی کند، چون همه می دانند که او از این رفتار می رنجد؛ مردان باید، لوزان از هیجان، منتظر بمانند؛ تا او به رقص دعوتشان کند. او سیگارش را در جا سیگاری می گذارد؛ پاهایش را که چونان دو ستون جنبان بر یکدیگر نهاده، از روی هم بر می دارد؛ کرسنش را محکم می کند؛ به سوی همراهی که

۱. Nordic، آریایی نژادهای شمال اروپا (سوئد، نروژ، دانمارک، ایسلند و فنلاند). را ببینید نام

برگزیده است می‌رود؛ و بی آنکه نگاهش کند، روبه‌رویش می‌ایستد. با هر دور رقص، همپای رقصش را عوض می‌کند؛ اما همیشه دست کم چهار دور با ال کاپیتان می‌رقصد. ال کاپیتان، دست نیرومند ناخداایش را به کمر او حلقه می‌کند و او را در میدان رقص به این سو و آن سو می‌برد، بی آنکه زیادی سن از شور و شوقش چیزی کم کرده باشد.

پیرترین مشتری هایدلبرگ کوچک نینا الوئیزا بود، که در مدت نیم قرن یک بار هم نشده بود که روز شنبه به آنجا نیاید. نینا، بانویی لاغر اندام، آرام و مهربان بود، که پوستی مانند برگ گل، و هاله‌ای از موی نرم، چون موی کودکان به دور چهره‌اش، داشت. سالهای بسیاری از عمرش را به پختن آب‌نبات فرنگی^۱ در آشپزخانه‌اش - که همیشه از آن بوی شکلات می‌آمد، و حال و هوای شبهای جشن تولد را داشت - گذرانده بود. با وجود پیری، برخی رفتارهای دخترانه‌اش را هنوز از دست نداده بود و هنوز می‌توانست سراسر شب را به چرخ خوردن در میدان رقص بگذراند بی آنکه طره‌ای از موهایش آشفته شود، یا اینکه به اندازه چشم برهم زدن درنگ کند. در آغاز قرن همراه با مادرش، که در آن هنگام زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت، از دهکده‌ای در جنوب روسیه به این سرزمین آمده بود. آنها سالها، بی هیچ اعتنایی به بدی آب و هوا و سختی روزگار، تنها، بی همسر و خویشاوند و بی آنکه با پیشامد ناگواری روبه‌رو شوند، با هم زندگی می‌کردند و شکلات می‌پختند؛ و تنها سرگرمیشان رفتن به هایدلبرگ کوچک در تعطیلات آخر هر هفته بود. پس از آنکه مادر نینا مرد، او تنها به هایدلبرگ کوچک می‌آمد. دون روپرت، همیشه با احترام فراوان تا دم در به پیشبازش می‌رفت و او را به سوی میز راهنمایی می‌کرد و در همان حال گروه نوازندگان نیز با نواختن نخستین آهنگهای والس مورد علاقه نینا از او استقبال می‌کردند. مشتریان برخی از میزها، لیوانهای آبجوشان را به سلامتی او بلند می‌کردند، چون او پیرترین و بی‌تردید، دومت داشتنی‌ترین مشتری آنجا بود. کمرو بود و هیچ گاه جرأت نمی‌کرد مردی را به رقص دعوت کند؛ اما در آن سالیان طولانی

۱. Bon Bon، نوعی آب‌نبات است که وسط آن میوه می‌گذارند.

هرگز نیازی به این کار پیدا نکرده بود؛ همه مردان گرفتن دست او و حلقه کردن بازویشان به دور کمر او و بردنش به میانه میدان رقص را - با چنان ظرافتی که استخوانهای طرد چون بلورش نشکند - مایه سربلندی خویش می دانستند. خوش می رقصید و چنان عطر خوشبویی می زد که هر کس بوی آن را می شنید به یاد فرخنده ترین خاطره های دوران کودکیش می افتاد.

ال کاپیتان همواره تنها، پشت میز مخصوص به خود می نشست و کم می نوشید. همراه با آهنگی که می نواختند پا به زمین می کوبید و هر گاه که نینا الوئیزا را بی کار می یافت، با حالتی خوش در مقابل او می ایستاد؛ مؤدبانه برایش پا جفت می کرد؛ کمی در مقابلش خم می شد و به رقص دعوتش می کرد. هیچ وقت با هم حرف نمی زدند؛ فقط به هم نگاه می کردند و با هر حرکت، درنگ یا چرخش در رقصی قدیمی به روی هم لبخند می زدند. در یک روز شنبه ماه دسامبر، که هوا کمتر از همیشه نمناک بود، یک زن و شوهر جهانگرد به هایدلبرگ کوچک آمدند. آنها، همان زن و شوهر ژاپنی با نظم و ترتیبی نبودند که چندی پیش از آنجا دیدن کرده بودند، بلکه اسکانندیناویاییهای قدبلندی بودند که پوست برنزه و چشمانی زردرنگ داشتند؛ آن دو میزی گرفتند و با شیفتگی به رقصندگان چشم دوختند. شادو پر سروصدا بودند؛ لیوانهای آبجوشان را به هم می زدند؛ از ته دل می خندیدند و به صدای بلند با هم حرف می زدند. سخنان غریبه ها به گوش ال کاپیتان که پشت میز خودش نشسته بود می رسید؛ گفتی صدای صحبت به زبان مادریش را از راهی بسیار دور و از زمان و دنیایی دیگر می شنود؛ و چنان برایش کامل و تازه می نماید که انگار هم اکنون پدید آمده است. واژه هایش را از دهها سال پیش نشنیده بود؛ اما، کلمه کلمه به یادش مانده بودند. آرامشی ناگهانی در چهره دریاورد پیر نمایان شد و او چند دقیقه میان خویشنداری تمام - که در آن حالت خود را آسوده احساس می کرد - و شوق کمابیش از یاد رفته غرق شدن در گفتگو مردد ماند. سرانجام برخاست و به سوی غریبه ها رفت. دون روپرت، از پشت پیشخوان بار دید که ال کاپیتان، در حالی که دستهایش را از پشت به هم گره زده بود، کمی به جلو

خم شد و شروع به حرف زدن با تازه واردها کرد. به زودی مشتریهای دیگر، پیشخدمتها و نوازندگان دانستند که ال کاپیتان برای نخستین بار از زمانی که او را شناخته‌اند، زبان به صحبت گشوده. آنها نیز ساکت شدند تا حرفهای او را بهتر بشنوند. لحنش مانند نیاکان سالخورده، آهسته و آرام بود؛ اما هر عبارت را به روشنی بیان می‌کرد. وقتی که آنچه را در دل داشت بر زبان آورد، اتاق چنان خاموش شد که دونا برژل شتابان از آشپزخانه خود را به آنجا رساند که ببیند کسی نمرده است. سرانجام، پس از درنگی دیرپا، یکی از جهانگردان که توانسته بود بر بهتردگی خود چیره شود، دن روپرت را صدا کرد و با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای از او خواهش کرد که در برگردان سخنان ال کاپیتان به آنها کمک کند. زن و شوهر تازه وارد که اهل شمال اروپا بودند، از پی دریانورد پیر به سوی میزی که فیئا الوئیزا پشت آن نشسته بود رفتند و دونا روپرت نیز خود را به دنبال آنها جلو کشید و چون دریافته بود که رخدادی باشکوه در پیش است، در راه پیشبندش را در آورد. ال کاپیتان چند کلمه‌ای به زبان خودش صحبت کرد و یکی از غریبه‌ها سخنانش را به انگلیسی برگرداند و دونا روپرت، در حالی که گوشه‌های سرخ شده بود و موهای سبیلش می‌لرزید، آن سخنان را به زبان اسپانیولی بازگو کرد:

«فیئا الوئیزا، ال کاپیتان می‌خواهد بداند که آیا شما مایلید با او ازدواج کنید.»

پیرزن ظریف اندام سرجایش نشسته بود؛ چشمانش از تعجب گرد شده بود؛ دهنش را در پشت دستمال باتیسته‌اش پنهان کرده بود. همه، نفسها را در سینه حبس کرده بودند و منتظر بودند، تا سرانجام فیئا الوئیزا لب به سخن گشود و زیر لب گفت: «فکر نمی‌کنید کمی ناگهانی باشد؟»

میخانه دار و سپس جهانگرد، سخنش را بازگو کردند و پاسخ ال کاپیتان نیز با پیمودن همین مسیر به گوش فیئا الوئیزا رسید: «ال کاپیتان می‌گوید که چهل سال صبر کرده تا توانسته این سؤال را از شما بپرسد؛ و نمی‌تواند باز هم آن قدر صبر کند که کس دیگری بیاید که بتواند به زبان مادریش صحبت کند. او خواهش می‌کند که لطف کنید و همین حالا به او

جواب بدهید.»

نینا الوئیزا به نجوا گفت: «آری» و دیگر نیازی به ترجمه پاسخ او نبود؛ زیرا همه دانستند چه می‌گوید.

دو روپرت به نشان خرمسندی دستانش را بالا برد و نامزدی آن دورا اعلام کرد؛ ال کاپیتان گونه‌های نامزدش را بوسید؛ جهانگردان دست‌جمعی حاضران را فشردند؛ نوازندگان، آهنگ پر طنین پیروزی را نواختند؛ و مهمانان گرداگرد آن دو حلقه زدند. زنان اشک می‌ریختند و مردان به سلامتی دو دلداه باده می‌نوشتیدند؛ دوون روپرت در پشت پیشخوان بار نشسته بود و برانگیخته از جوشش، سرش را در میان بازوانش فرو برده بود؛ و در همان حال دوون برژل و دو دخترش در بطریهای رم مرغوبشان را برای مشتریان باز می‌کردند. گروه سه نفری نوازندگان، نواختن آهنگ والس «دانوب آبی» را آغاز کرد و حاضران میدان رقص را ترک کردند.

ال کاپیتان دست بانوی مهربانی را که سالهای بسیار در نهران به او عشق ورزیده بود، گرفت و همراه با او به میانه میدان رقص گام نهاد؛ و در آنجا چونان دو مرغ دریایی زیبا در جشن نامزدیشان، با هم رقصیدند. ال کاپیتان، با همان شور عاشقانه‌ای که در دوران جوانی بادبانهای کشتیهای بادبانی خیال‌انگیزش را بر بادها می‌گشود، نینا الوئیزا را در حلقه بازوان خود گرفت؛ و آن دو چنان سبکبار گرداگرد میدان رقص می‌خروامیدند که گفتی، بر فراز موجهای آرام خلیجی کوچک، سبک می‌گذرند؛ پنداشتی ال کاپیتان به زبان بورانها و تندبادها و جنگل‌ها هر چه را تا آن لحظه در دل خود نگه داشته است، برای نینا باز می‌گوید. ال کاپیتان پیاپی می‌رقصید و می‌پنداشت که زمان به عقب باز می‌گردد؛ آن دو جوانتر و با هر گام شادتر و سبک‌تر می‌شدند. در هر دور از رقص، آهنگها پر هیجانتر و قدمهای آن دو تندتر، کمر نینا الوئیزا باریکتر و دستان ظریفش که در دست ناخدا بود سبکتر، و وجودش خیال‌انگیزتر می‌نمود. همان طور که نینا الوئیزا به عقب، به جلو، به تاریکی و... می‌چرخید، ال کاپیتان نیز همپای او می‌رقصید؛ تا اینکه از نینا سایه‌ای بیش نماند و سرانجام آن نیز ناپدید شد؛ اما ناخدا، باز،

با دستان تھی، می چرخید و می چرخید، بی آنکه همپایی جز عطر ملایم شکلات داشته باشد.

خواننده تنور به نوازندگان اشاره کرد که به نواختن همان آهنگ والس ادامه دهند؛ زیرا می دانست که با نواختن آخرین نت، ال کاپیتان از خواب و خیال در می آید و دیگر هرگز از اینا الوئیزا نشانی نخواهد یافت. مشتریان پیر هایدلبرگ کوچک، که سخت از آنچه گذشته بود اندوهگین بودند، بهترده بر جای خود نشستند تا اینکه سرانجام لا مکزیکانا، که غرورش جای خود را به مهر و محبت داده بود، از جا برخاست و آرام به سوی ال کاپیتان که دستانش می لرزید، به راه افتاد تا با او برقصد.



همسر قاضی

نیکلاس وایدال^۱ می‌دانست که زنی او را به کام مرگ خواهد انداخت. این رخداد را هنگام تولد او پیشگویی کرده بودند؛ و همسر صاحب فروشگاه بزرگ شهر نیز، زمانی که نیکلاس به او اجازه داد که با گرفتن فال قهوه از آینده‌اش خیر دهد، براین پیشگویی مهر تایید نهاد. اما، او هرگز تصور نمی‌کرد که آن زن کاسیلدا^۲، همسر قاضی هیدالگو^۳ باشد. اولین باری که او را دیده بود روزی بود که کاسیلدا برای ازدواج به شهر آمد. کاسیلدا به نظرش فریبا نیامد، چون زنان برنزه و سبزه‌رو را برتر می‌شمرد؛ و آن دختر، با پوست شفاف و جامهٔ سفر، نگاه رمنده و انگشتان ظریف، که جوابگوی بلهوسیه‌های مردان نبود، به اندازهٔ یک مشت خاکستر برایش بی‌ارزش جلوه می‌کرد. چون از پیش به خوبی از سرنوشت خود آگاه بود، با زنان برخورداری احتیاط آمیز داشت و در مراسم زندگی از هر گونه پیوند عاطفی با آنها دوری می‌کرد؛ در قلبش را بر عشق بسته بود؛ و تنها به

1 . Nicolas Vidal

2 . Casilda

3 . Judge Hidalgo

رویاری شتابزده با زنان، به منظور چیرگی بر تنهایی، دلخوش می‌داشت. کاسیلدا برایش چنان بی‌اهمیت و بیگانه بود، که هیچ پروایی از او نمی‌کرد؛ و چنان شد که پیش بینی دیرین، که در گرفتن هر تصمیم از آن پیروی می‌کرد، از چشمش به دور ماند. از بام ساختمانی که همراه با دو تن از یارانش در آنجا به تماشا نشسته بود، مینیوریتای جوان پایتخت‌نشین را در روز عروسیش به هنگام پیاده شدن از ماشین دید. کاسیلدا همراه با تنی چند از خویشان، که همه مانند خود او باریک اندام و پریده رنگ بودند، آمده بود. همراهان تازه عروس، با حال و هوایی نشانگر بیزاری از گرما، در جشنهای عروسی حضور یافتند و خودشان را باد می‌زدند؛ پس از آن نیز رفتند و دیگر هیچ گاه بازنگشتند.

وایدال نیز، همچون دیگر ساکنان شهر می‌دانست که عروس به هیچ رو نمی‌تواند آب و هوای شهر را تاب آورد و به زودی پیرزنان شهر تابوتش را به دوش خواهند کشید؛ و اگر هم به گونه‌ای نامحتمل گرمی هوا و گردوغباری را که از پوست آدم می‌گذرد و تا اعماق وجودش نفوذ می‌کند تاب آورد، بی‌تردید کج خلقیها و خلبازیهای عزربار شوهرش او را از پا در خواهد آورد.

سن قاضی هیدالگو چند بار بیش از سن کاسیلدا بود؛ و آن قدر سر بی‌همسر بر بالین نهاده بود که نمی‌دانست چگونه می‌توان زنان را سر شوق آورد. جدیت و سماجت او در اجرای قانون - حتی به بهای نادیده انگاشتن عدالت - مردم را، در هر کنار - گوشه شهر، به هراس می‌افکند. در اجرای وظایفش، هر گونه منطق انسانی را زیر پا می‌نهد و دزدی مرغ و آدمکشی با توطئه قبلی را به یکسان کيفر می‌داد. لباس سیاه یکدست می‌پوشید تا همه را با دیدن آن به یاد عظمت مسئولیت خود بیندازد و در میان ابرهای غبار آن شهر بیگانه با رؤیا، کفشهای پاشنه بلندش چنان برق می‌زد که گفتی موم اندودشان کرده است. مردم می‌گفتند: «چنین مردی برای عروسی کردن ساخته نشده است»؛ اما، پیشگوییهای شوم درباره سرانجام ازدواج آن دو راست در نیامد؛ بلکه، به خلاف آن، کاسیلدا، سه بارداری پیاپی را تاب آورد

و خرسند به نظر می‌رسید. روزهای یکشنبه، با شوهرش به نماز ظهر می‌رفت، و در آن حال، بی‌گزند از گرمای طاقت‌سوز تابستان بی‌پایان، با روسری اسپلتیابیش بخونسرد و آرام، چونان سایه‌ای خموش و رؤیازنگ، گام می‌زد. کسی هرگز جز «درود»ی شروویانه از او نشنیده و رفتاری بی‌پروا تر از تکان دادن سر یا لبخندی گریزان بر لبش، از او ندیده بود؛ سبکبار به نظر می‌رسید؛ گفتمی تن خاکیش آماده‌آن بود که در لحظه‌ای سرشار از بی‌خبری، یکپارچه جان شود. پنداشتی در جای خویش نیست؛ و از این رو همه از تأثیر او بر قاضی، که دستخوش دگرگونیهای حیرت‌آوری شده بود، به شگفت آمده بودند.

هر چند هیدالگو وضع ظاهری پیشین خود را حفظ کرده بود - و تنگدل و ترشو می‌نمود - در حکمهای دادگاهیش دگرگونیهای شگفت‌انگیزی حاصل شده بود. در میان بهت و حیرت همگان، پسر را که پول اربابش را دزدیده بود آزاد کرد. چون ارباب به مدت سه سال پاداشی کمتر از اندازه توافق شده به او داده بود و قاضی پول دزدیده شده را به جای تاوان حقی به حساب آورد که ارباب، پسرک را از آن محروم کرده بود. از کیفر دادن زنی خیانتکار نیز - به این دلیل که شوهر او که خود معشوقه دارد چگونه می‌تواند از لحاظ اخلاقی بر همسر خود تأثیر بگذارد - سرباز زد. شایعه‌پردازان می‌گفتند: قاضی هیدالگو پس از گذر از آستانه در جلو خانه‌اش، از این رو به آن رو می‌شود؛ لباسهای تیره‌اش را از تنش در می‌آورد؛ با بچه‌هایش بازی می‌کند؛ می‌خندد و کاسیلدا را روی زانوانش می‌نشانند و نوازش می‌دهد؛ اما، این شایعات هرگز به اثبات نرسید. به هر حال، کاسیلدا به سبب نیکخواهی شوهرش اعتباری تمام یافت؛ و محبوبیت هیدالگو رو به افزایش نهاد. اما، نیکلاس وایدال در برابر همه این رخدادها خونسرد بود، زیرا در قلمرو قانون زندگی نمی‌کرد و مطمئن بود آن روز که با دستبند در مقابل قاضی قرار گیرد، به او رحم نخواهد کرد. شایعاتی را که درباره‌ی دونا کاسیلدا بر سر زبانها بود، نادیده می‌انگاشت. چند باری هم که او را از فاصله دور دیده بود، همان پوست پریده رنگ نگاه اول در نظرش مجسم شده

بود.

وایدال، سی سال پیش در اتاق بی پنجره تنها، خانه بدنام شهر به دنیا آمده بود. او پسر خوانا لا تریسته^۱، و از پدری نامعلوم بود. به هیچ درد این دنیا نمی خورد. مادر بیچاره اش هم این را خوب می دانست و به همین دلیل کوشیده بود با خوردن داروهای گیاهی، پیه شمع، گرفتن دوش آب قلیا و دیگر شیوه های حیوانی جنین را بیندازد؛ اما آن موجود کوچک با سرسختی تمام بر جا مانده بود. سالها پس از آن، خوانا لا تریسته، در این مورد که چرا پسرش آن قدر با دیگران تفاوت دارد بسیار اندیشید و سرانجام دریافت که تلاشهای پیگیرش برای انداختن جنین، به جای اینکه کار آن را بسازد، تن و جانش را همچون فولاد آبدیده کرده است. به محض تولد وایدال، ماما در پرتو نور چراغ نفتی معاینه اش کرده بود و بی درنگ دریافت بود که چهار پستان دارد؛ و بر پایه تجربه دراز مدتش در این گونه موارد پیشگویی کرده بود: «بیچاره پسرک، زنی سبب مرگش خواهد شد.»

این کلمات مانند نوعی نقص بدنی بر روانش سنگینی می کرد. عشق زنی می توانست از نکبت بار بودن زندگیش بکاهد. برای جبران تقلای بسیار برای سقط جنین او قبل او به دنیا آمدنش، مادر نام کوچک باشکوه و نام خانوادگی پرمهابتی را بر حسب اتفاق برای او برگزید. اما، حتی آن نامگذاری در خور شهزادگان نیز نتوانسته بود وجودش را از ارواح پلید بزدايد و پیش از آنکه ده ساله شود، بر اثر چاقوکشی داغ زخمهای بسیار بر چهره اش مانده بود و کمی پس از آن به زندگی در خفا روی آورد. در بیست سالگی، رهبری دسته ای از جنایتکاران را به عهده گرفت. عادت به خشونت موجب نیرومندی عضله هایش شده بود؛ و محکومیت به تنها زیستن، بر اثر ترس از مرگ به خاطر عشق، را می شد در نگاهش خواند. همه مردم شهر با دیدن او اطمینان می یافتند که پسر خوانا لا تریسته است؛ زیرا، درست مانند مادرش، همیشه اشک در چشمهایش حلقه می زد. هر گاه در گوشه ای از آن سرزمین، تبهکاری پیش می آمد، گاردها، برای خاموش کردن صدای

اعتراض شهروندان، همراه با سگانشان به جستجوی نیکلاس وایدال می‌رفتند؛ اما، پس از جستجوی بسیار در تپه‌ها، دست خالی برمی‌گشتند. به راستی هم آنان تمایلی به یافتن او نداشتند، زیرا نمی‌خواستند با او درگیر شوند. دارودسته وایدال، چنان به بدنامی شهره شده بودند که شهرهای کوچک و روستاهای بزرگ، برای ایمن ماندن از تالانهایش، به او باج می‌دادند. یاران وایدال با دریافت این «هدایا»، می‌توانستند به یکجا نشینی رو آورند، اما او آنان را درگیر در کشتار و غارتگری، به تاخت و تاز و می‌داشت تا از فروکش کردن شوق رزماوری آنان یا کاهش آوازه بی‌باکیشان جلوگیری کند. هیچ کس شهامت مقاومت در برابرشان را نداشت. در یکی دو مورد، قاضی هیدالگو از حکومت درخواست کرده بود که برای تقویت نمایندگانش در منطقه نیروهای نظامی گسیل کند؛ اما پس از چند تهاجم بیهوده سربازان به سربازخانه‌ها و یاغیان بر سر عادت‌های دیرینشان برگشتند. تنها یک بار، چیزی نمانده بود که نیکلاس وایدال به چنگ مجریان عدالت بیفتد؛ اما، به دلیل بی‌بهره بودن از احساس از آن ورطه نجات یافت. قاضی هیدالگو، آشفته از مشاهده اینکه وایدال قانون را لگدمال می‌کند، تصمیم گرفت تردید را کنار بگذارد و آن انسان یاغی را به دام اندازد. می‌دانست که به نام عدالت به کاری پلید دست می‌زند؛ اما، از میان دو تبهکاری، آن را که کوچکتر بود برگزید. تنها طعمه دامی که به فکرش رسید، خوانالاتریسته بود، چون وایدال خویشاوندان یا دوستان ارشد شناخته شده‌ای نداشت. قاضی دستور داد خوانا را از خانه بدنام شهر، که در آنجا کف اتاقها را جارو و توالتها را تمیز می‌کرد و هر یک از مشتریان که مایل بود برای جبران خدمت نکت بارش پولی به او می‌داد، بگیرند؛ قفسی به اندازه تنش بسازند؛ او را در آن بیندازند و قفس را درست در میانه میدان آرماس^۱ بگذارند؛ و از وسایل آسایش تنها تنگی پر آب به خوانا بدهند و گفت: «وقتی که آب تنگ تمام شود، فریادش به آسمان خواهد رفت. آن گاه پسرش

خواهد آمد؛ و مرا با سربازان در انتظار خود خواهد یافت. «خبر این شکنجه، که مدت‌ها ادامه داشت، زمانی به گوش نیکلاس و ایدال رسید که چیزی نمانده بود آخرین جرعه آب تنگ مادرش تمام شود. سربازان و ایدال دیدند که او در منتهای آرامش از این خبر آگاه شد؛ و هیچ نشانی از عاطفه در چهره خونسرد و آرامش نیافتند. حتی لحظه‌ای درنگ نیز در آهنگ آرام کشیدن چاقویش به چرم برای تیز کردن آن پدید نیامد. از سالها پیش، خوانا لاتریسته راننده بود و حتی یک خاطره شاد نیز از دوران کودکی خود نداشت؛ اما اکنون نه پای عاطفه، که پای آبرو در میان بود. یاغیان در این اندیشه بودند که: هیچ کس چنین ننگی را تاب نمی‌آورد. سلاحها و اسبانشان را آماده کرده بودند و مشتاق شیبخون زدن بودند، حتی اگر به بهای جانشان تمام شود. اما در رهبرشان هیچ نشانی از شتاب نمی‌یافتند.

ساعتها گذشت و سراسیمگی در میان دارودسته و ایدال بالا گرفت. آنان عرق‌ریزان، به هم نگاه می‌کردند؛ اما جرئت نمی‌کردند چیزی بگویند. دمتهاشان را به ته هفت تیرها، بر یال اسبان و خم کمندها نهاده بودند؛ شکیبایشان به سر آمده بود. شب که شد تنها کسی که در اردوگاه خوابش برد نیکلاس و ایدال بود. در سحرگاه روز بعد، میان همراهان و ایدال چند دستگی پدید آمد. برخی بر آن بودند که وایدال بزودتر از آن است که می‌پنداشته‌اند. برخی دیگر معتقد بودند که رهبرشان نقشه‌ای تماشایی برای رهانیدن مادر خود را در سر می‌پرورد. چیزی که به فکر هیچ کس نمی‌رسید این بود که وایدال - همان‌طور که اغلب در بازی خاج پیش می‌آمد - از پیروزی در این کار امید بریده است. ظهر که شد، افراد دیگر تردید را تاب نیاوردند و سراغ وایدال رفتند که بپرسند می‌خواهد چه بکند.

وایدال گفت: «هیچ.»

گفتند: «پس تکلیف مادرت چه می‌شود.»

نیکلاس و ایدال با خونسردی پاسخ داد: «خواهیم دید چه کسی پیروز خواهد شد، من یا قاضی هیدالگو.»

در روز سوم، خوانا لاتریسته دیگر فریاد نکرد و آب نخواست؛ زبانش

خشکیده و سخن در گلویش پژمرده بود. مانند یک جنین، مجاله شده، کف حس افتاده بود؛ چشمانش بی حالت، لبانش ورم کرده و ترک خورده بود؛ در اندک مدتی که به پایان زندگی مانده بود، همچون جانوری به هنگام آسودن خرناس می کشید و کابوس دوزخ می دید. چهار مرد مسلح مراقب بودند که مردم شهر به زندانی آب نرسانند. صدای ناله هایش در سراسر شهر پیچید؛ از پنجره های بسته گذشت؛ باد آن را از شکاف درها گذر داد؛ در کنار - گوشه اتاقها ماند؛ سگان آن را شنیدند و با عو عوشان باز گفتند؛ بر کودکان نوزاد تأثیر نهاد و هر کس که آن را شنید، دلش به درد آمد.

قاضی نتوانست از تظاهرات مردم به حمایت از پیرزن در میدان جلوگیری کند؛ و اعتصاب ساکنان خانه بدنام شهر را، که با روز پرداخت دستمزد معدنچیان همزمان شد، فرو نشاند. هر شبه خیابانهای شهر پر از این معدنکاران بود که، پیش از بازگشت به نقبهای زیرزمینشان، پس انداز هاشان را خرج می کردند؛ اما آن هفته مردم شهر جز به قفس و ناله های دردناک پیرزن، که شرح آن دهان به دهان می گشت؛ و از رود کنار تا جاده ساحلی، به همه جا می رفت، به هیچ چیز توجهی نداشتند. کشیش شهر، در پیشاپیش دسته ای نزد قاضی هیدالگو رفت که مهربانی مسیحایی را به یادش بیندازد و از او بخواهد پیرزن بیچاره و بی گناه را از قربانی شدن برهاند؛ اما، قاضی در اتاقش را قفل کرد و از شنیدن سخن ایشان سرباز زد، به امید اینکه خوانا لا تریسته یک روز دیگر هم زنده بماند و پسرش به دام افتد. در این هنگام ریش سفیدان شهر تصمیم گرفتند که از دونا کاسیلدا یاری جویند.

همسر قاضی در اتاق پذیرایی تاریک خانه شان از آنان پذیرایی کرد و در سکوت تمام، با پلکهای فرو افتاده - چنانکه عادتش بود - به سخنانشان گوش سپرد. سه روز بود که شوهرش خود را در دفتر کارش حبس کرده بود؛ به خانه نیامده بود؛ و در نهایت بی خویشتنی انتظار نیکلاس وایدال را می کشید. بی آنکه حتی کنار پنجره برود، آنچه را در بیرون خانه رخ می داد می فهمید. ناله زجر طولانی پیرزن نیز به اتاقهای پهناور خانه شان می رسید.

دونا کاسیلدا صبر کرد تا مهمانان برگردند؛ آن گاه بهترین لباسهای روزهای یکشنبه بچه‌هایش را به آنان پوشاند و همراه آنها به سوی میدان به راه افتاد و سبیدی غذا و تنگی آب خنک برای خوانا لاتریسته به آنجا برد. وقتی که گوشه میدان را دور میزد، نگهبانان او را دیدند و به هدفش پی بردند؛ اما، بنا به فرمانهای صریحی که قاضی به آنها داده بود با چلیپا ساختن تفتنگهاشان در برابر او راهش را بستند؛ و وقتی که کوشید - در مقابل چشم مردم امیدوار - از جلو نگهبانان بگذرد، بازویش را گرفتند و نگذاشتند پیش برود. در این وقت بچه‌هایش به گریه افتادند.

قاضی هیدالگو در دفتر کارش بود که در کنار میدان قرار داشت. او تنها کسی در شهر بود که در گوشش گوش بند موقتی نگذاشته بود؛ چون همیشه گوش به زنگ بود که وایدال را به دام اندازد؛ همواره در انتظار بود که صدای سم اسبان نیکلاس وایدال و همراهانش را بشنود. سه روز و سه شب تمام صدای هق هق گریه قربانی و نفرین مردمی را که در بیرون ساختمان گرد آمده بودند تاب آورده؛ اما، هنگامی که صدای بچه‌هایش را شنید دریافت که دیگر تحملش تمام شده است. ریشش را از چهارشنبه هفته پیش نتراشیده بود؛ بسیار خسته بود؛ چشمانش از شدت انتظار سرخ شده بود؛ و بار شکست بر دوشهایش سنگینی می‌کرد. از وسط خیابان گذشت؛ گام به گوشه میدان نهاد و به سوی زنش به راه افتاد. آن دو با اندوه به یکدیگر نگریستند. برای نخستین بار پس از هفت سال با او رودرو می‌شد و تصمیم داشت که در مقابل چشم همه مردم شهر با شوهر خود بستیزد. اما قاضی هیدالگو سبید و تنگ آب را از دست دونا کاسیلدا گرفت و خودش در قفس را باز کرد که آن را به اسیر خود بدهد.

نیکلاس وایدال، پس از اینکه جریان رخدادها را شنید، خندید و گفت:

«نگفتم که پیروزی از آن من است؟»

اما روز بعد، هنگامی که شنید خوانا لاتریسته خود را از تیر برق خانه بدنام، که عمری را در آنجا به سر برده بود، حلق آویز کرده است، خنده بر

لبانش افسرد. خوانا نتوانسته بود این ننگ را، که پسرش او را در وسط میدان آرماس در آن قفس به حال خود رها کرده بود، تاب آورد.

وایدال سرگند خورد: «مرگ قاضی فرار سیده است.»

نقشه‌اش این بود که شبانگاه به شهر بتازد؛ با شبیخون قاضی را دستگیر کند؛ او را به شیوه‌ای عبرت‌انگیز بکشد و لاشه‌ حقیرش را در همان قفس نفرین شده بیفکند، تا در سپیده‌دم روز بعد همه مردم بتوانند آن را تماشا کنند. اما، دانست که خانواده هیدالگو شهر را به قصد چشمه آب معدنی واقع در ساحل ترک کرده است تا شاید طعم تلخ شکست را از کام خویش بزداید.

این خبر، که نیکلاس وایدال کین‌خواه و یارانش در راه‌اند، در کاروانسرای در وسط راه، که خانواده هیدالگو برای استراحت در آنجا مانده بود، به گوش قاضی رسید.

آنجا، بدون وجود دسته‌ای از گاردها، مکان چندان امنی برای آنها نبود؛ اما، قاضی و خانواده‌اش چند ساعتی با وایدال فاصله داشتند و اتومبیلشان نیز تیزتر از اسبان وایدال و یاران او بود. قاضی حساب کرد که می‌تواند خود را به شهر مجاور برساند و کمک دریافت کند. آن‌گاه همسر و فرزندان را سوار اتومبیل کرد و تخته‌گاز در جاده به راه افتاد. می‌بایست با حاشیه ایمنی مساعدی به شهر برسد؛ اما تقدیر چنان بود که در همان روز نیکلاس وایدال با زنی رویاروی شود که همه عمر از او گریخته بود.

قلب قاضی هیدالگو، فرسوده از شبهای بسیار بی‌خوابی، دشمنی مردم شهر و آشفتگی، و خسته از تنش شتاب برای رهانیدن خانواده خود، سخت به تپش افتاد و بی‌صدا ترکیب. خودرو بی‌راننده از جاده بیرون پیچید؛ به شانه‌راه افتاد و ایستاد. یکی دو دقیقه گذشت تا دونا کاسیلدا دریافت که

چه پیش آمده است. چون شوهرش پیر بود، اغلب اندیشه‌چگونگی بیهو زیستن به سرش افتاده بود؛ اما هرگز گمان نیز نبرده بود که به لطف دشمنان از شر او رها شود. به هر حال، دونا کاسیلدا برای اندیشیدن به آنچه رخ داده

بود هیچ درنگ نکرد؛ زیرا می دانست که اگر بخواند کودکش را از خطر برهانند، باید به خودش بجنبد. شتابان، برای یافتن مددکار، به این سو و آن سو نگریست؛ چیزی نمانده بود از نومیذی گریه اش بگیرد. در سراسر آن صحرای بی حاصل و آفتاب سوخته هیچ نشانی از آدمیزادگان نیافت.

در پیرامون او جز تپه های وحشی و آسمان سرشار از پرتو سوزان و سفید آفتاب هیچ چیز نبود. اما، با نگاهی دیگر، در فاصله دور سیاهی غاری به چشمش خورد؛ دو فرزندش را در آغوش گرفت و سومی را در دامنش پیچید و با همان حال به سوی غار دوید. کاسیلدا، سه بار از مسیری سرانسیب که به غار می رسید، بالا رفت و هر بار یکی از کودکان را به آنجا برد. غاری طبیعی، همچون غارهای دیگری بود که در آن تپه ها وجود داشت. داخل غار را جستجو کرد؛ آن گاه بچه هایش را در قسمت پشت آن جا داد و بی آنکه قطره اشکی بریزد، آنان را بوسید و گفت: «تا چند ساعت دیگر، گاردها برای یافتن شما خواهند آمد. اما تا آن وقت، به هیچ رو از غار بیرون نیایید، حتی اگر صدای فریاد مرا بشنوید.»

بچه ها، از سر وحشت یکدیگر را در بر گرفتند و مادر، با افکندن آخرین نگاه به آنها از تپه سرازیر شد. خود را به اتومبیل رساند؛ چشمان شوهرش را بست؛ لباسهایش را برس زد؛ موهایش را صاف کرد و به انتظار نشست. نمی دانست یاران نیکلاس وایدال چند نفرند؛ اما خدا خدا می کرد که شمارشان زیاد باشد. هر چه شمار آنان بیشتر بود، مدت بیشتری می توانست مشغولشان کند. همه توان ذهنیش را به کار گرفت؛ و در این اندیشه فرو رفت که اگر چنین مرگ گام به گامی را پذیرا شود، جان دادش چقدر طول خواهد کشید. آرزو می کرد که ای کاش توان بیشتری داشت تا بتواند مدت بیشتری این زجر را تاب آورد؛ و بدین سان کودکش از زندگی طولانیتری بهره مند شوند.

مدت زیادی در انتظار نماند. به زودی در افق ابری از غبار را برانگیخته یافت و صدای سم اسب شنید. دندانهایش را به هم فشرد. آشفته حال، تک سوار با سلاح کمربندی کشیده را دید که در چند قدمی او اسب

می‌تاخت. نیکلاس وایدال را از جای زخم چاقویی که بر چهره داشت، باز شناخت.

وایدال تصمیم گرفته بود که یکتنه قاضی هیدالگو را دنبال کند. این حساب خرده شخصی می‌بایست میان آن دوتن، به تنهایی، تسویه شود. آن‌گاه کاسیلدا دانست که باید به کاری دشوارتر از پذیراشدن مرگ آرام تن دهد.

یاغی، به یک نگاه دریافت که دشمنش، آرام، به خواب مرگ فرو رفته است و به هیچ رو نمی‌تواند او را به کیفر رساند؛ اما همسر او را در پرتو نوری لرزان، زنده یافت. از اسب فرود آمد و به سوی او به راه افتاد. کاسیلدا از او رو برنگرداند و خود را عقب نکشید و وایدال از تعجب خشکش زد؛ برای نخستین بار در زندگیش، آدمی بی هیچ نشانی از ترس در مقابلش قرار گرفته بود. چند لحظه‌ای یکدیگر را با خاموشی تمام برانداز کردند و نیروی یکدیگر و مقاومت خود در برابر حریف را سنجیدند، و هر کدام این حقیقت را دریافت که با حریفی نیرومند روبه‌روست. آن‌گاه نیکلاس وایدال هفت تیرش را کنار گذاشت و کاسیلدا لبخند زد.

همسر قاضی در ساعت‌های بعد حتی یک لحظه نیز فرصت را از دست نداد. از هر گونه ترفندی که از سپیده دم زندگی آدمیزادگان اندیشه ور تا آن روز در یادها مانده بود، برای فریفتن وایدال بهره گرفت؛ و بر پایه نیازی که به برآوردن هر آرزوی مرد احساس می‌کرد، ترفندهایی دیگر از خود بر آن افزود. او، نه تنها چنان بازیگری چیره دست، جان وایدال را به بازی گرفت و هر تار آن را در هوای آرزویی به نوآ درآورد، بلکه دامهای افسون خویش را نیز بر او گسترده. هردو دانسته بودند که حاصل این بازی زندگی است و همین آگاهی در آمیختن جانهاشان را سرشار از شور و شوق می‌کرد. نیکلاس وایدال از روزی که زاده شده بود از عشق می‌گریخت؛ هرگز معنای عشق،

مهرورزی، گلخنده‌های خلوت، آیین کامجویی و لذت و سرخوشی عاشقان را نشناخته بود. هر لحظه که می‌گذشت، گاردها نزدیک و نزدیکتر می‌شدند و با نزدیکتر شدن آنان صدای دیوار آتش نیز از فاصله نزدیکتری

شنیده می‌شد؛ اما، وایدال نیز، هر لحظه بیشتر دل در گرو مهر آن زن شگفت‌انگیز می‌نهاد و شادمان از مهری که زن به او پیشکش کرده بود، گاردها و دیوار آتش را نادیده می‌انگاشت. کاسیلدا زنی محبوب و شرمرو بود؛ و همسر پیرمردی شده بود که هرگز او را لخت ندیده بود. در سرتاسر آن بعدازظهر به یاد ماندنی لحظه‌ای هم از یاد نمی‌برد که هدفش وقت گذرانی است؛ اما سرانجام، لحظه‌ای فرا رسید که سرشار از بی‌خویشتنی، غرق احساس خود و تا اندازه‌ای نیز سپاسگزار وایدال شد؛ و به همین سبب، هنگامی که صدای سم اسبان و شلیک تفنگ نظامیان را از دور شنید، از وایدال خواست که بگریزد و در تپه‌ها برای خود پناهگاهی بیابد؛ اما، نیکلاس وایدال مانند در حریم مهر او و افکندن آخرین نگاه به او را از فرار برتر یافت؛ و بدین سان سرانجامی را پذیرا شد که پیشگویان برایش رقم زده بودند.



جاده شمال

کلولس پیسرو^۱ و پدر بزرگش خسوس دیونیزیو پیسرو^۲، فاصله هفتاد کیلومتری میان دهکده شان و پایتخت را سی و هشت روزه با پای پیاده پیمودند؛ در این راه از میان جلگه‌هایی سفر کردند که در آنها گیاهان همواره در آب و گل غوطه‌ور بودند؛ در کنار آفتاب پرستهایی بی حرکت همچون شاخ و برگ درختان و نخلهای خمیده از بار سنگین، بر فراز و فرود تپه‌ها گذر کردند؛ با پرهیز از مباحثان، موسمارها و ماران، کشتزارهای قهوه را پشت سر نهادند؛ و در زیر برگ‌های توتون و از میان پشه‌های سبزی‌تاب و پروانه‌های ستاره‌نشان راه سپردند. یکر است در راه بزرگ به سوی شهر می‌رفتند، مگر یکی دوبار که برای رو به رو نشدن با اردوگاه‌های سربازان، دورهایی طولانی زدند. گهگاه، کامیون‌رانان، هنگام گذر از کنارشان، شیفته اندام دختر - که اندامی چون دلبران دورگه اسپانیولی - بومی داشت - و موهای سیاه بلندش می‌شدند؛ از سرعت حرکت خود می‌کاستند؛ اما پس از نگاه کردن به چهره پیر مرد، بی‌درنگ هر گونه اندیشه‌آزار دادن دخترک را از

1 . Claveles Picero

2 . Jesús Dionisio Picero

سر بیرون می کردند. پدر بزرگ و نوه اش آه در بساط نداشتند، اما نمی دانستند چطور گدایی کنند. وقتی که ته زنبیل آذوقه شان بالا آمد، تنها تکیه گاه شان برای تداوم زندگی روحیه نیرومندشان بود. شب هنگام خود را در روانداز^۱ هایشان می پیچیدند و دعا بر زبان دل قوی می داشتند؛ و در همین حال، با ذهنی رها از بیم پوماها و دیگر وحوش درنده، در زیر درختان می خفتند؛ و با تن پوشی از سوسکهای آبی رنگ برمی خاستند.

وقتی که نخستین پرتو پگاه سر می زد؛ و با پس مانده های رؤیاگون تاریکی لش افکنده بر چشم انداز پیش رو در می آمیخت، پیش از آنکه انسان یا جانوری آیند و روند روزانه اش را از سر گیرد، با بهره مندی از خنکای بامداد به راه می افتادند. از راه کامینوده لو اسپانوله^۲ به پایتخت وارد شدند. و آن گاه به هر کس که رسیدند سراغ وزارت بهداشت و رفاه را از او گرفتند. در آن هنگام، بند استخوانهای دیونیزیو صدا می داد و رنگ لباس کلوسل رفته بود؛ او قیافه خوابگردان مهوت را پیدا کرده بود؛ و خستگی قرنی بر پرتو تابان در چهره جوان بیست ساله اش سایه افکنده بود.

خسوس دیونیزیو پیسرو، نامورترین هنرمند دیار خود بود و در عمر دراز خود شهرتی به هم زده بود؛ اما هیچ گاه به سبب آن بر خود نمی بالید. معتقد بود که این ذوق سرشار موهبتی است که به سبب بندگی خداوند به آن دست یافته است و خود او، تنها امانتدار آن است نه پیش. کار را با سفالگری شروع کرده بود؛ و هنوز هم مجسمه کوچک جانوران را از گل می ساخت؛ اما پایه اصلی آوازه او بر ساخت شمایل چومی قدیسین و مجسمه های کوچک درون بطری استوار بود که دوستانش برای میزهای عشای ریانی خانه هایشان، و نیز مسافرانی از پایتخت، آنها را می خریدند. برای پسرکهای که دورش گرد می آمدند و نگاه می کردند تا ببینند چگونه

۱. rebozo، شال، ردا، پتو یا هر گونه روانداز دیگر است.

2. Camino de los Españoles

کار می‌کند می‌گفت که کارش کاری کند است و نیازمند چشم، وقت و شوق و ذوق. با انبرکهایی بلند تکه چوبهای رنگ‌آمیزی شده کوچکی را که هر جایشان را که لازم بود یک خال سریشم مالیده بود، در بطری فرو می‌کرد؛ و با صبر و حوصله منتظر می‌ماند که خشک شوند و سپس بتواند قطعه چوب دیگری را به آنها بچسباند. به ویژه به ساخت جلدجتا^۱ هایی تمایل داشت، با چلیپایی بزرگ در میان و پیکر مصلوب مسیح آویخته از آن؛ با انگشت و ناخن، تاجی از خار بر سرش و هاله‌ای از نور ساخته از نوارهای زرفام کاغذ بر گرد رخسارش؛ و نیز با دو چلیپای ماده‌تر، از آن دزدان جلدجتا. در جشنهای میلاد مسیح گهواره‌هایی برای مسیح مولود از چوب می‌تراشید؛ و نیز کبوترانی را که نشان روح القدس بودند؛ و ستاره‌ها و گلپایی را؛ نمایشگر شکوه ولادت آن نوزاد. حتی خواندن نیز نمی‌دانست و نمی‌توانست پای اسمش را امضا کند؛ زیرا به هنگام کودکی او مدرسه‌ای نبود؛ اما می‌توانست از نوشته‌های لاتینی کتاب نماز کلیسا نسخه برداری کند و آن نسخه‌ها را آذین پایه‌هایی کند که برای پیکره‌های قدیسان می‌ساخت. همواره می‌گفت که پدر و مادرش احترام به قانونهای کلیسا و انسانیت را به او آموخته‌اند و این، ارزشمندتر از درس خواندن است. با کنده کاری روی چوب نمی‌توانست خرج خانواده‌اش را درآورد. این بود که با پرورش خروس جنگی کمبود درآمدش را جبران می‌کرد. پرورش هر خروس جنگی به توجه پیگیرانه‌ای نیاز داشت. او می‌بایست با دستان خودش حریره‌ای ساخته از آرد و غله و خون تازه که از کشتارگاه می‌آورد، به خروسها بخوراند؛ کرم‌ریزه‌ها را از تنشان بزاید؛ پرهاشان را تمیز کند؛ سیخک پاهایشان را برق بیاندازد؛ و به هنگام فروکش کردن مسابقه‌ها آنها را تمرین دهد تا آماده بمانند و دل و جوشتشان را از دست ندهند. گاهی به دهکده‌های دیگر سفر می‌کرد تا در آنجا جنگ خروسهایش را به تماشا بگذارد؛ اما هیچ‌گاه در شرط‌بندیها شرکت نمی‌کرد، زیرا معتقد بود پولی

۱. Golgotha، یا Calvarios، تپه‌ای است در بیرون شهر اورشلیم، که در آنجا مسیح را به صلیب آویختند.

که با عرق ریختن و تقلای سخت به دست نیامده باشد، دستاورد شیطان است. شنبه شبها، همراه با نواش کلولس، کلسیا را، برای انجام آیینهای ویژه روزهای یکشنبه، تمیز می کرد. کشیش، که با دو چرخه در روستاها می گشت، گاهی در این مراسم حاضر نمی شد؛ اما مسیحیان نیک نفس، به هر حال، خود برای خواندن نماز و سرود در کلیسا گرد می آمدند. خسوس دیونیزیو سرپرست دسته محافظان کلیسا و کشیش نیز بود.

آمپارو مدینا^۱ برای شوهرش سیزده فرزند آورده بود، که پنج تایشان از بیماریهای واگیر و پیشامدهای دوران نوزادی در امان مانده بودند و توانسته بودند زنده بمانند. درست در همان هنگام که آن دو فکر می کردند دیگر سر و کله زندیشان با بچه ها تمام شده است و همه آنها بزرگ شده اند و به دنبال سرنوشت خود رفته اند، پسر کوچکشان، با بسته ای کهنه، برای مرخصی دوره نظام به خانه آمد و بسته را در دامن آمپارو نهاد. وقتی که آنان بسته را گشودند، دختری نوزاد را در برابر خود یافتند، که از نبود شیر مادر نیمه جان بود و در کشاکش پرواز جان از تن.

خسوس دیونیزیو پیسو پرسید: «این را از کجا آوردی، پسر م؟»
جوان، که کلاه اونیفورم نظامیش را با انگشتان عرقچکان نگه داشته بود و جرئت نمی کرد یکر است به چشمان پدر نگاه کند، پاسخ داد: «به گمانم مال خودم باشد.»

«اگر فضولی نکرده باشم می خواهم بپرسم: پس مادرش کو؟»
«نمی دانم او بچه را با یک تکه کاغذ یادداشت دم در سربازخانه رها کرده بود و روی کاغذ نوشته بود که بچه مال من است. گروهبان به من گفت که تحویلش بدهم به راهبه ها؛ می گفت هیچ کس نمی تواند ثابت کند که بچه من است. اما من دلم نیامد او را بی پدر بگذارم.»

«چه کسی شنیده که مادری بچه اش را دم در خانه دیگری بگذارد؟»

«این کار در شهر رسم است.»

«خب، پس این طور. حالا بگو ببینم اسم این طفلک چیست؟»

«هر اسمی که دلت می‌خواهد رویش بگذاری، پاپا. اما اگر از من می‌پرسی دوست می‌دارم اسمش کلولس باشد.»

خسوس دیونیزیو از خانه بیرون رفت تا ماده بزی گیر بیاورد که بچه را شیر بدهد؛ آمپارو نیز در همان هنگام نوزاد را به دقت با روغن شست و از باکتره سرداب‌نشین^۱ خواست نیرویی به او بدهد که بتواند از نوزادی دیگر مراقبت کند. پسر کوچک آمپارو، هنگامی که نوزاد را در دستان مهربان مادر خود دید، از پدر و مادرش تشکر کرد؛ به آنها «خداحافظ» گفت؛ کوله بارش را بر دوش نهاد؛ و به سر بازخانه برگشت که خدمت نظام را از سر گیرد.

پدر بزرگ و مادر بزرگ کلولس، او را بزرگ کردند. کلولس کودکی لجباز و نافرمان بود که رام کردنش - چه با آوردن دلیل و چه با زور - ناممکن بود؛ اما اگر کسی عواطفش را برمی‌انگیخت، می‌توانست بی‌درنگ رامش کند. هر روز، به هنگام دمیدن سپیده بیدار می‌شد و پنج مایل فاصله را تا سایه بانمی برپاشده در میانه دشت، قدم‌زنان می‌پیمود. در آنجا آموزگاری کودکان محلی را گرد می‌آورد و درسهای پایه را به آنها می‌آموخت. کلولس، در خانه به مادر بزرگش و در کارگاه به پدر بزرگش کمک می‌کرد؛ به تپه می‌رفت تا برای دیونیزیو خاک بیاورد و فرچه‌های او را می‌شست؛ اما به هیچ جنبه دیگری از هنر او دلبستگی نشان نمی‌داد. تا وقتی که کلولس نه‌ساله شد، تن آمپارو مدینا، چنان کاهیده شده بود که به کودکی شش‌ساله می‌مانست.

آن‌گاه، فرسوده از آوردن آن همه فرزند و مالیات سال کار پر زحمت در بستر افتاد و سرانجام به خواب ابدی فرورفت. شوهرش بهترین خروس جنگی خود را فروخت و با پول آن کمی الوار خرید و از آن تابوتی برای همسر خویش ساخت و صحنه‌هایی از اساتیر انجیلی را آذین دیوارهای آن کرد. نوۀ آمپارو نیز، بر او کفن پوشاند و یک نوار آبی‌رنگ ملکوتی بر نوات قدیس^۲ را، که در نخستین آیین عشای ربانیش بر خود پیچانده بود و درست

۱. The virgin of the Grotto، کنایه از مریم عذراست که فرزندش عیسی

مسیح را در سرداب خانه نجاری «یوسف» نام پرورد.

برازندهٔ تن کاهیدهٔ مادر بزرگش بود آذین آن کرد. خسوس دیونیزیو و کلولس، آن گاه برای شرکت در آیینهای خاکسپاری به راه افتادند و در همان حال گاری کوچکی را با خود به پیش می کشیدند که تابوت چوب کاجی را که دیواره هایش با گل‌های کاغذین آراسته شده بود، بر آن نهاده بودند. در راه دوستانشان، زنان شالپوش و مردان، به آنان پیوستند، که در منتهای خاموشی همراه آنان به پیش می رفتند.

آن گاه پیکر تراش پیر و نوه اش در خانه تنها ماندند. آنان چلیپایی بزرگ را به نشان سوگواری روی در کشیدند و سالیان سال نواری سیاه بر آستین خود داشتند. پدر بزرگ می کوشید که در انجام کارهای خرد و ریز خانه جای همسرش را پر کند؛ اما دیگر هیچ گاه کارها به روال پیشین در نیامد. نبود آمپارو مدینا، همچون بیماری بدخیمی وجودش را تباه کرده بود؛ احساس می کرد که خونسش به آب و استخوانهایش به پنبه بدل می شود و یادها از ذهنش می گریزند و پندارش همواره دستخوش امواج تردید است، برای نخستین بار در زندگی بر تقدیر شورید؛ و این پرمش بر لوح خاطرش نقش بست که چرا دست سرنوشت، آمپارو را بی او به کام مرگ کشیده است. پس از مرگ آمپارو، دیگر نتوانست صحنه های ولادت مسیح را بیافریند؛ تنها کاری که از او بر می آمد آفریدن جلدجتاها و شمایل‌های قدیسان شهید بود و همه در جامه های سوگ، که کلولس افسانه‌هایی در برگیرندهٔ پیامهای جگرسوز را که پدر بزرگ برایش نقل می کرد، با خمیر بر آنها نقش می زد. چنین شمایل‌هایی در میان مسافران شهری که بیشتر خواهان نقش‌هایی با رنگهای شاد بودند و به خطا رنگ آنها را با سلیقهٔ سرخپوستان همساز می دانستند، خریداران چندانی نداشت؛ خودیها، که به ستایش شمایل سه اقوم^۱ مقدس با میمای شادمان احساس نیاز می کردند و تنها تسلای درد و رنجهای دنیایی را در اندیشیدن به سرور جاودانی در ملکوت آسمان می یافتند نیز، چندان رغبتی به آنها نداشتند.

۱. در اینجا واژهٔ deities، به معنای خدایان آمده است. در آیین مسیح، سه اقوم، یعنی پدر...، پسر و روح القدس را می پرستیدند.

نمی دادند. فروش آفریده های هنری برای خسوس دیونیزیو پیسرو کمابیش ناممکن شده بود؛ اما، او همچنان به آفریدن آنها تداوم می بخشید؛ چون احساس می کرد با چنین پیشه ای ساعت های روز بر او آسان می گذرد؛ چنانچه همه ساعت های روز را همچون نخستین ساعت های پگاه می پندارد. با وجود این، نه کارش تسکینی بر دردهایش بود و نه زندگی با نوازش به او آرامشی می بخشید.

سپس خسوس دیونیزیو به باده نوشی پنهان پناه برد، که مبادا از آگاهی دیگران بر این کار خویش شرمسار شود. مست که می شد زنش را صدامی کرد و گاهی نیز در کنار آتشدان آشپزخانه او را به چشم خیال می دید. بدون مراقبت پیگیرانه آمپارو مدینا اوضاع خانه روز به روز بدتر می شد. مرغان خانگی از تخم گذاشتن باز ماندند؛ دیونیزیو ناچار شد بز ماده اش را بفروشد؛ به باغچه خانه اش نمی رسید؛ و چیزی نگذشت که خانواده آنها، تنگدست ترین خانواده آن سرزمین شد. چندی بعد، کلولس، دیونیزیو را ترک کرد و رفت تا در شهر برای خودش کاری دست و پا کند. در چهارده سالگی کلولس به منتهای رشد خود رسید؛ چون پوست برنزه یا گونه های برجسته ای مانند دیگر افراد فامیل نداشت، خسوس دیونیزیو پیسرو می پنداشت مادرش باید سفید پوست بوده باشد؛ و به همین دلیل نیز به کار حیرت آور گذاشتن فرزندش دم در سربازخانه دست زده است.

یک سال و نیم بعد، کلولس پیسرو، با شکم بالا آمده، به خانه برگشت؛ و هنگام ورود به خانه، پدر بزرگش را تنها، با یک گله سگ گرسنه و یک جفت خروس جنگی زوار در رفته، در حیاط یافت. پیر مرد، با خودش حرف می زد؛ در چشمانش پرتوی نمایان نبود و چنان می نمود که مدت زیادی است حمام نکرده است. تکه زمین کوچکی را که داشت از دست داده بود و وقتش را به تراشیدن پیکره قدیسان، با شتابزدگی جنون آمیزه اما با ذوقی بسیار کمتر از گذشته، می گذراند. قدیسانش از ریخت افتاده بودند و به موجوداتی دلازار بدل شده بودند که نه سزاوار نیایش بودند و نه درخور فروش؛ و چونان پشته های هیزم در کنار - گوشه های خانه روی هم انباشته

شده بودند. خسوس دیونیزیو پیسرو، آن قدر دگرگون شده بود که حتی زحمت زخم زبان زدن به او در مورد زشتی بارداز شدن بی آیین همسری را هم به خود نداد؛ در حقیقت، به نظر می رسید که نشانه های بارداری را در او ندیده است. فقط او را در آغوش گرفت؛ تکانش داد و او را آموخت و خواند.

دختر گفت: «پدر بزرگ نگاه کن، خوب نگاه کن. من کلوس هستم. به خانه آمده ام که به مانم. چون در اینجا کارهای زیادی هست که باید انجام بدهم.» آن گاه به درون خانه رفت تا آتشدان آشپزخانه را روشن کند؛ سیب زمینی بپزد و برای حمام کردن پیر مرد آب گرم کند.

در ماههای بعد، به نظر می رسید که پیر مرد زندگی را از سر گرفته است. باز هم کار در باغچه خانه را شروع کرده بود؛ و خودش را با خروسهای جنگیش سرگرم می کرد؛ و به تمیز کردن کلیسا می پرداخت. هنوز هم با شبح همسرش حرف می زد و گاه نوه را با مادر بزرگ عوضی می گرفت؛ اما موهبت لبخند بار دیگر بر لبهایش نمایان شده بود. زندگی با کلوس و امید به اینکه به زودی انسان کوچکی نیز به جمع خانواده گیشان خواهد پیوست، بار دیگر عشق به رنگ را در او زنده کرد؛ و به زودی از آذین کردن نقاشیهای بارنگ سیاه قیرگون دست کشید و ردهایی که با صحنه عشای ریانی هماهنگی بیشتری داشت بر شمایلهایش پوشاند. بچه کلوس در ساعت شش بعد از ظهر یک روز، با کمک دستهای پینه بسته پدر بزرگ مادرش به دنیا آمد، که تجربه ای دراز مدت در این باره داشت و در به دنیا آمدن سیزده فرزند به همسرش کمک کرده بود. مامای یکشنبه، همین که بند ناف نوزاد را برید و او را با تکه ای پارچه پاکیزه قنداق کرد، اعلام کرد: «اسمش را خوان می گذاریم.»

«چرا خوان پدر بزرگ، ما که در خانواده مان خوان نداریم.»

«مهم نیست. خوان^۱ بهترین دوست خسوس^۲ بوده است. این را هم

۱. منظور، یوحنا ی حواری (Saint John)، از یاران نزدیک عیسا مسیح است.

۲. منظور از خسوس (Jesús)، عیسی مسیح، پیامبر برگزیده نزار است.

بدان که این بچه مال من خواهد بود. اسم پدرش چیست؟»

«می بینی که از پدرش خبری نیست.»

«خب پس. پیسرو. اسمش را خوان پیسرو می گذاریم.»

خسوس دیونیزیو دو هفته پس از زاده شدن نتیجه اش شروع به تراشیدن قطعات چوب برای ساختن گهواره ای کرد. پس از مرگ آمپارو مدینا، این نخستین باری بود که می خواست گهواره بسازد.

کلولس و پدر بزرگش به زودی دریافتند که وضع نوزاد عادی نیست. او هشیار بود؛ و مانند بچه های دیگر دست و پا می زد؛ اما وقتی که با او حرف می زدند؛ پاسخی نمی داد و ساعتها بدون سر و صدا بیدار می ماند. او را به بیمارستان بردند؛ و پزشکان اعلام کردند که نوزاد کر است؛ و به همین دلیل لال نیز هست. پزشکان افزودند که چندان امیدی به بهبود وضع او ندارند، مگر اینکه شانس گذاشتنش به مؤسسه ای آموزشی در شهر به آنها رو آورد؛ که در آنجا رفتار شایسته را بیاموزد؛ بعدها پیشه ای را فرا گیرد که بتواند درآمد کافی برای گذران زندگی را تأمین کند و همواره سریار دیگران نباشد.

خسوس دیونیزیو پیسرو، وقتی که این سخن پزشک را شنید؛ پاسخ داد: «نه هرگز، خوان پیش ما خواهد ماند؛ هنگام به زبان آوردن این سخن، حتی به کلولس که شال خود را به دور سرش پیچیده بود و در گوشه ای حق حق می گریست نیز، نگاهی نمی کرد.

وقتی که از بیمارستان بیرون رفتند، کلولس پرسید: «می خواهی چکار بکنی، پدر بزرگ؟»

«معلوم است، بزرگش می کنیم.»

«چطور؟»

«با صبر و حوصله، همان طور که خروسهای جنگی را پرورش می دهیم یا در بطری جلجتا می سازیم.»

همین کار را هم کردند. این حقیقت را، که نوزاد صدایشان را نمی شنید نادیده می گرفتند؛ پیوسته با او صحبت می کردند؛ برایش سرود می خواندند؛ و او را نزدیک به رادیویی که پیچ تنظیم صدایش را تا آخر باز

می کردند، می نشانند. پدر بزرگ دست بچه را می گرفت و سخت آن را به سینه اش می فشرد، تا شاید ارتعاش صدایش زا به هنگام گفتگو احساس کند؛ و اداش می کرد که صداهایی از خودش در آورد و آن گاه با صدای خرخری که از گلو بچه بیرون می آمد، ذوق زده می شد؛ و با نشان دادن واکنشهای پر شور شادمانی می کرد. همین که بچه توانست بنشیند، خسوس دیونیزیو، او را در جعبه ای به کمر گاه خویش می بست؛ به او تکه های چوب، هسته، استخوان، تکه های پارچه و سنگهای کوچکی می داد که با آنها بازی کند؛ و به محض آموختن اینکه نباید گلوله خاک مجسمه سازی را در دهن بگذارد، گلوله ای از آن را به او داد. هر بار که کلوس در شهر کار گیر می آورد و به آنجا می رفت بچه اش را نزد خسوس دیونیزیو می گذاشت. پیرمرد هر جا که می رفت، بچه او را سایه وار دنبال می کرد؛ و کمتر پیش می آمد که از هم دور بمانند. دوستی و اعتمادی میان آن دو پدید آمده بود که از مرزهای فاصله سنی زیاد میان آنها و خاموشی حاکم بر روابطشان فراتر می رفت. خوان آموخته بود که با دیدن حالت های چهره و اشاره های پدر بزرگش منظور او را دریابد؛ و در این بازه چنان نتایج خوبی به دست آورده بود که او هنگامی که راه رفتن آموخت، می توانست اندیشه های پدر بزرگش را بخواند. خسوس دیونیزیو، به نوبه خود، مثل مادر، مراقب خوان بود. همچنانکه با پیگیری درگیر کارهای خود بود، به گونه ای خود به خود، هوای سرک را نیز داشت؛ و به هر گونه خطری که برایش پیش می آمد توجه می کرد، اما فقط در مواردی پادرمیانی می کرد که احتمال زیادی می داد که خطری متوجه او باشد. هر وقت که کودک به زمین می خورد برای آرام کردنش پاپیش نمی نهاد؛ و در دشواریها به کمکش نمی شتافت. یادش داده بود که مواظب خودش باشد. در سنی که همه بچه های دیگر هنوز مانند توله سگها لنگ لنگان خود را به جلو می کشند، خوان پیسرو می توانست لباس بپوشد، خود را بشوید و بدون کمک دیگران غذا بخورد؛ و به جوجه ها دانه بدهد و از چاه آب بپیاورد؛ می دانست چگونه قسمت های ساده تر تندیسهای قدیسان را بسازد؛ رنگها را با هم درآمیزد؛ و بطریقه ابر برای

ساختن صحنه جلجتا آماده کند.

خسوس دیونیزیو پیسرو، در آستانه هفتمین سالروز تولد پسر گفت:
«باید پسر را به مدرسه بفرستیم، که عمرش مثل من به بیسوادی نگذرد.»

کلولس پرس و جوها کرد؛ اما به او گفتند که پسرش نمی تواند در کلاسهای عادی درس بخواند، چون هیچ آموزشی حاضر نیست به دنیای دوزخی پیرامون او گام نهد.

آن گاه کلولس گفت: «مهم نیست، پدر بزرگ؛ او هم می تواند مثل تو با تراشیدن پیکره قدیسان گذران کند.»

«پیکر تراشی نانی به سفره آدم نمی آورد.»

«پدر بزرگ، همه که نمی توانند به مدرسه بروند.»

«خوان نمی تواند حرف بزند، اما کودن که نیست. خیلی هم هوشیار است. می تواند از شر اینجورها شود؛ زندگی در ده برایش خیلی سخت است.»

کلولس مطمئن شده بود که پدر بزرگ عقلش را از دست داده است، با آنکه علاقه اش به پسرک چشمش را بر توانیهای او بسته است. کتاب الفبایی خرید و کوشید که با تکیه به سواد کمش آن را به پسرکش یاد بدهد. اما نتوانست به او بفهماند که آن خطوط ناهمگون آوایی را نمایندگی می کنند؛ سرانجام نیز شکیبایش تمام شد.

در همین هنگام، سر و کله گروه داوطلبان سینورا دور موث^۱ پیدا شد. آنان، جوانانی شهرنشین بودند که به دوردست ترین جاهای سرزمین سفر می کردند و در چارچوب طرحی انسان دوستانه به مردم تنگدست یاری می رساندند. برای مردم شرح می دادند که چگونه در برخی جاها شمار بزرگی از کودکان به دنیا می آیند، بی آنکه پدر و مادرهایشان از عهده غذا دادن به آنها برآیند؛ اما در جاهای دیگری همسرانی هستند که هیچ فرزندی ندارند.

سازمان آنها در پی تعدیل این ناهمگونی ها بود. آنان نقشه آمریکای شمالی و کتابچه هایی رنگی با عکسهایی درباره بچه های سیاهپوستی را

نشانشان دادند که پدر و مادرهای موبور داشتند و در پیرامون آتشدانهای برافروخته با ناز و نعمت زندگی می کردند؛ و سگهای تنومند پشمالو و درختهای کاج آذین شده با برف ریزه های نقره فام و تزیینات عید میلاد مسیح آنان را در میان گرفته بود.

پس از آنکه آنان به سرعت از تهیدستی خانواده پیسر و آگاهی یافتند، همه چیز را درباره گروه نیکوکاران داوطلب سینورا در مورث برایشان گفتند. وظیفه آن گروه، یافتن فراموش شده ترین و رنج دیده ترین کودکان و سپردن آنها به خانواده های توانگر به نام فرزندخوانده، برای رهایی آنان از تنگدستی بود.

به خلاف مؤسسه های همانند، این بانوی نیکوکار تنها به کودکانی که نقصهای مادرزادی داشتند یا اینکه به سبب تصادف یا بیماری دچار عقب افتادگی شده بودند، علاقه داشت. بی تردید، در شمال همسرانی در میان کاتولیکهای نیکوکار وجود داشتند، که تمایل داشتند این گونه کودکان را به فرزندی بپذیرند؛ و برای مراقبت از آنان توانایی مالی مورد نیاز را هم داشتند، در آنجا درمانگاهها و مدرسه هایی وجود داشتند که در مورد کودکان کر و لال معجزه می کردند؛ مثلاً، به آنها لبخوانی و گفتگو با لبها را می آموختند و سپس آنها را به مدرسه های ویژه ای می فرستادند که در آنجا آموزشهای تمام می دیدند و بعضی از آنها از آموزش دانشگاهی بهره می گرفتند و در رشته های وکالت و پزشکی فارغ التحصیل می شدند. پیسرها فقط با نگاه کردن به عکسها می توانستند به این نکته پی ببرند که سازمان به کودکان بسیاری، یاری رسانده است؛ آنها می توانستند دریابند که آن بچه ها تا چه اندازه شادمان و تندرست به نظر می آیند؛ همه اسباب بازیها و خانه های گرانبهایی را می دیدند که در آن زندگی می کردند. داوطلبان هیچ قولی ندادند، جز اینکه هر کار که از دستشان برمی آمد بکنند تا شاید یکی از این گونه خانواده ها خوان را به فرزندی بپذیرد و او از همه امکاناتی بهره مند شود که مادرش نتوانسته بود برایش فراهم کند.

خسوس دیونیزیو پیسرو، سرپسرک را به سینه اش چسباند تا چهرهٔ مهمانان را نبیند و از موضوع صحبتها آگاه نشود؛ و در همان حال گفت: «هیچ گاه بچه هایت را به کسی نده، به هیچ وجه.»

«خودخواه نباش، پدر بزرگ؛ فکر کن که چه کاری بیشتر به خیر و صلاح بچه است. مگر نمی بینی که آنجا همه چیز برایش فراهم است؟ نمی خواهی برای دارو و درمانش پولی پردازی. تو حتی نمی توانی او را به مدرسه بفرستی. می دانی چه بلایی به سرش خواهد آمد. پسونک بیچاره پدری هم ندارد که به او برسد.»

پیر مرد جواب داد: «مادر و پدر بزرگ مادر که دارد.»

مهمانان، کتابچه های گروه سینئورا در موث را روی میز گذاشتند و رفتند. در روزهای پس از این رخداد، کلولس اغلب سرگرم نگاه کردن به آن کتابچه ها و مقایسهٔ آن خانه های پهناور به خوبی تزیین شده با خانهٔ خود بود، که تیرهای چوبی سقف آن لخت و سقفش کاه اندود بود؛ و چرا که در کف اتاقهایش لایه بسته بود؛ آن پدر و مادرهای خوشپوش خوشرو را با خودش مقایسه می کرد، که پابرهنه بود و به سگی وامانده می مانست؛ کودکان آنها را که غرق در اسباب بازی بودند با بچهٔ خود مقایسه می کرد، که با گرد و خاک بازی می کرد.

یک هفته بعد، کلولس، هنگامی که برای فروش چند مجسمهٔ ساخت پدر بزرگش به بازار رفته بود، با یکی از داوطلبان گروه سینئورا در موث روبه رو شد؛ و بار دیگر همان سخنان پیشین را از زبان او شنید که: شناس یک بار در خانهٔ آدم را می زند، این مردم کودکان معیوب را به فرزند می پذیرند نه بچه های سالم را؛ مردم شمال سرشار از عاطفه اند؛ فکرت را به کار بینداز، مبادا همه عمرت غصه بخوری که چرا پسر ت را از این همه مزایا محروم کرده ای و سبب شده ای که زندگی در دیار و فقیرانه ای داشته باشد.

کلولس پرسید: «ولی چرا تنها بچه های بیمار را می خواهند؟»

«این غریبه ها واقعاً فرشته اند. سازمان ما تنها با کودکانی سرو کار دارد که ریدگیشان از همه در دیار تر است. خیلی برای ما آسان است که

بچه‌های عادی را به آنها بپاریم، اما تلاش می‌کنیم به بچه‌هایی کمک کنیم که بیش از همه نیاز به یاری ما دارند.»

دیدارهای کلولس پیسرو با داوطلبان تداوم یافت. آنان هر گاه پدر بزرگ در خانه نبود، در آنجا آفتابی می‌شدند و در آخرهای ماه نوامبر، عکس زن و شوهری میانه‌سال را در مقابل درگاه خانه‌ای با نمای سفید به او نشان دادند، که در میانه یک پارک قرار داشت؛ و به او خبر دادند که آن دو پدر و مادر بسیار دلخواهی هستند که سینیورا در موث برای فرزند او یافته است؛ جای دقیق زندگی آنها را روی نقشه به او نشان دادند و برایش گفتند که آنجا زمستانهای پربرف دارد؛ بچه‌ها آدم برفی می‌سازند؛ و به اسکی و اسکیت روی یخ می‌پردازند؛ در پائیز جنگلها جامه‌های زربین بر تن می‌کنند و در تابستان می‌توان در دریاچه شنا کرد. آن زن و شوهر آن قدر از امکان به فرزندش پذیرفتن پسرک به هیجان آمده بودند که از پیش برایش دو چرخه‌ای خریده بودند. داوطلبها عکس دو چرخه را هم به کلولس نشان دادند. و این همه، افزون بر این حقیقت بود که آنان دویست و پنجاه دلار پول نیز به کلولس پیشکش می‌کردند، که می‌توانست برای مدت یک سال زندگی‌اش را با آن بچرخاند؛ و سپس بتواند باز ازدواج کند و بچه‌های تندرستی بیاورد. از دست دادن این فرصت دیوانگی بود.

دو روز بعد، هنگامی که خسوس دیونیزیو برای تمیز کردن کلیسا رفت، کلولس پیسرو، بهترین شلوار پسرش را به او پوشاند؛ شمایل مسیح او را به گردش آویخت؛ و به زبان اشاره‌ای که ساخته پدر بزرگش بود برایش توضیح داد که دیگر تا مدتی دراز - شاید هم برای همیشه - یکدیگر را نخواهند دید؛ اما این دوری به صلاح اوست؛ و او به جایی خواهد رفت که هر روز خوراکیهای زیادی خواهد خورد؛ و در روزهای جشن تولدش هدیه‌هایی دریافت خواهد کرد. آن گاه او را به جایی برد که داوطلبان نشانیش را به او داده بودند. با امضای نامه‌ای، سرپرستی خوان را به سینیورا

۱. ice - skate، اسکیت روی یخ، به معنای سر خوردن روی یخ با کفشهای چرخدار مخصوصی به نام اسکیت است.

در موث واگذار کرد؛ و به سرعت از آنجا دور شد تا پسرش اشکهایش را نبیند و با دیدن اشکهای مادر خود نیز گریان نشود.

هنگامی که خسوس دیونیزیو پیسرو دانست که کلولس با پسرک چه کرده است، زیانش بند آمد و نفسش گرفت؛ بی اختیار خود را به در و دیوار کوبید. و هر چه را که سر راه خود یافت، از جمله تندیسهای قدیسان را در بطریها، خراب کرد؛ آن گاه خودش را روی کلولس انداخت و با نیرویی که از پیر مرد مهربانی چون او انتظار نمی رفت، او را مشت باران کرد؛ و هنگامی که توانست حرف بزند، او را متهم کرد که همانند مادرش، با بی پروایی تمام، بچه اش را رها کرده است؛ و این کاری است که حتی جانوران وحشی نیز با بچه هایشان نمی کنند؛ دیونیزیو، از روح آمپارو مدینا نیز خواست که نوه اش را نفرین کند. در ماههای بعد، کلمه ای هم با کلولس حرف نزد؛ دهانش را تنها به هنگام خوردن غذا می گشود؛ و همان طور که با ابزارهای تندیس پردازیش ورمی رفت زیر لب به نوه اش ناسزا می گفت. پدر بزرگ و نوه اش به زندگی در خاموشی تمام خو گرفتند؛ و هر یک از آنان به کار خویش مشغول بود. کلولس غذا می پخت و بشقاب غذای دیونیزیو را برایش روی میز می گذاشت؛ پدر بزرگ نیز چشم به غذا می دوخت و مشغول خوردن می شد. با هم از باغچه خانه و حیوانات نگه داری می کردند؛ و هر یک از آن دو کارهای روزانه اش را در هماهنگی تمام با دیگری انجام می داد؛ اما هیچ گاه با هم رو در رو نمی شدند. در روزهایی که بازار مکاره محلی به پا می شد کلولس بطریهایی را که پیکره های چوبی مقدسین در درون آنها قرار داشت جمع می کرد و برای فروش به بازار می برد؛ با پول آنها مواد خوراکی می خرید و به خانه می آورد؛ پولی را هم که برایش باقی می ماند در یک قوطی کنسرو قلمی می ریخت آنها روزهای یگشنبه مانند خریبه ها تنها به کلیسا می رفتند.

اگر در نیمه های ماه فوریه، نام مینیورا در موث بر سر زیانها نیفتاده بود، شاید پدر بزرگ و نوه اش هرگز تا پایان عمرشان نیز با هم حرف نمی زدند. پدر بزرگ، هنگامی که کلولس در حیاط لباس می شست، خبر را

از رادیو شنید: نخست، گوینده رادیو گزارش را خواند و سپس خود وزیر بهداشت و رفاه آن را تأیید کرد. خسوس دیونیزیو، هیجانزده به سوی در دويد و با صدای بلند کلولس را صدا کرد. کلولس رو برگرداند؛ و همین که چهره از ریخت افتاده او را دید، با این گمان که می خواهد بمیرد به سوی او دويد تا دستش را بگیرد. پیرمرد که زانویش داشت سست می شد، نالان گفت: «کشتندش.»

«کی را کشتند، پدر بزرگ؟»

«خوان را» و با چشمان اشکبار سخنان وزیر بهداشت و رفاه را تکرار کرد، که گفته بود: یک سازمان جنایت پیشه به رهبری مینیورا در موث را یافتم که کودکان سرخپوست را می فروخت. افراد این سازمان کودکان بیمار خانواده های رعیت را، با وعده و اگذار کردن آنها به خانواده های بی فرزند برمی گزیدند. مدتی بچه ها را نزد خود نگه می داشتند و به آنها غذاهای نیر و بخش می خوراندند و فریبهشان می کردند؛ و وقتی که آبی به پوستشان می دويد، آنها را به یک درمانگاه مخفی می بردند و رویشان عملهای جراحی انجام می دادند. دهها کودک بیگناه را قربانی کرده بودند تا بانکهای اندامهای زنده را پر کنند؛ چشمان، کلیه ها، جگرها، و اعضای دیگر بدنشان را جداسی کردند و برای پیوند به بدن بچه های شمالی به آنجا می فرستادند. وزیر، سپس افزوده بود: «در یکی از این گونه خانه های پروار بندی کودکان، بیست و هفت نوجوان را یافتم، که در انتظار نوبت مرگ خود بودند.» پلیس دخالت کرده بود و دولت به تحقیق برای ریشه کن کردن باندهای که دست اندر کار چنان سودای ناپسندی بود ادامه می داد.

بدین سان سفر دور و دراز کلولس و خسوس دیونیزیو پیرو به سوی پایتخت، برای گفتگو با وزیر بهداشت و رفاه، آغاز شد. آن دو می خواستند با احترام تمام از او جویا شوند که آیا نام پسر آنان نیز در میان کودکان رهایی یافته است و آیا باز پس گرفتن او برایشان ممکن است یا نه. از بهایی که برای فروش بچه ها به دست آورده بودند، پول زیادی برایشان نمانده بود؛ اما حاضر بودند هر اندازه هم طول بکشد، برده وار برای مینیورا در موث کار

کنند، تا اینکه آخرین سنت دویست و پنجاه دلاری را که از او گرفته بودند
پس بدهند و فرزندشان را باز یابند.



میهمان آموزگار

آموزگار اینس، سراسیمه، وارد مر وازید شرق^۱ شد؛ و بیکراست به سوی پیشخوان که در آنجا ریاض حلبی داشت توپ پارچه‌ای با گل‌های روشن را جمع می‌کرد روانه شد. و به او خیر داد که هم‌اکنون در مهمانخانه‌اش مهمانی را سر بریده است. بازرگان، دستمال سفیدش را از جیب درآورد؛ آن را دم‌دهنش گرفت و گفت:

«چه گفتی، اینس؟»

«همان که شنیدی، ترک.»

«او مرد؟»

«معلومه.»

«خب، حالا می‌خواهی چکار بکنی؟»

اینس، طرۀ موی پریشانی را از صورتش پس زد و جواب داد:

«آمده‌ام همین را از تو بپرسم.»

ریاض حلبی آهی کشید و گفت: «بهتر است مغازه‌ام را ببندم.»

آن دو همدیگر را از سالهایی بس دور که شمار آن را از یاد برده بودند،

می شناختند؛ اما لحظه به لحظه روزی که دوستیشان شروع شده بود، به خاطرشان مانده بود. در آن هنگام حلبی در شمار فروشنده گانی بود که در جاده های پرت دوره گردی می کنند و جنس می فروشند. پبله ورر هگذری بود که نه قلمرو کسبی از آن خود داشت و نه مسیر یگانه ای؛ عربی بود کوچیده، با گذرنامه جعلی ترکی، مردی تنها و خسته بود؛ مانند خرگوشها، کامی همواره گشوده داشت و آرزومند لمیدن در سایه ساران بود. اینس، زنی هنوز جوان و چهارشانه با عضله های سفت بود؛ تنها آموزگار شهر بود و مادر پسرکی دوازده ساله، حاصل عشقی چونان ابر بهار. پسرک در کانون زندگی اش قرار داشت و او با از خود گذشتگی تمام از فرزند خود مراقبت می کرد؛ اما میل خود به آزاد گذاشتن او را پنهان می داشت و او را با همان معیارهای رفتاری بار می آورد که تن دادن به آنها را از دانش آموزان دیگر انتظار داشت. نمی خواست کسی بگوید که او پسرش را بد بار آورده است. در همان حال، امیدوار بود که بتواند سرکشی به میراث مانده از پدر را از روان پسرک بزدايد و به جای آن خردی زلال و دلی مهرورز را در او بپروراند. در همان شامگاه که ریاض حلبی از یک سو وارد شهر آگواشاننا شد، در سوی دیگر، دسته ای از پسران نعلش پسر آموزگار اینس را، با برانکاری سرهم بندی شده، به شهر آوردند. پسرک به ملک کسی گام نهاده بود تا آنکه ای را که زیر درختی افتاده بود بردارد. صاحب ملک - مردی خارجی که هیچ کس به خوبی او را نمی شناخت - با تفنگش گلوله ای به سوی او شلیک کرده بود تا بچه را فراری دهد؛ اما تیر حفره ای سیاه در میان پیشانی بر جانهاده بود که گفتی جانش بی درنگ از همان حفره از قفس تن رها شده بود. در همان دم فروشنده دوره گرد، که از استعداد رهبری خویش آگاه بود. بی آنکه بدانند چرا، پادرمیانی کرده بود؛ به دلجویی از مادر داغ دیده پرداخته بود؛ همچون خویشاوندی غمخوار، آیین خاکسپاری برای پسرک به پا کرده بود؛ و مردم را آرام کرده بود تا از جدا کردن بندبند تن قاتل چشم بپوشند. در همین هنگام، شخص قاتل که دریافت بود اگر آنجا بماند جانش در امان نخواهد برد، گریخته بود؛ بی آنکه بخواهد باز به آنجا باز گردد.

صبح روز پس از آن، ریاض حلبی در پیشاپیش جمعیتی انبوه از گذرگاه تا آنجا که پسرک از یا در آمده بود، راه پیمود؛ همه ساکنان آگواسانتا سراسر روز نخست را به آوردن انبه با گاری گذرانده بودند و از پنجره‌ها آن قدر انبه به درون خانه پرتاب کرده بودند که از کف خانه تا سقف آن انباشته از انبه شده بود. پس از چند هفته، آفتاب میوه‌ها را خمیر کرده بود؛ انبه‌ها می‌ترکیدند و از آنها شیرهای لعاب‌گون بیرون می‌زد، که دیوارها را به خونی زرین یا جواحتی که مزه آن کمی شیرین بود می‌آغشت و چهره‌خانه را به صورت سنگواره‌ای از دورانه‌های پیش از تاریخ، جانوری درشت‌هیکل و دستخوش گنبدگی و پوکیدگی بر اثر تلاش بی‌پایان پشه‌ها و کرم‌های نوروژی درآورده بود.

مرگ پسرک، نقشی که ریاض در روزهای مرگ او به عهده گرفته بود؛ و بر خورد خوش مردم سانتا آگوا با او، راه و رسم زندگیش را تعیین کرده بود. ریاض، شیوه صحراگردی را که یادگار نیاکانش بود، به فراموشی سپرد و در آن شهرک روستایی ماند و در آنجا فروشگاه‌گاهی به پا کرد، که مروارید شرق نام گرفت. همسر گرفت؛ از همسر خود جدا شد؛ باردیگر زن آورد و کسب و کارش را همچنان پی گرفت؛ و در همان حال آوازه دادگیش پیوسته روبرو به فزونی بود. اینس نیز، به نوبه خود چند نسل از کودکان سانتا آگوا را با همان دلبستگی پیگیرانه‌ای که در آموزش فرزند خود به کار بسته بود درس آموخت، تا آنکه سرانجام توانش نه کشید. آن‌گاه از کار کناره گرفت و جای خود را به آموزگاران داد که با کتابهای تازه از شهر آمده بودند. پس از ترک کلاسهای درس به ناگهان احساس پیری به او دست داد؛ چنانچه گفתי زمان با شتاب بسیار بر او می‌گذرد؛ روزها چنان به تندی بر او می‌گذشت که می‌توانست به یاد آورد که هر ساعت را چگونه گذرانده است.

به ریاض گفت: «ریاض، سرم گیج می‌رود؛ دارم می‌میرم، اما خودم هم نمی‌دانم چرا.»

ریاض حلبی پاسخ داد: «اینس تو مثل همیشه سالم و سرحالی. مسئله ات این است که کم حوصله شده‌ای، تو نباید بیمار بمانی.» آنگاه

پیشنهاد کرد که چند اتاق به اتاقهای خانه‌اش بیفزاید و در آنجا مهمان پذیرد و گفت: «در شهر مهمانخانه نداریم.»

اینس گفت: «مسافری هم به اینجا نمی‌آید.»

«رختخواب تمیز و صبحانه گرم برای مسافران موهبتی است.»

و آن‌گاه که مهمانخانه به پا شد، مسافرانی نیز پدید آمدند؛ و پیش از همه کامیونداران شرکت ملی نفت، که شبانگاه در مهمانخانه می‌ماندند و از آشفته‌گی‌هایی که دشواری و خستگی راه در ذهنشان پدید می‌آورد، می‌آسودند.

اینس آموزگار، محترم‌ترین بانوی سانتاگوا بود. چند ده سال تمام کودکان شهر را درس داده بود؛ و این کار او را از اختیار دخالت در زندگی همه مردم سانتاگوا و پند دادن به آنان، هرگاه که به آن احساس نیاز می‌کرد، برخوردار کرده بود. دختران، پسران دلخواهشان را برای تأیید او به نزدش می‌آوردند. شوهران و زنانشان برای برطرف کردن اختلافات خانوادگی از او یاری می‌خواستند. اینس، هم‌رایزن و داور مردم شهر بود و هم‌درمورد همه مسائلی که در شهر پیش می‌آمد قضاوت می‌کرد. در حقیقت نفوذ و اعتبار او بیش از کشیش، پزشک یا پلیس شهر بود و هیچ‌کس نمی‌توانست این قدرت را از او بازستاند. یک بار با سرافراشته به زندان رفت؛ بی‌آنکه کلمه‌ای با ستوان حرف بزند، از مقابلش گذشت؛ دسته کلید را از میخی که به دیوار کوبیده شده بود برداشت و یکی از شاگردانش را که به هنگام مستی بازداشت و زندانی شده بود آزاد کرد. افسر کوشید که سد راهش شود؛ اما اینس او را هل داد و کنار زد؛ یقهٔ پسرک را گرفت و از زندان بیرونش کشید. یک بار نیز در خیابان یک جفت سیلی آبدار به صورت ستوان زده بود و حالیش کرده بود که اگر باز چنین رفتاری از او ببیند، سردوشیهایش را خواهد کند و چنان‌ا‌ردنگی به او خواهد زد که هیچ وقت از یادش نرود. روزی که اینس نزد ریاض حلبی آمد که به او بگوید یکی از مشتریاناش را کشته است ریاض حتی لحظه‌ای هم تردید نکرد، که سخنان او جدی است؛ زیرا او را خوب می‌شناخت. این بود که دست اینس را گرفت و مسیر جلو دو

ساختمانی را که میان مروارید شرق و خانه اینس فاصله می انداخت با او پیمود. خانه اینس یکی از باشکوهترین ساختمانهای شهر بود و از چوب و خشت خام بنا شده بود؛ و ایوانی داشت که در گرمترین ساعت‌های فراغت روز نوهایی در آن آویخته می شد و در هر اتاق پنکه‌های سقفی آویزان بود. در آن ساعت خانه خالی به نظر می رسید؛ تنها یک مهمان در سالن ویژه استراحت مهمانان نشسته بود؛ آبجو می خورد و مجذوب تلویزیون شده بود. بازرگان عرب به نجوا گفت: «آن کیست؟»

اینس، او را به طرف ردیف اتاقهایی که اجاره داده بود، برد. همه آن اتاقها را گذرگاههای تاق‌داری که نیلوفرهای پیچ‌ارغوانی از ستونهایش بالا رفته بود و گل‌دانهای سرخ از تیرهای سقفش آویخته بود، به هم می پیوست و به حیاطی منتهی می شد که در آن درختهای موز و ازگیل کشت شده بود. اینس آخرین در را گشود و ریاض حلبی وارد اتاقی غوطه‌ور در تاریکی ژرف شد. پنجره‌های اتاق بسته بود و لحظه‌ای پس از آن ریاض جسد پیرمردی را در بستر دید که بی‌آزار به نظر می رسید؛ غریبه‌ای فرتوت، آرمیده در حالتی نشانگر تقلای مرگ، شلوارش به گه‌آغشته، سرش آویخته به نواری از گشت خاکستری؛ چهره‌اش نمایانگر اضطرابی شدید، گواه آن همه خون و درد، و عذاب شگفت‌تاب آوردن مرگ.

ریاض حلبی روی تنها صندلی اتاق نشست؛ چشم به کف اتاق دوخت و کوشید که از به هم خوردن حالش جلوگیری کند. اینس، همچنان، دستانش را بر سینه نهاده و ایستاده بود. حساب می کرد که پاک کردن لکه‌ها دو روز و زدودن بوی گه و حال و هوای هول و هراس از اتاق نیز دو روز دیگر برایش وقت می گیرد.

سرانجام ریاض حلبی عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: «چطور او را کشتی؟»

«با داس نارگیل چینی. از پشت به طرفش رفتم و با یک ضربه سرش را جدا کردم. پیرمرد بیچاره هیچ‌گاه نتوانست بفهمد چه چیزی گردش را از جا کنده است.»

«چرا؟»

«تقدیرش چنین بود. ناچار بودم این کار را بکنم. پیرمرد، بختش برگشته بود. هرگز قصدش این نبود که در آگواسانتا بماند؛ در شهر اتومبیل می راند، که تخته سنگی به شیشه جلو اتومبیلش خورد و آن را شکست. به اینجا آمد تا چند ساعتی را بگذراند و آن ایتالیایی که در تعمیرگاه کار می کند شیشه دیگری برای جلو اتومبیلش پیدا کند. خیلی عوض شده بود - گمان می کنم همه ما هم پیر شده باشیم - اما، فوری شناختمش. سالهای زیادی منتظرش بودم. می دانستم که دیر یا زود سر و کله اش پیدا خواهد شد. همان صاحب باغ انبه بود.»

ریاض حلبی زیر لب گفت: «خدا به دادمان برسد.»

«فکر نمی کنی بهتر باشد ستوان را خبر کنیم؟»

«نه، جان تو؛ این چه حرفی است، می زنی.»

«این کار حق من بود. او پسر مرا کشته بود.»

«اینس، ستوان این حرفها حالیش نیست.»

«چشم در مقابل چشم، دندان در مقابل دندان، مگر دین تو همین را

نمی گوید؟»

«اما قانون این را نمی گوید، اینس.»

«خب، پس می توانیم کمی جمع و جورش کنیم و بگوییم که دست به

خودکشی زده است.»

«نه، اصلاً بهش دست نزن. در تخانه چند تا مهمان داری؟»

«فقط آن کامیون دار. به محض خنک شدن هوا خواهد رفت. باید به

پایتخت برود.»

«خب، هیچ مهمان دیگری را به خانه راه نده. در این اتاق را قفل کن و

منتظر من بمان. امشب برمی گردم.»

«می خواهی چکار کنی؟»

«به راهی که خودم میدانم مراقب کارها هستم.»

ریاض حلبی شصت و پنج ساله بود؛ اما نیروی جوانیش را حفظ کرده

بود و از همان روحیه‌ای بهره داشت که به هنگام ورود به سانتا آگوا او را در پیشاپیش انبوه مردم قرار داده بود. از خانه آموزگار بیرون آمد و بی درنگ برای چند دیداری که قرار بود در آن روز عصر انجام دهد به راه افتاد. اندکی پس از آن شایعه‌ای قوی در شهر پیچید. ساکنان آگواسانتا از خواب چندساله بیدار شدند. خبری باورنکردنی در همه خانه‌های شهر بر سر زبانها افتاد و مردم را به هیجان آورد.

پچپچه‌ای بی پایان؛ خبری که مثل توپ در شهر صدا کرده بود؛ شایعه‌ای که ناگزیری ماندن در حد نجوا به آن حالت ویژه‌ای می‌بخشید و در زبان مردم شده بود. پیش از غروب آفتاب، هیجانی آرام‌ناپذیر در میان مردم شهر احساس می‌کردی که می‌پنداشتی سالیان سال، بر شهر حاکم بوده است. این حالت برای غریبه‌هایی که از آنجا می‌گذشتند بیگانه می‌نمود؛ آنان در این شهر، که آن را جوانان مردابی کوچک، همانند مردابهای دیگری از این دست، که در کنار جنگل یافت می‌شد می‌دانستند، هیچ‌گاه چنین رخداد حیرت‌آوری را ندیده بودند. در آغاز شامگاه، مردم به سوی میخانه رهسپار شدند و زنان صندلیهای آشپزخانه‌هاشان را به پیاده‌رو آوردند تا از هوای خنک بهره‌مند شوند؛ جوانان، مانند روزهای یکشنبه در میدان شهر گرد آمدند. ستوان و مأموران به طور اتفاقی گشتشان را در شهر زدند و سپس دعوت دختران بار را، که می‌گفتند جشن تولدی به پا کرده‌اند، پذیرفتند و به مکان برگزاری جشن رفتند. شب هنگام مردم بیش از تمامی روزهای مقدس در خیابان ازدحام کرده بودند؛ و همه آنها چنان پیگیرانه به فعالیت‌هایشان مشغول بودند، که پنداشتی در یک فیلم نقشی به عهده گرفته‌اند: برخی دومینو بازی می‌کردند؛ برخی دیگر در کنار - گوشه‌های خیابان رم می‌نوشیدند و سیگار می‌کشیدند؛ برخی زن و شوهرها برای گردش به خیابان آمده بودند؛ مادران در پی فرزندانشان می‌گشتند؛ مادر بزرگ‌ها با سرو صدا از درگاههای گشوده‌خانه‌ها به بیرون سرک می‌کشیدند. کشیش در کلیسای بخش چراغها را روشن و نلقوس کلیسا را برای اعلام آیینهای بزرگداشت قدیس شهید ایزیدورا به صدا

در آورد؛ اما، هیچ کس دل و دماغ شرکت در چنین آیینهایی را نداشت. در ساعت نه و سی دقیقه در خانه اینس آموزش‌گزار دیداری رخ داد: ترک، پزشک شهر و چهار جوان که در سهای کلاس اول را نزد اینس فرا گرفته بودند و اکنون کهنه سربازانی تنومند بودند که از خدمت نظام بازگشته بودند، در آنجا بودند. ریاض حلبی آنان را به اتاق عقب برد که در آنجا با لاشه‌ها پر از حشره پیرمرد روبه‌رو شدند؛ پنجره اتاق باز بود و ساعت هجوم پشه‌ها بود. لاشه‌های قربانی را در یک گونی کرباس چپاندند و به خیابان کشاندند و بی سر و صدا در پشت کامیون ریاض حلبی انداختند. در امتداد خیابان اصلی از میان شهر گذشتند و مانند همیشه هر کسی را که می‌دیدند برایش دست تکان می‌دادند. برخی همسایگان سلامشان را با اشتیاقی فراتر از حد معمول پاسخ می‌گفتند و برخی دیگر وانمود می‌کردند که متوجه آنها نشده‌اند و مانند کودکانی به ناگهان رودر رو شده با رخدادی ناگوار، نیشخند می‌زدند. در زیر پرتو مهتاب، مردان به سوی نقطه‌ای راندند که سالها پیش از آن، پسر اینس آموزش‌گزار برای آخرین بار به منظور برداشتن انبه‌های زیر درختی به سوی زمین خم شده بود. ملک بسیار پهناور پیرمرد در میان علفهایی هرز و سمی که به حال خود رها شده و با گذشت زمان و نیز گفشی بر اثر خاطره‌های ناگوار پوسیده بودند، در تپه‌ای با گیاهان سر به هم آورده واقع شده بود. بر آن تپه انبه‌های وحشی روییده بود، که میوه آنها از درختان فرو ریخته بود و دانه‌هایشان در خاک ریشه زده و از آن درختانی تازه پدید آمده بود؛ و از آنها نیز به نوبه خود درختانی دیگر پدید آمده بود تا آنکه جنگلی نفوذناپذیر از آنها سر بر آورده بود و نرده‌ها، جاده و حتی ویرانه‌های خانه را، که از آن تنها اثری از بوی مریای مانده باقی بود، به کام خود کشیده بود. مردان فانوسهای نفتیشان را روشن کردند و پس از کندن جاده با داسهایشان، به درون جنگل انبوه گام نهادند. وقتی دریافتند که به اندازه کافی از حاشیه ملک دور شده‌اند، یکی از آنان به نقطه‌ای اشاره کرد و در آنجا، پای درختی بس بلند، که شاخه‌هایش از زیادی میوه سرخم کرده بودند، سوراخی عمیق کردند و گونی کرباسی را در آن گذاشتند. پیش از ریختن

دوباره خاک بر روی گونی کرباسی، ریاض حلبی دعای کوتاهی به رسم مسلمانان خواند، چون دعای دیگری نمی دانست. نیمه شب که مردان به شهر باز گشتند، دریافتند که هیچ کس به خواب نرفته است؛ در پشت پنجره هر خانه ای چراغی می سوخت و مردم در خیابانها می گشتند.

در همین وقت، اینس آموزگار دیوارها و مبل و اثاث اتاق عقب خانه را با آب و صابون تمیز کرده بود؛ ملافه ها را سوزانده بود؛ پنجره ها را برای راه یافتن هوای تازه به خانه گشوده بود و منتظر بود که با غذای خوشمزه ای که پخته بود و تنگی از رم و شربت آناناس از دوستانش پذیرایی کند. غذا را با یکدیگر همراه با گفتگوهای شادمانه درباره آخرین بازیهای جنگ خروس و سپس درباره یک نمایش گاو بازی که در آن یک گاو باز کلمبیایی کبدش را از دست داده بود، خوردند. آموز کار بازی جنک خروس را وحشیانه می دانست؛ اما مردان معتقد بودند که این بازی آن قدرها هم که اینس می گوید وحشیانه نیست. ریاض حلبی آخرین کسی بود که با اینس خدا حافظی کرد. ریاض آن شب برای نخستین بار در زندگیش احساس پیروی می کرد. دم در خانه، اینس آموزگار دستان ریاض را گرفت؛ لحظه ای آن را در دستان خود نگه داشت و گفت:

«متشکرم، ترک.»

«چطور شد به سراغ من آمدی، اینس.»

«چون تو را بیش از هر کس دیگر در این دنیا دوست می دارم و نیز به این

علت که تو می توانستی جای پدر فرزندم باشی.»

روز بعد، ساکنان آگواسانتا با رازداری شکوهمندی به سر کارهای همیشگی خود باز گشتند. این همسایگان خوب، رازی را در سینه هایشان نگه داشتند که می بایست با شور و شوق بسیار پاس دارند؛ و سالیان سال بسان افسانه ای دادجویانه دهان به دهان باز گفتند، تا آنکه مرگ اینس آموزگار مهر از زبانها گشود و اینک من می توانم این داستان را برای شما بگویم.

جاگاه شایسته

زمانی زن و مرد ردلی بودند. مرد، قیافه‌ای همچون دزدان دریایی داشت و موها و سیلپهایش را به رنگ کهربایی سیاه می‌آراست؛ با گذشت زمان سلیقه‌اش تغییر کرد و می‌گذاشت خاکستری بماند؛ این کار سبب می‌شد که قیافه‌اش آرامتر جلوه کند و حالتی نرم‌خوتر بیابد. زن، چاق بود و پوستی به رنگ سرخ و سفید داشت؛ از آن پوستهایی که در جوانی لایه‌های رنگارنگ نور - بسان رنگین کمان - از آن بیرون می‌تراود، اما در سالخوردگی چونان کاغذی مجاله می‌شود. سالیانی که زن در اردوگاههای کارگران نفت و شهرهای کوچک مرزی گذرانده بود، نیرویش را - که از نیاکان اسکاتلندی خود به میراث برده بود - نگاهیده بود. نه پشه‌ها، نه گرما و نه کار کشیدن بیرحمانه از او جسمش را تباه نکرده و از برتری جویش نکاسته بود. در چهارده سالگی، از پدرش - کشیشی پروتستان - که آموزشهای انجیل را در ژرفای جنگل و عظمی کرد، گریخته بود؛ و عظهای پدرش پر بیهوده بود، زیرا هیچ کس از جنگل نشینان پرگویی‌هایش به زبان انگلیسی را نمی‌فهمید؛ در چهارده سالگی، دخترک به اوج رشد خود رسیده بود و بر خویشتن تسلط کامل داشت. احساساتی نبود و پیشنهاد مردانی را که

دستخوش افسون شرارهای زرین تاب موهایش - که در نواحی گرمسیری به ندرت مانند آن یافت می‌شود - خواهان به عهده گرفتن سرپرستیش می‌شدند، رد می‌کرد. هیچ‌گاه نشنیده بود که کسی از عشق سخن بگوید؛ در سرشتش نیز نبود که چنین سخنانی را از خود بسازد؛ از سوی دیگر او می‌دانست چگونه از تنها جنسی که در اختیارش بود هر چه بیشتر سود ببرد؛ و وقتی که بیست و پنج ساله بود، همواره مثنی‌الماس را در حاشیه زیر دامنش می‌نهاد و آن را می‌دوخت؛ و بی‌هیچ تردید آنها را به دومینیگو تورو^۱، مردی به گندگی یک ورزشکار بزرگش کرده بود، می‌داد.

دومینیگو، ماجراجویی بود که در سراسر سرزمین به هوای شکار تمساح سفرهای دشوار و دور و دراز می‌کرد و به معامله اسلحه و ویسکی و قاچاق می‌پرداخت. آدمی رذل و بدذات و شریک تمام عیار زندگی ابیخل مک‌گاورن^۲ بود.

این زن و مرد در نخستین سالهای زندگی مشترکشان، نقشه‌های عجیب و غریبی برای اندوختن سرمایه در سرداشتنند. دومینیگو با الماسهای زن، پوست تمساحهایی که خود شکار می‌کرد، پولهایی که از معامله قاچاق به دست آورده بود و حقه‌هایش در پشت میز قمار، در کازینو ارزهایی خریده بود که می‌دانست همانند ارزهایی هستند که در آن سوی مرز به کار می‌روند؛ اما در آنجا قیمتشان بیشتر است. چمدانی را از آن ارزها پر کرد؛ به سفری کوتاه رفت؛ و پول کلانی از فروش آنها به دست آورد. او توانست پیش از آنکه مقامات به او مشکوک شوند؛ دو بار این کار را تکرار کند و حتی وقتی هم که ایشان به او مشکوک شدند نتوانستند او را به انجام کاری غیر قانونی متهم کنند. در همان هنگام، ابیخل گلدانها و جامهایی گلی را می‌فروخت که آنها را از گواخیروها^۳ خریداری کرده بود؛ این اجناس را به نام عتیقه‌های

1. Domingo Toro

2. Abigail McGovern

3. Govajiros

باستانی به افراد بیگانه‌ای که در شرکت نفت کار می‌کردند می‌فروخت و با چنان موفقیتی این را انجام می‌داد که به زودی کار خود را به عرضه تابلوهای دروغین مربوط به دوران استعمار گسترش داد. دانشجویی در گوشهٔ دنجش در آن سوی کلیسای اسقفی آنها را می‌کشید و با آغشتن آنها به آب دریا، دوده و شاش گربه کاری می‌کرد که کهنه جلوه کنند. در این هنگام، ابیخل که پیش از آن در رفتارها و سخنان خشنوت بار افراط می‌کرد، موهایش را کوتاه کرده بود و لباسهای گرانقیمت می‌پوشید؛ و هر چند که در خوش سلیقه نشان دادن خود کمی زیاده‌روی می‌کرد و تلاشش برای زیبا جلوه‌گو شدن اندکی آشکار بود، اما همچون بانویی خوش برخورد و اصیل زندگی می‌کرد و همین موضوع برخورد های اجتماعی را آسان و به پیروزی او در کارهای شغلیش کمک می‌کرد. او در اتاقهای پذیرایی هتل انجلس^۱ از مشتریان پذیرایی می‌کرد و وقتی که با اداهای موزونی که با تقلید از دیگران یاد گرفته بود، برایشان چای می‌آورد، دربارهٔ شکار جانوران بزرگ و مسابقات تنیس در مکانهای خیالی با نامهایی همانند اسمهای بریتانیایی، که حتی در نقشه‌های جغرافیایی نیز نمی‌توان آنها را یافت، گپ می‌زد. پس از نوشیدن فنجان سوم، با لحنی سرشار از اعتماد به نفس، دلیل فراخوانی مهمانان به هتل را برایشان می‌گفت و عکسهایی از عتیقه‌نماهای خود را به آنان نشان می‌داد و به آنها خاطر نشان می‌کرد که هدفش رهانیدن آن گنجینه‌ها از بی‌توجهی مقامات محلی است؛ دولت، منابع مالی مورد نیاز برای نگهداری این اشیای شگفت‌آور را در اختیار ندارد؛ و روانه کردن قاچاقی آنها به خارج از کشور، اگر چه غیرقانونی است، اقدامی در راستای نگهداری آثار باستانی است.

وقتی که توروها ثروت اندکی به هم زدند، ابیخل نقشه‌ای دیگر را بر اساس پایه‌گذاری خاندانی نوپدید در سر پروراند؛ و کوشید ضرورت

برگزیدن نامی شایسته را به دومینگو بیاوراند. دومینگو گفت:

«مگر نام خودمان چه عیبی دارد؟»

ابیخل پاسخ داد: «هیچ کس نامش را تورو نمی گذارد. این نام شایسته کارکنان میخانه ها است.»

«این نام پدر من است و نمی توانم عوض کنم.»

«پس چطور می توانیم به همه مردم بیاورانیم که مردم ثروتمندی

هستیم؟»

ابیخل پیشنهاد کرد که زمین بخرند و در آن قهوه یا موز بکارند؛ همان

کاری که پیش از آنها، دیگر کسانی که می خواستند خود را در صنف بزرگان

و توانگران جا بزنند نیز می کردند؛ اما اندیشه جابه جایی به نقطه ای دور از

مرز و سرزمینی وحشی، دستخوش خطر هجوم دار و دسته راهزنان،

نیروهای ارتشی، چریکها و کوچیدن به جنگل در هوای دست یافتن به

آینده ای که در آن با اندوختن سرمایه توانگر شوند، در نگاه دومینگو دیوانگی

می نمود و پرداختن به بازرگانی، چونان هزاران سوری و یهودی که، انبان بر

دوش، پا به خشکی نهاده بودند؛ و پس از چند سال غرق در مواهب زندگی

شده بودند، را کم خطرتر می یافت.

ابیخل، اعتراض کنان، گفت: «باوه گویی بس است! می خواهم خانواده

محترم می داشته باشم. می خواهم من و تو را دون و دوناً صدا کنند و جرأت

نکنند بدون برداشتن کلاهشان با ما حرف بزنند.»

اما دومینگو به سختی خارا سنگ بود؛ و سرانجام ابیخل به تصمیم او

تن داد. همیشه نیز؛ همین طور بود؛ چون هر وقت که با شوهرش مخالفت

می کرد، با قطع رابطه مجازاتش می کرد. چند روزی در خانه پیدایش

نمی شد؛ آن گاه با زیر چشمهای گودرفته از غذایی که در نهران می کشید، باز

می گشت؛ لباس عوضی می کرد؛ و باز از خانه بیرون می رفت؛ و ابیخل،

نخست خشمگین و سپس نگران از دست دادن او می شد. ابیخل آدمی اهل

کار و به دور از هر گونه پندارهای خیالی بود؛ و اگر هم زمانی در دل خویش

ما به ای از مهربانی داشت، سالیان همسری با دومینگو، آن را از دلش زدوده

بود. اما، دومینگو تنها مردی بود که ابیخل می‌توانست با او زندگی کند؛ او نمی‌خواست که دومینگو از او دور شود. هرگاه که ابیخل به خواسته‌های دومینگو تن می‌داد، دومینگو به خانه می‌آمد و بر بستر خویش می‌خفت. آشتی کنان آن دو هیچ‌گاه پرمسر و صدا نبود؛ آنان فقط کارهای عادی زندگیشان را از سر می‌گرفتند و باز شریک معامله‌های مشکوک یکدیگر می‌شدند.

دومینگو تورو زنجیره‌ای از فروشگاهها را در حومه‌های فقیرنشین شهر به پا کرد و در آنجا کالاهای فراوانی به قیمت کم می‌فروخت. این فروشگاهها پوششی بر فعالیت‌های دیگری بودند که کمتر صورت قانونی داشت. آن دو پول بر روی پول می‌انباشتند و چنان توانگران به عیش و نوش روزگار می‌گذرانند؛ اما ابیخل از این زندگی راضی نبود؛ آموخته بود که بهره‌داشتن از همه وسایل آسایش خیلی با پذیرفته شدن در میان مردم فرق می‌کند.

او به شوهرش اعتراض می‌کرد و می‌گفت: «اگر به حرف من گوش کرده بودی، حالا مردم ما را مانند دکانداران عرب نمی‌شناختند. مگر مجبور بودی مثل آشغال جمع کن‌ها زندگی کنی؟»

«نمی‌دانم چرا این همه می‌نالی؟ مگر ما چه چیزی کم داریم؟»

«تو اگر دلت بخواهد می‌توانی دنبال اشغال فروشیت بروی، اما من

می‌خواهم اسبهای مسابقه‌ای بخرم.»

«اسب؟ تو از اسب چه می‌دانی، زن؟»

«فقط این را می‌دانم که اسب جانور اصیلی است. همه مردم صاحب نام

اسب‌نگه می‌دارند.»

«خانه خرابمان می‌کنی!»

ابیخل به یکباره به راه خود رفت؛ و در مدتی کوتاه نشان داد که فکرش بدک نبوده است. برپایی مؤسسه‌شان به آنان فرصت داد که با خانواده‌هایی که از دیرباز اسب پرورش می‌دادند درآمیزند؛ در همان حال، حرفه‌شان بسیار سودآور بود. اما، با وجود اینکه خانواده تورو اغلب در مسابقه‌های

اسب‌دوانی نمایان می‌شدند، هیچ‌گاه نامشان در صفحه‌های بولتن انجمن نمایان نمی‌شد. و بدین سان، ابیخل دل‌سرد شد و تصمیم گرفت که این کمبود را با خودنمایی عامیانه باز هم بیشتری جبران کند. این بود که یک سرویس ظروف چینی خرید و پرتره خود را با دست بر هر قطعه آن، بر لیوانهای بلورین و نیز بر مبلهایی که بر پایه‌هایشان نقش برجسته شیرانی زیان‌کننده کاری شده بود، کشید. اما، هدیه ارزنده‌ای که به تماشا نهاده بود، صندلی دسته‌دار نخ‌نمایی بود، که آن را یادگار دوره استعمار جا سیزد؛ و به همه می‌گفت که زان‌سپس، از آن آزادگر^۱ بوده است؛ و به همین سبب، قیطانی سرخرنگ میان دو دسته آن بسته بود، تا اینکه هیچ‌کس نشیمنگاه حقیرش را آنجا که زمانی پدر ملت می‌نشسته است ننهد. برای بچه‌هایش یک بانوی آموزگار آلمانی استخدام کرده بود؛ و یک ولگرد هلندی که جامه‌ای همانند اونیفرم ناخدایان را به تن می‌کرد، برای هدایت قایق بادی خانوادگی به کار گرفته بود. تنها نشانه‌های زندگی گذشته‌شان، خالکوبیهای به یادگار مانده از روزگارانسی که دومینگو به دزدی دریایی می‌پرداخت و دردی کهنه در پشت ابیخل بود؛ و این یکی حاصل از ریخت افتادگی تنش در روزهایی که با پاهای گشاده در میدانهای نفت کار می‌کرد؛ خالکوبیهای دومینگو را آستینهای بلندش می‌پوشاند. و ابیخل شکم‌بندی آهنی با تویی ابریشمین به تن می‌کرد تا احساس درد مایه کاستن شکوهش نشود. از آن پس، ابیخل فریه شد؛ و گوهرهای بسیار را تن - آذین خود کرد؛ چنانکه درست به امپراتور نرون می‌مانست. آزمندی تنش را بدان سان ویران کرد، که ماجراهایی که در بیابان بر او رفته بود، با او چنان نکرده بود. توروها، به منظور جذب برگزیده‌ترین کسان، هر سال به هنگام کارناوال مجلس رقصی بر پا می‌کردند؛ و دربار خلیفه بغداد با پیلان و شترانی که از باغ وحش می‌آوردند و فوجی پیشخدمت زن که جامه‌هایی همچون عربهای

۱. آزادگر: میمون بولیوار، قهرمان آزادسازی قاره آمریکا لاتین از استعمار.

صحرائشین به تن داشتند؛ صحنه‌های رقص و رسای که در آن مهمانان با شنلهای زربفت و کلاه گیس‌های پودرزده در میان آینه‌های کج نهاده شده می‌رقصیدند، و دیگر خوشگذرانیهای مبتدلی که به افسانه‌های آن مرز و بوم پیوست و در روزنامه‌های چپگرا هیاهوی بسیار برانگیخت، را در این مجلس به تماشا می‌نهادند. خانواده‌ی تورو به ناچار نگرهباتاتی دم در خانه گماشتند تا از شعار نوشتن دانشجویان روی ستونها و پرتاب کردن گه از پنجره به درون خانه توسط آنها جلوگیری کنند. دانشجویان از این بریز و بیاشها برآشفته بودند و بهانه‌شان این بود که خانواده نوکیسه‌ی تورو وانهای حمامشان را از شاسپانی انباشته‌اند، در حالی که آدمهای تازه به خاک سیاه نشسته، گربه‌ها را بر بام خانه‌ها شکار می‌کنند و گوشتشان را می‌خورند. این گونه نمایشهای ولخر جانانه تا اندازه‌ای برای خانواده‌ی تورو احترام به بار آورده بود؛ زیرا در آن هنگام حد و مرزی که طبقات اجتماعی را از هم جدا می‌کرد از میان می‌رفت؛ مردم از چهار گوشه دنیا، با شنیدن بوی گند نفت به آن سرزمین هجوم آورده بودند. رشد سرمایه‌مهار ناپذیر بود؛ در یک چشم به هم زدن ثروتهایی پدید می‌آمد و ثروتهای دیگری نابود می‌شد؛ و دیگر اطمینان یافتن از پیشینه‌ی دودمانی افراد ناممکن بود. با وجود این، خانواده‌های قدیمی از توروها دوری می‌جستند؛ هر چند خود فرزندان مهاجرانی بودند که تنها بر تریشان این بود که نیم قرن زودتر به آن کرانه‌ها گام نهاده بودند. آنان، در مهمانیهای دو مینگو و ابیخل شرکت می‌کردند و گاه با قایق بادبانی آنها، که دستان نیرومند ناخدای هلندی آن را هدایت می‌کرد، در پیرامون دریای کارائیب به گشت و گذار می‌پرداختند؛ اما دعوت‌های آنان را پاسخ نمی‌دادند. اگر رخدادی پیش‌بینی نشده سرنوشت توروها را دگرگون نکرده بود، شاید ابیخل به ناگزیر زندگی در جایگاه شهروند طبقه متوسط را می‌پذیرفت.

در بعدازظهر یکی از روزهای آخر ماه اوت، با حالتی ملال‌آمیز از خواب

نیمروز بیدار شد؛ هوا به شدت گرم بود؛ و سنگینی آن گواه توفانی در راه. ابیخل که لباسی ابریشمین را از روی شکم پند خود پوشیده بود، به راننده اش فرمان داد که او را به سالن زیبایی ببرد. آن دو، در حالی که پنجره های اتومبیل را بسته بودند تا یاغیها نتوانند از آنجا به چهره مسینورا تفت بیندازند - که اغلب چنین مواردی پیش آمد - از میان ترافیکی سنگین گذشتند؛ و سر ساعت پنج دم در سالن توقف کردند. ابیخل، به راننده فرمان داد که یک ساعت بعد به دنبالش بیاید و سپس وارد سالن شد. وقتی که راننده برای برگرداندن ابیخل به سالن برگشت، او را در آنجا نیافت؛ آرایشگر به او گفت که مسینورا نزدیک به پنج دقیقه پس از ورودش به سالن آنجا را ترک کرده و گفته است که کار کوچکی دارد که باید برای انجام آن بیرون برود؛ اما هنوز برنگشته است. در همان حال، پوماهای سرخ^۱، با دفتر دومینگو تورو تماس تلفنی گرفتند و به او خبر دادند که همسرش را دزدیده اند.

این ماجرا آغاز رسوایی بزرگی بود که به آبروی توروها آسیب رساند. پلیس راننده و آرایشگر را بازداشت کرد؛ در همه محله های شهر به جستجو پرداخت؛ و ساختمان توروها را محاصره کرد. در آن روز، واگنی با فرستنده تلویزیونی که مردم را به دور خود گردآورده بود، در خیابان راهبندان پدید آورد و گروهی از خبرنگاران روزنامه ها، کارآگاهان و تماشاگران کنجکاو، چمنها را لگدمال کردند. دومینگو تورو در تلویزیون نمایان شد، در حالی که در کتابخانه اش روی یک صندلی چرمی نشسته بود و یک کره جغرافیایی و پوست مادیان خشکیده انباشته از گاه در دو طرفش قرار گرفته بود. در همین حال از آدمربایان خواست که مادر فرزندانش را رها کنند. آدمربایان که مطبوعات آنان را «دزدان ناشی»^۲ می نامیدند. یک میلیون واحد پول محلی در برابر رهایی زنش می خواستند. این مبلغ، که یک گروه چریکی دیگر پولی

۱. Red Pumas، یکی از گروه های چریکی آمریکای لاتین است.

۲. کنایه از مثل معروف فارسی: «دزد ناشی به کاهدان می زند» است. در متن اصلی عبارت «ربایندگان کالاها» ارزانه آمده است.

معادل نصف آن را برای رهاکردن سفیر یکی از کشورهای خاورمیانه درخواست کرده بود، مبلغی کلان به حساب می‌آمد. اما، پوماهای سرخ، نیم میلیون را کافی ندانستند، و باج پیشنهادی را دو برابر کردند. کسان بسیاری که عکس ایخل را در روزنامه‌ها دیدند، بر آن شدند که بهترین کاری که تورو می‌تواند بکند پرداخت باج به آدم‌ربایان است. اما نه برای رهاکردن زنش، بلکه به صورت پاداشی برای ربودن او. وقتی که دومینگو، پس از رایزنی با بانکداران و وکلای دعاوی، بی‌توجه به هشدارهای پلیس، معامله را پذیرفت، مردم غرق ناباوری شدند. چند ساعت پیش از تحویل پول خواسته شده، پست طره‌ای موی سرخ را همراه با یادداشتی به دست دومینگو رساند، که در آن خاطر نشان شده بود که ربایندگان مبلغ درخواستی را ربع میلیون بالا برده‌اند. پیش از این هنگام فرزندانش توروها نیز روی صحنه تلویزیون نمایان شده بودند و پیغامهایی بچگانه از سرنومیدی، برای مادرشان فرستاده بودند. آن مزایده دهشتبار هر روز ادامه می‌یافت و رسانه‌ها نیز آن را با آب و تاب تمام پی می‌گرفتند.

پنج روز بعد، که کنجکاوی مردم در این مورد، به سبب بروز پیشامدهای دیگر داشت فروکش می‌کرد، بلا تکلیفی پایان گرفت. ایخل را با دست و دهان بسته در اتومبیلی پارک شده در مرکز شهر یافتند. کمی عصبی به نظر می‌آمد و لباسهایش چرکین بود؛ گفتی او را بر روی خاک کشیده‌اند؛ اما نشانه‌هایی آشکار از آسیب جسمی در او دیده نمی‌شد و فقط برخی قسمت‌های بدنش کمی ورم کرده بود. آن روز بعد از ظهر که به خانه برگشت، شمار اندکی از مردم در خیابان گرد آمده بودند تا شوهری را که چنان بهای گرانی برای نشان دادن عشق خود به همسرش پرداخته بود تحسین کنند. دومینگو تورو، در برابر هجوم خبرنگاران و درخواستهای پلیس، رفتاری سرشار از زن‌نوازی محتاطانه را در پیش گرفته بود؛ و از آشکار کردن مقدار پولی که پرداخته بود شانه خالی می‌کرد و می‌گفت که همسرش ارزشمندتر از آن است که بتوان برایش بهایی تعیین کرد. مردم به شدت در مورد رقم پرداختی مبالغه می‌کردند؛ و می‌گفتند که پولی بسیار

هنگفت تر از آنچه مردی، حتی خود او، برای رهایی همسرش مایل به پرداخت آن باشد، داده است. اما، این قمار بزرگ، خانوادهٔ تورورا بر جایگاه برترین نماد توانگری نشانده؛ مردم می گفتند توروها، ثروتی همانند رئیس جمهوری دارند؛ که سالهای سال از درآمدهای شرکت نفت بهره مند بوده است؛ و او را در شمار یکی از پنج توانگر بزرگ دنیا می دانستند. روابط اجتماعی دو مینگو و ابیخل به اوج خود رسید و پایشان به حریم نفوذناپذیری که پیش از این ماجرا به آن راهی نداشتند گشوده شد. هیچ چیز، حتی اعتراضات همگانی دانشجویان نمی توانست سد راه پیرویشان باشد. دانشجویان در محوطهٔ دانشگاه پلاکاردهایی برافراشته بودند که در آنها، ابیخل به ترتیب دادن توطئهٔ ربودن خود و ریختن میلیونها... پول از جیبی به جیب دیگر، بدون پرداخت مالیات، متهم شده بود. دانشجویان در این پلاکاردها پلیس را نیز متهم کرده بودند که حکایت پوماهای سرخ را نادیده انگاشته است، تا از مردم زهر چشم بگیرد و حمله‌های خود به احزاب مخالف دولت را توجیه کند؛ اما هیچ زخم‌زبانی نمی توانست حاصل شکوهمند آن آدم‌ربایی را تباه کند و ده سال بعد، خانوادهٔ تورورا - مک گارون، یکی از گرامی‌ترین خانواده‌های آن سرزمین شناخته شد.

داستانها گونه‌های فراوان دارند. زندگی بعضی از آنها با نقل کردنشان آغاز می‌شود؛ ماده‌سازنده‌شان زیان است؛ و پیش از آنکه کسی آنها را در قالب واژه‌ها بیان کند، جز ذره‌ای عاطفه، خیالی در ذهن، تصویر، یا خاطره‌ای نامحسوس نیستند. بعضی دیگر، همچون سیب، هستی آشکاری دارند؛ و می‌توان هزاران بار آنها را بازگو کرد، بی‌آنکه بیم دگرگونی معناشان برود. برخی ریشه در واقعیت دارند؛ و پس از پیمودن روند الهام بازگو می‌شوند؛ در حالی که بعضی دیگر از لحظات الهام سر برمی‌آورند و پس از بازگوشدن به واقعیت بدل می‌شوند. داستانهای سر به مهری نیز وجود دارند، که در نگاههای ذهن آدمها ناگفته می‌مانند؛ این گونه داستانها زنده و جان دارند؛ ریشه‌ها و شاخکهای حسی‌شان رشد می‌کنند؛ انگلها و خزه‌ها تنشان را می‌پوشانند؛ و با گذشت زمان، آنها را به ماده‌خامی برای خوابهای پریشان بدل می‌کنند و گهگاه لازم است برای رهاندن شیطانهای خیال، آنها را به صورت داستان بازگفت.

آنا و روبرتو بلوم^۱ با هم پیر شده بودند. بسیار به هم نزدیک بودند و با گذشت سالیان مانند یک جان در دو تن شده بودند؛ چهره هردوشان به یکسان از شور و هیجان نیکخواهانه و چین و چروک سرشار بود؛ حرکت دستها و شیب شانه هایشان همانند بود؛ در آنان عادت‌ها و آرزوهای همانند پدید آمده بود. بیشتر عمرشان را با هم گذرانده بودند و آن قدر دست در دست هم قدم زده بودند و در آغوش یکدیگر خفته بودند، که در خواب نیز، همزمان به دیدار یکدیگر می‌شتافتند. از زمان دیدارشان در نیم قرن پیش، هیچ گاه از هم جدا نشده بودند. در آن هنگام روبرتو دانشجوی پزشکی بود؛ و شور و اشتیاقی در جانش شعله ور شده بود که می‌بایست سراسر زندگی‌اش را در پرتو خود روشنی بخشد؛ شوق زدودن پلشتیها از جهان و خدمت به آدمیزادگان. آنا یکی از دوشیزگان جوانی بود که پاکیشان بر همه چیزهای پیرامونشان پرتو می‌افکند و آنها را زیباتر از آنچه هستند می‌نمایاند. آن دو یکدیگر را در وادی موسیقی یافتند. آنا در یک ارکستر کوچک محفلی ویلن می‌نواخت و روبرتو - که از خانواده‌ای پرهیزکار بود و خود نواختن پیانو را دوست می‌داشت - هیچ کنسرتی را نادیده نمی‌گذاشت. یک شب دختری با جامه‌ای از مخمل سیاه و یقه تور سفید را بر صحنه دید. او با چشمان بسته موسیقی می‌نواخت؛ و روبرتو با یک نگاه دل‌باخته او شد. ماهها گذشت تا دل آن را پیدا کرد که با دختر حرف بزند؛ اما وقتی که چند کلمه‌ای با هم صحبت کردند دریافتند که دست سرنوشت آن دورا جفت تمام عیار یکدیگر ساخته است. پیش از آنکه آن دو پیمان همسری ببندند، جنگ روال زندگی‌شان را گسست و آن دو، چونان هزاران کوچنده دیگر که از شکنجه‌ها و آزارهای گونه‌گون رنج می‌بردند، ناگزیر به فرار از اروپا شدند. بی‌هیچ رهتوشه‌ای جز جامه‌های نشان، چند تا از کتابهای روبرتو و ویلن آنا، سفر دریایی خود را از بندری در هلند شروع کردند. کشتی آنها دو سال در دریاها سرگردان بود و اجازه لنگر انداختن در هیچ بندری را نمی‌یافت؛ چون هیچ یک از ملت‌های قاره حاضر به پذیرش خیل پناهندگان کشتی‌نشین نبودند.

¹ Ana and Roberto Blaum

پس از دریانوردیهای بسیار بر په‌نه‌ آقبیانوس، سرانجام کشتی به کناره‌های کارائیب رسید. در آن هنگام پوست‌آنا را لایه‌ای مانند لاک سنگ‌پشت و نیز گلسنگ پوشانده بود؛ و تنش مانند بوته‌ای پنیرک بزرگ، نمناک بود؛ و اندامهایش به رنگ سبز درآمده بودند. تو گفتی همه ملوانان و مسافران کشتی - غیر از آنا و روبرتو، که عشق آنان را از افسردگی به دور می‌داشت - دو‌یست ساله بودند. ناخدا که از اندیشه‌ سرگردانی ابدی بر په‌نه‌ دریاها دست کشیده بود، در مدخل خلیجی کوچک، رود روی ساحلی با ریگها و ماسه‌های سبزتاب و نخلهایی که تاجی از پر به سر داشتند، لنگر انداخت، تا برخی ملوانان بتوانند شبانه به ساحل بروند و اگر بتوانند آب تازه بیاورند. سپیده‌دم روز بعد، خدمت کشتی نتوانستند موتورهای کشتی را به راه‌اندازند؛ موتورها بر اثر مصرف مخلوط آب نمک و باروت، به سبب نبود سوختی مناسبتر فرسوده و پوسیده بودند. در نیمه‌وقت بامداد، مقامات نزدیکترین بندر، سوار بر موتورلنجهایشان، با دورگه‌هایی شاد و با نشاط برخورد کردند که دکمه‌های اونیفورمشان را باز گذاشته بودند و اراده‌ای بس نیرومند داشتند؛ همین که آنان را دیدند، بر پایه‌ قانون فرمان دادند که از آبهای سرزمینشان خارج شوند. اما، وقتی که از شوربختی مسافران آگاه شدند و وضع رقت‌انگیز کشتی را دیدند، به ناخدای کشتی پیشنهاد کردند که چند روزی در آن ساحل بمانند؛ از پرتو آفتاب بهره‌مند شوند و ببینند که آیا - چنانکه اغلب پیش می‌آید - با سپردن زمام کارها به دست سرنوشت، مشکلاتشان خود به خود برطرف خواهد شد. در آن شب همه سرنشینان تیره‌بخت آن کشتی با قایقهای نجات به ساحل رفتند؛ و بر شنهای داغ سرزمینی گام نهادند که نام آن به سختی بر زبانشان می‌گشت؛ و آن‌گاه، در هوای تراشیدن ریشه‌ها و درآوردن لباسهای پوسیده و کپک‌زده و دور شدن از بادهای اقبیانوسی، که روانشان را همانند چرم کفافی زمخت کرده بود، از میان علفزارانی دل‌انگیز به درون آن سرزمین راه جستند.

بدین سان آنا و روبرتو بلموم زندگی در مهاجرت را آغاز کردند؛ نخست برای زنده ماندن کار می‌کردند؛ و بعدها وقتی که شیوه زندگی در آن جامعه

آسانگیر را آموختند، روبرتو توانست با بهره‌برداری از زمینه مساعد آن مرز و بوم، پژوهشهای پزشکی را که جنگ در آن گسست پدید آورده بود به پایان برد. تنها خوراکشان موز و تنها نوشیدنیشان قهوه بود و در اتاق کوچکی از مهمانخانه‌ای کوچک زندگی می‌کردند که پنجره آن بر چراغی در خیابان گشوده می‌شد؛ روبرتو از پرتو آن چراغ برای کتاب خواندن شبانه بهره می‌گرفت و آنا با نور آن دوزنگی می‌کرد. پس از پایان کار روزانه، روبرتو می‌نشست و از فراز بام همسایگان به ستارگان چشم می‌دوخت و آنا با ویلونش آهنگهایی آشنا می‌نواخت؛ و تا وقتی زنده بودند، به این عاداتها تداوم می‌بخشیدند. سالها بعد، وقتی که نام بلوم بر سر زبانها افتاد، روزهای دشوار تنگدستی پایه گویشهای خیالپردازانه‌ای شد که در پیشگفتارهای او در کتابهایش، یا در مصاحبه‌هایش با روزنامه‌ها نمایان می‌شد. سرنوشت بلومها دگرگون شد؛ اما آنان هیچگاه از فروتنی دست برنداشتند؛ خاطره روزهای پررنج و دردی که بر آنان گذشته بود از یادشان نمی‌رفت و احساس ناامنی، که همه تبعیدیان دست به گریبان آن‌اند، رهایشان نمی‌کرد. هم‌قد و بالا بودند. هر دو چشمانی زرد رنگ و استخوانهایی محکم داشتند. قیافه روبرتو به پژوهندگان دانش می‌مانست. طره موهایی پریشان‌هاله‌ای بر فراز گوشهایش پدید آورده بود؛ و عینک ضخیمی با قابهای گرد، ساخته از لاک سنگ پشت، می‌زد؛ و همیشه لباس خاکستری رنگی می‌پوشید، که هرگاه آنا از تعمیر سرآستینها و دو باهای شلوارش شانه خالی می‌کرد، لباسی همانند آن به تن می‌کرد. همیشه عصای خیزرانی را که دوستی از هند برایش آورده بود، به همراه داشت. خیلی کم حرف می‌زد. در سخن گفتن، همانند همه عاداتهای دیگر دقیق بود؛ اما اندک مایه‌ای از شوخ طبعی را با گفته‌هایش درمی‌آمیخت تا اندکی از سنگینی بار آموخته‌هایش بکاهد. دانشجویش او را پر مایه‌ترین استاد خود می‌شناختند. آنا، شادمان و سرشار از احساس اعتماد بود؛ نمی‌توانست به هیچکس گمان بد ببرد؛ و به همین سبب خود نیز از بدیها ایمن بود. روبرتو می‌دانست که همسرش از خرد تجربی شگفت‌انگیزی برخوردار است؛ و به همین سبب از آغاز، گرفتن همه

تصمیمات مهم و انجام همه کارهای مالیشان را به او سپرده بود. آنا، مانند مادری از فرزند خود، از شوهرش مراقبت می کرد. سرش را اصلاح می کرد و ناخنهایش را می گرفت؛ در اندیشه تندرستی، غذا و خوابش بود و همیشه تر و خشکش می کرد. هر کدام بودن در کنار دیگری را چنان ناگزیر می دانست که آنا کار حرفه ای در قلمرو موسیقی را که به سفر ناگزیرش می کرد کنار گذاشت و تنها در خلوتگاه خانه ویلن می نواخت. عادت همراهی با روبرتو تا بایگانی راکد و کتابخانه دانشگاه، که روبرتو در آنجا ساعتها غرق در مطالعه می شد، در او پدید آمده بود. هر دو خلوت و سکوت این ساختمانهای کم رفت و آمد را دوست می داشتند. سپس، قدم زنان از خیابانهای خلوت می گذشتند و به محله فقیرنشینی می رفتند که در آنجا فروشنده گان مواد مخدر بدل شده بود. در آنجا پس از شامگاه خودروهایی پلیس گشت می دادند و خانواده بلوم نیز در تمامی ساعتها شب در پناه قانون قدم می زدند. همه آنان را می شناختند. مردم همه بیماران را برای درمان نزد روبرتو می بردند و در گشایش همه گرفتاریهایشان از او یاری می جستند. هیچ کودکی نبود که بزرگ شده باشد بی آنکه مزه کلوچه های آنا را چشیده باشد. همیشه کسانی بودند که به تازه واردها یادآور می شدند بنا به برخی دلایلهای عاطفی نباید خیلی به آن زن و شوهر پیر نزدیک بشوند. مردم، همچنین به غریبه ها می گفتند که بلومها مایه غرور ملی اند و از چنان آبرویی برخوردارند که حتی گاردها نیز، هنگامی که با خودروهایی نظامیشان به محله یورش می آورند؛ و به جستجوی خانه به خانه دست می زنند کاری به کارشان ندارند.

من، بلومها را در سالهای آخر دهه ششم دیدم. ذر آن هنگام مادر ینای بیچاره من به دنبال حمله ای عصبی گلوی خود را دریده بود. در حالی که خون از گلویش فواره می زد، او را به بیمارستان بردیم، بی آنکه امیدی به نجاتش داشته باشیم. از بخت نیکمان، روبرتو بلوم در بیمارستان بود و با آرامش تمام سر مادر ینا را به گردنش دوخت. در میان شگفتی پزشکان

دیگر، مادر ینای من تندرستی را بازیافت. من در هفته‌هایی که مادر ینا دوران بهبود تدریجی را می‌گذراند، ساعتها نزد روبرتو می‌ماندم و مجالهای بسیاری برای گفتگو با او می‌یافتم و کم‌کم دوستی ماندگاری میانمان پدید آمد. بلومها فرزند نداشتند و گمان می‌کنم که آرزومند داشتن فرزند بودند؛ چون با گذشت زمان چنان رفتاری با من در پیش گرفتند که گفتم دخترشان هستم. بیشتر وقتها به دیدنشان می‌رفتم؛ اما دیدارهای ما با آنها کمتر شبانه بود؛ چون جرئت نمی‌کردم شب هنگام به محله آنها بروم. و آنها همیشه، با فراهم کردن غذایی ویژه برای ناهار غافلگیرم می‌کردند. کمک کردن به روبرتو در باغچه و یاری کردن آنها در آشپزخانه را دوست می‌داشتم. گاهی آنها ویلنشان را برمی‌داشت و یکی - دو ساعت برایم ویلن می‌زد. کلید خانه‌شان را به من داده بودند و هرگاه که در خانه نبودند، من از سگشان مواظبت می‌کردم و باغچه‌شان را آب می‌دادم.

هر چند جنگ پژوهشهای روبرتو بلوم را به تأخیر انداخته بود، به زودی موفقیت‌هایش در کار پزشکی شروع شد. در حالی که پزشک دیگر بیمارستان تازه دست به کار تجربه در قلمرو پزشکی شده بود، روبرتو مقاله‌های بسیاری در این باره منتشر کرده بود. تمام محبوبیت ماندگارش را مدیون کتابی بود که دربارهٔ حق آدمیزادگان برای مرگ در شرایط آرام نوشته بود. شیوهٔ عیادتهای اختصاصی او، مگر از دوستان و همسایگانش نبود؛ بلکه تداوم کار در بیمارستانهای دولتی را برتر می‌دانست، که در آنجا می‌توانست بیماران بیشتری را درمان کند و هر روز نکته‌ای تازه بیاموزد. گذراندن ساعت‌های بسیار در بخش‌های بیماران رو به مرگ، دلسوزی شدید بر تن‌های فرتوشان را در او پدید آورد؛ تن‌هایی که اسیر دستگاه‌های نگه‌دارندهٔ زندگی بودند و درد و رنج فراوان سوزنها و لوله‌ها را تاب می‌آوردند. دانش، واپسین مانده‌های ارزش انسانیشان را از آنان دریغ داشته بود؛ با این بهانه که به هر قیمت که باشد باید بتوانند به نفس کشیدن ادامه دهند. روبرتو از این حقیقت رنج می‌برد که چرا نمی‌تواند چنین کسانی را از بند این جهان برهاند؛ بلکه ناگزیر است، بی‌آنکه خود آنها بخواهند، در

بستر مرگ نگاهشان دارد. گهگاه، درد ورنجی که از سوی بیمارانش بر او تحمیل می‌شد، چنان تحمل‌ناپذیر بود که او را از اندیشیدن به هر چیز دیگر باز می‌داشت. شبها به هنگام خواب فریاد می‌زد و آنا به ناچار بیدارش می‌کرد. روبرتو از این درد ورنج به بستر پناه می‌برد؛ همسرش را در آغوش می‌فشرد؛ چهره‌اش را میان سینه‌های او فرو می‌برد؛ اما همچنان احساس افسردگی می‌کرد.

آنا به او می‌گفت: «چرا این لوله‌ها را از تن این بیچاره‌ها بیرون نمی‌آوری و از درد نجاتشان نمی‌دهی؟ این بزرگترین محبتی است که می‌توانی در حق آنها بکنی. آنها که دیر یا زود می‌میرند...»

«نمی‌توانم، آنا. فرمان قانون در این مورد روشن است. هیچ کس حق ندارد جان آدم دیگری را بگیرد، هر چند که این کار به نظر من از خرد به دور نیست.»

«پیش از این هم در این باره گفتگو کرده‌ایم؛ و هر بار تو افسوس خورده‌ای که چرا نمی‌توانی این کار را بکنی. هیچ کس نخواهد فهمید چه می‌کنی. فقط یکی دو دقیقه طول می‌کشد.»

فقط آنا می‌دانست که آیا روبرتو به کشتن بیمارانش دم مرگ تن داده بود یا نه. مرگ، با بار گران وحشتی که بر روان نسلهای پیاپی نهاده است، تنها نابودی جسم فنا‌ناپذیر آدمی است، در آن دم که جان او به سرچشمه نیروی یگانه جهان هستی باز پیوندد. در نگاه آدمی چون روبرتو بلم پایان زندگی - چونان زایش آدمی - مرحله‌ای است از یک سفر، و همان قدر سزاوار دل سوختن است که آغاز آن. هیچ دلیلی وجود ندارد که ضربان قلب و جنبش تن آدمی در فراسوی مرزهای طبیعت آن تداوم پیدا کند؛ و کار پزشک آسان کردن جانسپاری آدمی است، نه به درازا کشاندن گیر و دار ناخوش آیند مرگ. اما این گونه تصمیمات را نمی‌توان تنها به داروی پزشکان یا دلسوزی افراد خانواده‌ها وا گذاشت؛ معیارهای آنها را باید قانون معین کند.

پیشنهاد بلموم در میان کشیشان، حقوق‌دانان و پزشکان جنجال برانگیزت. به زودی این موضوع به محافل علمی کشانده شد و بر زبان مردم

افتاد؛ و اختلاف نظر شدیدی را در میانه آنها انداخت. برای نخستین بار کسی در این باره بی پرده سخن گفته بود؛ تا آن زمان، پرداختن به سأل مرگ در شمار منهیات بود. آدمها با امیدی پنهان به زندگی ابدی بر اندیشه تداوم زندگی پامی فشردند. تا زمانی که گفتگوها در بعد فلسفی، ادامه پیدا می کرد، روبرتو بلوم برای دفاع از نظر گاههایش در گردهم آییهای همگانی شرکت می جست؛ اما آنگاه که موضوع گفتگو مایه نفاق افکنی میان توده ها شد، به کار خود پناه برد؛ از بی شرمی کسانی که از نظریه اش برای دست یافتن به هدفهای سودجویانه شان بهره برداری می کردند، به ستوه آمده بود. از پی این هیاهو، مرگ پل گذار شناخته شد؛ و خرد همگانی، با چشمپوشی تمام بر واقعیت آن را روا داشت.

یکی از ناموران پهنه مطبوعات، بلوم را به رواج دادن اندیشه میراندن آسان بیماران بی درمان متهم کرد و دیدگاههایش را همانند با نظر گاههای نازیها دانست؛ اما همتای دیگر، روبرتو را در شمار مقدسین خواند. روبرتو این های و هورا نادیده انگاشت و به پی گرفتن پژوهشهای خویش و کار در بیمارستان پرداخت. کتابش را به چند زبان برگرداندند و در کشورهای دیگر انتشار دادند، که در آنجا نیز واکنشهایی به همین گونه پرهیجان برانگیخت؛ و عکس او بارها در نشریه های علمی نمایان شد. در همان سال استادی دانشکده پزشکی را به او پیشنهاد کردند؛ و اندکی پس از آن به محبوبترین استادان از نگاه دانشجویان خویش بدل شد؛ ولیکن شیفتگی خلسه وار منادیان کشف و شهود ملکوتی در او بروز نیافت؛ و تنها دستمایه اش از این رخداد ایمان استوار و موقرانه در خورد مردم پژوهشگر بود. هر چه نامآوری روبرتو افزونتر می شد، بلومها بیشتر به گوشه انزوار می آوردند. روزهای گذرای ناموریشان، آنان را رماند؛ و از آن پس، کمتر در میان جمع نزدیکان نمایان می شدند.

نظریه روبرتو، به همان سرعت که بحث انگیز شده بود؛ از یادها رفت. قانون، دگرگون نشد؛ و دیدگاههای روبرتو را، حتی در مجلس نیز به بحث نگذاشتند؛ اما نام بلوم پیوسته در محافل دانشگاهی و علمی ورد زبانها

می شد. در سی سال بعد، بلوم چند نسل از جوانان را پرورش داد؛ داروها و شیوه های جراحی تازه ای پدید آورد؛ و نظامی از تسهیلات سیار مشاوره پزشکی را سازمان داد. کامیونها و قایقها و هواپیماهای مجهزی برای درمان هر درد، از زایمان تا بیماریهای واگیر، فراهم آورد؛ و شبکه ای از این تسهیلات در سراسر سرزمین پدید آمد؛ آنها کمکهای پزشکی را به ناحیه هایی می رساندند که پیش از این پای هیچ کس جز افراد گروههای مبلغان مذهبی به آنجا گشوده نشده بود. روبرتو جایزه هایی بزرگ نیز به دست آورد و ده سال رئیس دانشگاه بود؛ و به مدت دو هفته وزارت بهداشت را برعهده اش نهادند. و همین مدت کافی بود که بتواند گواهیهای درباره فساد آذاری و برداشت ناروای پول از صندوق دولت گرد آورد و آنها را به رئیس جمهوری نشان دهد؛ که او هیچ چاره ای جز نابود کردن گواهیها نیافت. او نتوانست پایه های حکومت را - آنچنان که مردم انگار گرا را خوش آید - به لرزه در آورد. بلوم تا زمان مرگ، به پژوهشهایش تداوم بخشید. مقاله های گوناگونی درباره نیاز به آگاه کردن بیماران رو به مرگ از سرنوشت واقعیشان منتشر کرد. در آن مقاله ها یادآور شده بود که: «بدین سان چنین بیمارانی مجال آماده کردن روحشان را خواهند یافت؛ و شبیخون مرگ گریه هایشان را نخواهد گرفت». روبرتو بلوم مقاله هایی دیگر نیز در دفاع از خود کشی و دیگر شیوه های پایان دادن به عمر، بدون تاب آوردن دردها و سختیهای ناروا، نوشت.

نام بلوم بار دیگر زمانی بر سر زبانها افتاد که آخرین کتابش را منتشر کرد. این کتاب، نه تنها پایه های دانش سنتی را به لرزه انداخت، بلکه موج پر توانی از امید در سرتاسر آن دیار برانگیخت. روبرتو در کار بلند مدتش در بیمارستان، بیماران سرطانی بی شماری را درمان کرده و دریافته بود که برخی از آنها در برابر مرگ به زانو در می آیند؛ اما بیماران دیگر، با به کار بستن همان شیوه درمان زنده می مانند. روبرتو در کتابش کوشیده بود که رابطه میان چگونگی پیشرفت سرطان و وضع روانی بیمار را نشان دهد؛ او مطمئن بود که اندوه و احساس تنهایی به افزایش پلنcte های موثر کمک

می کند؛ چون اگر بیماری افسرده باشد، نظام دفاعی بدنش رو به ضعف می رود؛ و از سوی دیگر، اگر انگیزه زندگی در بیمار نیرومند باشد، بدنش به گونه ای خستگی ناپذیر در برابر بیماری مقاومت می کند؛ از این رو، روبرتو به این برهان راه می جست که درمان سرطان نباید به عمل جراحی، شیمی درمانی، یا شیوه های پزشکی، که تنها با تن بیمار سرو کار دارند، محدود شود؛ بلکه نخست باید به روحیه بیمار توجه نمود. در آخرین فصل کتاب، روبرتو پیشنهاد کرده بود، که بهترین نتیجه درمان سرطان را می توان در بیمارانی یافت که از موهبت همسران مهرورز، یا سرچشمه های دیگر عشق برخوردارند؛ زیرا عشق چنان تأثیر کارسازی بر درمان بیماری دارد، که حتی نیرومندترین داروها را توان برابری با آن نیست.

مطبوعات، بی درنگ گستره های پایان ناپذیر این نظریه را ستودند؛ و سخنانی را از زبان بلوم نقل کردند که هرگز نگفته بودند. کتاب روبرتو درباره مرگ هیاهوی بسیار برانگیخته بود؛ اما، اکنون سیمای دیگری از زندگی، که درست به اندازه مرگ از طبیعت زندگی سرچشمه می گیرد، به منزله نوآوری تازه ای شناخته شد. استاد، شکوه گوهر نویافته اش را سراسر در کیمیای عشق می جست؛ و ادعا می کرد که هر بیماری را با این کیمیا می توان درمان کرد. همه درباره کتاب بلوم حرف می زدند؛ اما کمتر کسانی آن را خوانده بودند. هر کس این حکم ساده را که عشق مایه تندرستی است، بر پایه تمایل خود به کاستن یا افزودن چیزی بر آن، دگرگون جلوه می داد، تا آنکه اندیشه بلوم در آشفته بازار ابتدال که در ذهن مردم کوی و برزن آشفته سختی پدید آورده بود، رنگ باخت. طبیعی است کم نبودند شارلاتانهایی که می خواستند از این همه های و هوی بهره گیرند و عشق را چنان نشان دهند که گویی پرداخته خیال آنهاست. محافل محرمانه تازه ای پدید آمد؛ و کتابهای روانشناسی، درسهایی برای نوآموزان، کانونهایی برای دلشکستگان، داروهایی برای در غلتیدن به سرخوشی ساختگی؛ عطرهايي که بویندگان خود را به تسلیم وادار می کردند؛ و شمار فراوان فالگیرانی که در کنار وارپته هایی برپا شده در پارکها، به نگرستن در ورقها و گویهای

بلورینشان رازهای سر به مهر سرنوشت مردم را با بهایی ارزان به آنان می فروختند. همین که مردم دریافتند آنا و روبرتو بلوم، جفتی پیر و مهربان، بهترین مالیان زندگی را در کنار یکدیگر گذرانده‌اند و تندرستی تن و جان و نیروی عشقشان همچنان پابرجا مانده است، آنان را گواه رنده درستی نظریه بلوم شناختند. غیر از دانشورانی که کتاب بلوم را تا آخر می خواندند و بررسی می کردند، تنها کسانی آن را با هدفهای غیر عاطفی می خواستند که به راستی از بیماری سرطان رنج می بردند. اما در نگاه اینان امید به درمان قطعی سرطان شوخی شیطان صفتانه‌ای بیش نبود؛ در حقیقت، کسی نمی توانست به آنها بگوید که عشق را در کجا می توان یافت؛ چگونه می توان به آن دست یافت، یا حتی نگهش داشت. اندیشه‌های بلوم، که از خرد به دور نبود، در واقع دست نیافتنی می نمود.

روبرتو از بلندی آوازه خود بیمناک بود؛ اما آنا آنچه را بر نخستین کتابش گذشته بود به یادش آورد؛ و به او اطمینان داد که تنها کافی است کمی صبر کند تا آنها از آسیاب بیفتند. همین طور هم شد. اما، وقتی که سرانجام سر و صداها خوابید، بلومها در شهر نبودند. روبرتو به بهانه خستگی و در سنی که مایل به زندگی آسوده تری بود، از کار در بیمارستان و دانشگاه دست کشیده بود؛ هر چند نتوانسته بود که از نتایج ناآواری خویش رهایی جوید. خانه‌اش در همه ساعات روز پر از کسانی که بیم بیماری آنان می رفت، خیرنگاران روزنامه‌ها، دانشجویان، استادان دانشگاه و آدمهای کنجکاو بود. روبرتو به من می گفت که برای نوشتن کتابی دیگر به آرامش نیاز دارد؛ و من به او گفتم که در یافتن پناهگاهی آرام کمکش خواهم کرد. ما، در لاکلنیا^۱، دهکده‌ای شگفت‌انگیز واقع در کنار کوهستانی گرمسیری، در خانه‌ای برای یافتیم. لاکلنیا، المثنای دهکده‌های باواریایی قرن نوزدهم بود و از غرایب معماری؛ با خانه‌های چوبی رنگ آمیزی شده، ساعتیابی با صدای زنگی مانند صدای فاخته، ناقچه‌های زیر پنجره‌ پر از بوته‌های شمعدانی عطری و بر دیوارهایش نوشته‌ها، به سبک گوتک. در آنجا

مردمی مو بور با جامه‌ها، و گونه‌های گل انداخته ویژه مردم تیرول. که ره آورد نیاکانشان از جنگل سیاه بود، زندگی می‌کردند. هر چند شهر لاکلنیا در آن هنگام نیز از جاذبه توریستی کنونی بر خوردار بود، روبرتو توانست کلبه‌ای به دور از رفت و آمدهای تعطیلات پایانی هفته در آنجا اجاره کند. او و آنا از من خواستند که مراقب کارهایشان در پایتخت باشیم؛ من، تمام حقوق بازنشستگی‌شان، براتهایشان و نامه‌هایشان را گرد می‌آوردم. در ابتدا بیشتر به سراغشان می‌رفتم. اما به زودی دریافتم که آنان صمیمیتی کم و بیش ناخواسته از خود نشان می‌دهند که خیلی با شور و اشتیاق پیشینیان در پذیرایی من فرق می‌کند و دانستم که این واکنش فردی نیست. در اعتماد و مهر آنها به خویش تردیدی نداشتم؛ اما به این نتیجه رسیدم که آنها می‌خواهند تنها باشند و پیوند با آنها از راه نامه‌نگاری و گفتگوی تلفنی را آسانتر یافتم.

آخرین باری که روبرتو بلوم به من تلفن کرد، یک سالی بود آنها را ندیده بودم. با وجود اینکه بیشتر وقتها با آنا گفتگوهای بلند تلفنی داشتم، با روبرتو خیلی کم حرف می‌زدم. آخرین خبرها را به آنا می‌رساندم و او نیز حکایت‌هایی درباره گذشته‌هایشان برایم می‌گفت که به گونه‌ای فزاینده در نگاهش زنده می‌شدند؛ پنداشتی همه آن یادها، در دنجی پیرامونش، پاره‌ای از زندگی کنونی او شده‌است. برایم کلوچه‌های آرد جو دوسر که پیشترها همیشه برایم می‌پخت و عنبرچه‌های برگ گل، برای عطر آگین کردن قفسه‌هایم می‌فرستاد. چندی پیش، هدیه‌هایی کوچک، نشانه‌ناز کدلیش برایم فرستاد؛ دستمالی که سالها پیش شوهرش به او داده بود؛ عکسهای دوران دختریش و یک سنجاق سینه عتیقه. گمان می‌کنم کوچکی مرموز آن هدایا و این حقیقت که روبرتو از پیشرفت کارهای کتابش سخنی به میان نیاورده بود، می‌بایست چراغ راهنمایی برایم بوده باشد؛ اما راستش هیچ‌گاه از این موضوع سر در نیاوردم که در آن خانه کوهستانی چه می‌گذرد. بعدها، وقتی که خاطره‌های آنا را می‌خواندم، دریافتم که روبرتو حتی یک سطر هم در آن ننوشته‌است. او، روزگار درازی را با عشق به همسرش گذرانده بود؛ اما

عشق نیز نتوانسته بود روند پیشامدها را دگرگون کند.

در روزهای پایانی هفته، مردم با اتومبیلهای جوش آورده‌ای که چرخهایشان به دشواری می‌چرخد، خود را در جاده‌ها به پیش می‌کشند و به لاکلنیا سفر می‌کنند؛ اما، در روزهای وسط هفته، به ویژه در فصل باران، با اتومبیلهایشان در جاده‌ای خلوت و پر پیچ و خم، که از فراز بلندیها و نشیب حیرت‌آور آبکندها و از میان جنگلهای نخل و نیشکر می‌گذرد، به آنجا می‌روند. آن روز بعدازظهر، ابرها در میانه تپه‌ها فرو افتاده بودند؛ گفستی بر چشم انداز جامه‌ای از پنبه‌ی خام پوشانده‌اند. در آن حال و هوا پرنده‌ای حتی، پر نمی‌زد. تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای برخورد قطره‌های باران به شیشه‌ی جلو اتومبیل بود. هنگامی که بالا رفتم هوا خنک شده بود و توفان از تکاپو مانده، در سنگینی مه، حال و هوای ناحیه‌ای دیگر را به چشم انداز پیش رو داده بود. ناگاه، در یکی از پیچهای جاده، روستایی همانند روستاهای آلمانی را دیدم، که سقف خانه‌اش را برای جلوگیری از آسیب برف که هرگز نمی‌بارید قیراندود کرده بودند. می‌بایست از میانه‌ی شهر که در آن وقت روز خلوت به نظر می‌آمد، بگذرم تا به خانه‌ی بلومها برسم. کلبه‌شان همانند همه

کلبه‌های دیگر بود: ساخته از چوب سیاه بارخیمهای^۱ هنرمدانه تراش خورده و پنجره‌های تور. در جلو خانه باغچه‌ای پر گل و خوب نگهداری شده و در شیب آن تکه زمین کوچکی که در آن توت‌فرنگی کاشته بودند، دیده می‌شد. بادی سرد سوت زنان از میان درختان می‌وزید؛ اما دود از دودکش خانه بر نمی‌خواست. سنگ پیر خانواده بلوم، وقتی صدایش کردم، از جایش تکان نخورد؛ تنها سرش را بلند کرد و بی آنکه دم تکان بدهد به من نگریست؛ پنداشتی که مرا نشناخته است؛ اما همینکه در جفت شده‌را گشودم و داخل خانه شدم از پییم به راه افتاد. هوا تاریک بود؛ بر روی کلید برق به دیوار دست کشیدم و چراغها را روشن کردم. هر چیز سر جایش بود. گلدانها پر از نهالهای تازه اکالیپتوس بودند، که عطر تند و پاکشان هوا را پر کرده بود. از اتاق پذیرایی آن خانه اجاره‌ای که هیچ چیز جز انبوه کتابها و

ویلن آنا از حضور آنان در آنجا خبر نمی داد، گذشتم و از اینکه دوستانم در یک سال و نیم که در آنجا زندگی کرده اند، نشانی از خود به جا نگذاشته اند شگفت زده شدم.

برای رسیدن به اتاق خواب اصلی خانه، از پله ها بالا رفتم؛ اتاقی بزرگ با سقف بلند و تیرهای چوبی ناهموار و دیوارهای پوشیده از کاغذ دیواری، که در آن مبلهایی ارزان به سبک ساده مردم شهرستان نهاده بودند. چواغی نهاده شده بر روی میز کوچک غذاخوری، تختخوابی را روشن می کرد که آنا با لباس ابریشمی آبی و گردنبند مرجانی که اغلب برگردنش می دیدم روی آن آرمیده بود. چهره اش در حالت مرگ نیز همان معصومیتی را داشت که در عکس عروسیش، که دیر زمانی پیش گرفته شده بود؛ آن روز که ناخدای کشتی در فاصله هفتاد مایلی ساحل دستشان را به دست هم داده بود؛ همان بعد از ظهر به یاد ماندنی که بیرون پریدن ماهیان از آب به پناهندگان خبر داد که سرزمین موعود نزدیک است. سنگ که از پی من آمده بود، در گوشه ای کز کرد و آرام، شروع به نالیدن کرد.

روی میز کوچک غذاخوری، در کنار یک تکه کار گلدوزی تمام نشده و دفتر خاطره های زندگی آنا، یادداشتی را که روبرتو برایم گذاشته بود یافتم. از من خواسته بود مواظب سنگ باشم و او و آنا را با یک تابوت در گورستان آن دهکده یادآور افسانه های جن و پری به خاک بسپارم. آنها تصمیم گرفته بودند که با هم بمیرند. سرانجام، آنا دچار سرطان شده بود و هر دو سفر کردن به مرحله بعدی زندگیشان، مانند همیشه و دست در دست یکدیگر، را برتر شمرده بودند، که سبادا در لحظه های گذرای پرواز جانهاشان، یکدیگر را گم کنند.

در پی روبرتو، خانه را گشتم و در اتاق کوچک پشت آشپزخانه که از آن برای مطالعه استفاده می کرد، او را یافتم. پشت یک میز نشسته بود، سرش را میان دو دست گرفته بود و هق هق می گریست. روی میز سرنگی را گذاشته بود، که با آن دارویی را به زنش تزریق کرده بود؛ و حالا پراز همان دارو بود که سی خواست آن را به خود تزریق کند. به پشت گردنش زدم. سر برداشت و لحظه ای بیکران به چشمانم خیره شد. پیدا بود که می خواسته است از رنج آنا

در لحظه‌های پایانی زندگی جلوه‌گری کند؛ و صحنه خدا حافظی را به گونه‌ای ترتیب داده که هیچ چیز آرامش او را در آن لحظه به هم نزند؛ خانه را تمیز کرده بود؛ بوته‌های تازه اکالیپتوس را بریده و در گلدانها گذاشته بود؛ بر همسرش لباس پوشانده و موهای او را شانه زده بود؛ و پس از آماده کردن همه چیز، به همسرش دارو تزریق کرده بود. با این امید دلداریش داده بود که تا چند دقیقه بعد به او خواهد پیوست؛ آن گاه در کنارش دراز کشیده و او را در برگرفته بود تا وقتی که از مرگش مطمئن شده بود؛ سپس باز سرنگ را پر کرده بود؛ آستینش را بالا زده بود؛ سیاهرگش را پیدا کرده بود؛ اما همه چیز بر پایه نقشه قبلیش پیش نرفته بود؛ و در همان هنگام به من تلفن کرده بود. گفت:

«نمی‌توانم، اوا. تو تنها کسی هستی که می‌توانی این کار را بکنی. خواهش می‌کنم کمک کن که بمیرم.»



رازنامه‌های عشق

مادر آنالیا تورز،^۱ سرزایمان رفته بود. پدرش نتوانسته بود غم او را تاب آورد؛ و دو هفته بعد، تیری به سینه خود شلیک کرده بود. چند روز، در حالی که نام زنش را بر زبان داشت، در بستر مرگ افتاده بود. برادرش اوختیو^۲ عهده دار کارهای ملک خانوادگیشان شده بود؛ و سرنوشت دخترک یتیم را با معیارهای ارزش خودش رقم می زد. آنالیا، تا شش سالگی، از دامن پرستار سرخپوستی در آسایشگاه خدمتکاران خانه سرپرستش جدا نمی شد؛ سپس، هنگامی که به سن مدرسه رسید، او را برای درس خواندن به مدرسه شبانه روزی خواهران پرهیزکار فرستادند و تا دوازده سال بعد زندگی رادرا آنجا گذراند. دانش آموز خوب و با نظمی بود؛ چهره اخم آلود راهبگان سختگیر، صومعه و بندگی قدیسانش و عطر شمع و لاله هایش، راهروهای آذین نشده و حیاطهای کم نور را دوست می داشت. بیش از همه از سر و صدای دانش آموزان و بوی تند و زننده کلاس بدش می آمد. هرگاه چشم تیزبین راهبگان را دور می دید، در اتاق زیر شیروانی در میان مجسمه ها

1. Analia Torres

2. Ogenio

و مبله‌های شکسته پنهان می‌شید و برای خودش داستان می‌گفت. در این لحظه‌های تنهایی، با احساس تن سپردن به گناه، در خاموشی غوطه‌ور می‌شد.

هر شش ماه یک بار نامه کوتاهی از عمویش اوخنیو به او می‌رسید. در این نامه‌ها عمویش به او اندرز می‌داد که خوب خودش را با محیطش هماهنگ کند و خاطره پدر و مادرش را زنده نگه دارد، که در زمان زندگی مسیحیانی نیک‌دین بودند و مایه افتخارشان بود که تنها دخترشان زندگی را بر پایه والاترین ارزشهای پاکدامنی بنا نهد؛ یعنی آماده پیوستن به خیل نوآموزان راهبگی شود. اما، در نخستین لحظه‌های شروع این برنامه، آنالیا عمویش را آگاه کرد که به آنجا هیچ دلبستگی ندارد؛ او تنها از سر ناسازگاری، لجاجت بر این موضع خود پا می‌فشرد، زیرا از ژرفای دل، به زندگی مذهبی عشق می‌ورزید. در خلوت ژرف و گسترده، حاصل چشمپوشی از همه کامجوییها، و در پناه عادت، آرامش ماندگار را می‌جست و به آن می‌اندیشید؛ اما، غریزه‌اش او را به سرپیچی از رای عمویش می‌خواند. بیم داشت که مبادا انگیزه عمویش در این کارها، نه وفاداری به خانواده، بلکه آزمندی او باشد. به هر طرحی که از ذهن او برمی‌آمد ناباور بود: گمان می‌برد که او در هر گوشه برایش دامی نهاده است.

وقتی که آنالیا شانزده ساله شد، عمویش برای نخستین بار در مدرسه به دیدنش آمد. هنگامی که سرپرست راهبگان آنالیا را به دفتر خود خواند، لازم دید که او و عمویش را به هم معرفی کند. هر دو آن قدر با روزهایی که پرستار سرخپوست در حیاط خلوت خانه عمویش از او مواظبت می‌کرد، فرق کرده بودند که یکدیگر را نمی‌شناختند.

عموی آنالیا فنجان کاکائویش را هم زد و گفت: «معلوم است که خواهرها خوب از تو مراقبت کرده‌اند، آنالیا. تندرست، و حتی می‌توانم بگویم دلریا به نظر می‌آیی. در آخرین نامه‌ام به تو خوب دادم که بنا بر آنچه برادر مرحوم در وصیت‌نامه‌اش قید کرده، از سالروز تولدت به بعد کمک خرج ماهانه‌ای به تو خواهم داد.»

«چقدر؟»

«صد پزو»

«از پدرم فقط همین برایم مانده؟»

«نه، البته که نه. می‌دانی که مزرعه و ملک مال توست؛ اما، کشاورزی، به ویژه در این روزگار اعتصاب و انقلاب، کارزنها نیست. از حالا، ماهانه‌ای برایت می‌فرستم و سال به سال آن را زیاد می‌کنم تا وقتی که به بلوغ برسی. آن وقت ببینیم چه می‌شود.»

«چه را ببینیم چه می‌شود، عمو؟»

«ببینیم چه کاری بیشتر به صلاح تو است.»

«چه کارهایی می‌توانم بکنم؟»

«دخترم، تو همیشه به مردی احتیاج داری که به ملکیت رسیدگی کند. و من سالها این کار را برایت کرده‌ام؛ این، کار آسانی نیست، اما وظیفه من بوده که آن را انجام بدهم. در آخرین ساعت‌های زندگی برادرم به او قول آن را داده‌ام؛ و آماده‌ام این کار را برای تو هم انجام بدهم.»

«به زودی دیگر لازم نخواهد بود این کار را ادامه بدهی، عموجان. وقتی که من ازدواج کنم، خودم گرداندن ملک را به عهده خواهم گرفت.»

«این بچه می‌گوید وقتی ازدواج کردم! خواهرها، بگویید ببینم، مگر او نامزد هم دارد؟»

«این چه حرفی است، سینیور تورز! اما خیلی مراقب دخترهایمان هستیم. اینها همه‌اش حرف است. می‌بینید که چطور زندگی می‌کند!»

آنالیا تورز، برخاست؛ چنین لباس راهبگیش را صاف کرد؛ تعظیم کمابیش تمسخرآمیزی کرد و از اتاق بیرون رفت. سرپرست راهبگان یک فنجان کاکائوی دیگر به مهمانش تعارف کرد و در همان حال گفت که تنها دلیل این رفتار بی‌ادبانه تماس بسیار اندک دختر با افراد خانواده‌اش بوده است.

راهبه بی‌درنگ افزود: «او تنها شاگردی است که روزهای تعطیل به خانه نمی‌رود؛ و تنها کسی است که هرگز هدیه کریسمس نگرفته است.»

«من کسی نیستم که بچه‌ها را نازپرورده بار بیاورم، اما مطمئن باشید که به برادرزاده‌ام خیلی احترام می‌گذارم و مانند پدری به خیر و صلاح او توجه داشته‌ام. اما حق با شماست، برادرزاده‌ام به مهرورزی بیشتری نیاز دارد؛ زنان موجوداتی احساساتی‌اند.»

یک ماه بعد، باز سر و کله عموی آنالیا در مدرسه پیدا شد. او این بار سراغ برادرزاده‌اش را نگرفت، بلکه فقط به سرپرست راهبگان خبر داد که پسرش مایل است با آنالیا مکاتبه کند؛ او از سرپرست راهبگان خواست که ببیند نامه‌های پسرش به آنالیا می‌رسد یا نه؛ امیدش این بود که دوستی پسر عمو و دختر عمو مناسبات خانوادگی را نیرو بخشد.

نامه‌ها به طور منظم می‌رسید: با مرکب سیاه بر روی کاغذ سفید بی خط، با خط خوانا و با قلمی روان و پرتوان. در بعضی نامه‌ها از زندگی در روستا، فصلها و جانوران سخن می‌رفت؛ در بعضی دیگر از شاعران در گذشته و اندیشه‌شان؛ گاهی کتابی در پاکت بود، یا طرحی با همان قلم پر توان که خطها را می‌نوشت. آنالیا می‌خواست نامه‌ها را نخواند؛ زیرا همچنان بر این باور بود که در پس هر چیز مربوط به عمویش خطری در کمین اوست؛ اما در این نامه‌ها تنها مجال فرار از محیط پر ملال مدرسه را یافت. نه برای ساختن قصه‌های خیالی، بلکه برای خواندن و باز خواندن یادداشتهای پسر عمویش در اتاق زیر شیروانی پنهان می‌شد تا اینکه از ژرفای دل گرایش و بافت نامه‌ها را باز شناخت. نخست جوابی به آنها نمی‌داد؛ اما، با گذر زمان، نتوانست از پاسخ دادن خودداری کند. مضمون نامه‌ها، برای خاطر رهایی از بند سانسور سرپرست راهبگان، که همه نامه‌ها را می‌گشود، پیوسته هشیارانه‌تر می‌شد. میان دو نامه نگار محرمیتی پدید آمد؛ و به زودی به رمز و کنایه به گفتگو درباره عشق پرداختند.

آنالیا تورز یادش نمی‌آمد هیچ‌گاه پسر عمویش را دیده باشد که پای نامه‌هایش امضای لوئیس را می‌گذاشت؛ زیرا وقتی که او در خانه عمویش زندگی می‌کرد، پسر عموی جوانش در پایتخت درس می‌خواند. آنالیا اطمینان داشت که او باید مردی زشت، شاید هم بیمارگون یا گورپشت

باشد؛ زیرا گمان می‌کرد که چنین احساسات لطیف و اندیشه زلالی ممکن نیست با چهره‌ای زیبا جور دربیاید. می‌کوشید طرح چهره پسر عمویش را در ذهن مجسم کند؛ فربه چون پدر، آبله رو، لنگ، کمی هم تاس. هر چه بیشتر بر عیبهایش می‌افزود، عشقش را بیشتر به دل می‌گرفت. زلالی روان اصل کار بود؛ و تنها چیزی بود که گذر زمان تباهاش نمی‌کرد، بلکه مدام بر آن می‌افزود. آنالیا سرانجام به این نتیجه رسید که زیبایی قهرمانان جلوه فروش قصه‌هایش، به هیچ رو، حسن آنها نیست، بلکه شاید هم مایه سبکسریشان باشد؛ اما، این برهان او به دور از اندک مایه‌ای پریشانی ذهنی نبود. آنالیا در این اندیشه بود که تا چه اندازه از زشتی و ناهمسازی تن را می‌تواند تاب آورد.

نامه‌نگاری میان آنالیا و لوئیس تورز، دو سال به درازا کشید؛ از پس این دو سال، برای دختر جعبه‌ای پر از نامه و دلی گرفتار عشق بیش نماند. اگر زمانی این فکر از ذهنش گذشته بود که پیوند با لوئیس نقشه عموی او برای اطمینان از رسیدن ملک موروثی آنالیا به لوئیس بوده است، اکنون بی‌درنگ، شرمسار از این گونه گمانهای ننگین، آنها را رد می‌کرد. در هجدهمین سالروز تولد آنالیا، سرپرست راهبگان او را به سفره‌خانه فراخواند تا به او بگوید که کسی برای دیدنش آمده است. آنالیا تورز گمان برد که مهمانش چه کسی است؛ و برای لحظه‌ای این فکر به سرش افتاد که به سرعت در اتاق زیر شیروانی خود رادر میان انبوه تندیسهای از یاد رفته قدیسان پنهان کند؛ زیرا از فرجام رودرویی با مردی که سالها او را در خیال خود پرورده بود، هراسان بود. وقتی که آنالیا به سالن پذیرایی رفت و در مقابل لوئیس قرار گرفت، چند دقیقه طول کشید تا توانست از دنیای خیال پرورد خود به درآید.

لوئیس تورز، آن گورزاد بدترکیبی نبود که در رؤیای خود ساخته و به عشقش دل بسته بود؛ مردی خوش اندام با چهره‌ای دلپذیر بود؛ اندامهای هماهنگ، دهانی کودکوار، ریش سیاه آراسته و چشمان درخشان، اما بی‌حالت، با مژه‌های بلند داشت. اندکی به قدیسان دیرنشین می‌مانست. زیبا و اندکی ساده‌لوح می‌نمود. آنالیا بر آشفستگی خود چیره شد؛ و رأیش بر

آن شد که دل او که پذیرای عشق یک گوزپشت شده بود، بی تردید می توانست به این جوان خوش بر ورو، که با بوسه عاشقانه اش عطر گلی دل انگیز و ماندگار را بر پیشانی اش به جا نهاد، بیش از آن عشق بورزد.

آنالیا، از همان روز ازدواجش با لوئیس تورز، از او بدش آمد؛ از همان نخستین لحظه های همسری دانست که عاشق یک موجود خیالی بوده است؛ و هرگز نخواهد نتوانست شور و شوق رؤیایش را به دنیای واقعی همسری بکشد؛ اما، سرسختانه با عواطفی که بر او هجوم آورده بود، به ستیز برخاست؛ نخست کوشید که آنها را غیباً اخلاقی بشمارد و از ذهن خود بیرونشان کند؛ اما آن گاه که نادیده گرفتن آنها را ناممکن یافت، تلاش کرد که آنها را در ژرفای روان خویش بکاود و از بیخ و بن برکند. لوئیس مردی آرام و گاه نیز دل انگیز بود. هرگز با زیاده خواهیهایش آنالیا را نمی آزد و نمی کوشید تمایل او به انزواجویی و سکوت را دگرگون کند. خود آنان نیز بر این باور بود که اندکی خوش نیتی از جانب او می تواند به خوشبختی مسلم آنها در پیوندشان، دست کم تا آنجا که در خورد خوی راهبگی بود، بینجامد. هیچ دلیل روشنی برای انزجار حیرت آورش از مردی که از دو سال پیش از دیدار به او عشق می ورزید، نداشت. نمی توانست عواطف خود را بر زبان آورد؛ و اگر هم می توانست کسی نبود که آنها را برایش بازگوید. از ناتوانیش در سازش دادن تصویری که از خواستگار مکاتبه ای خود در ذهن پرورده بود با همسر واقعیش به تنگ آمده بود. لوئیس هیچ گاه از نامه هایشان سخن نمی گفت و اگر آنالیا حرفی از آنها به میان می آورد، با بوسه ای تند و اظهاراتی بی پروا در این باره که عشق افسانه ای با نیازهای دوران همسری جور در نمی آید، دهانش را می بست و می گفت که در این دوران اعتماد، احترام، دلبستگیهای مشترک و منافع خانوادگی خیلی بیشتر از نامه های عاشقانه ایام بلوغ اهمیت دارد.

میان آن دو صمیمیت حقیقی وجود نداشت. روزها، هر کدامشان وظایف ویژه خود را انجام می داد؛ و شبها در میان بالشهای پر قویکد یگر را

می دیدند؛ و در آنجا، آنالیا - که به تخت‌خواب سفریش در مدرسه راهبگی خو گرفته بود - احساس خفقان می کرد. گاهی، شتابان، یکدیگر را در بر می گرفتند؛ در این لحظات آنالیا بی حرکت و در حال تنش عصبی بود؛ و لوئیس رفتار فردی را داشت که راه دیگری برای پاسخگویی به نیازهای جسم خویش نیافته باشد. لوئیس بی درنگ خوابش می برد؛ و آنالیا به تاریکی زل می زد؛ و بغض بی صدا در گلویش می شکست. آنالیا شیوه‌های گونه‌گونی را برای چیره شدن بر آنز جاری که به شوهرش احساس می کرد، آزمود؛ از جایگیر کردن خاطره همه خوبیهای شوهرش در ذهن خود، به منظور عشق ورزیدن به او از روی اراده، تا زدودن همه اندیشه‌ها از ذهن خود و کشاندن روان خود به جایگاهی فراتر از حوصله پرواز شوهرش. دعا می کرد که آنچه بر او می گذرد فقط بیزاری گذرایی باشد؛ اما ماهها گذشت و به جای دست یافتن به آسودگی که آرزویش را داشت، ناسازگاریش به تفر راه جست. یک شب خواب دید که مرد نفرت‌انگیزی با انگشتان سیاه آغشته به مرکب نوازشش می کند.

تورزها با درآمد ملکی گذران می کردند که پدر آنالیا، هنگامیکه منطفه هنوز نیمه وحشی و جولانگاه سربازان و راهزنان بود، بر آن چنگ انداخته بود. اکنون بزرگراهی از کنار آن ملک می گذشت؛ و شهری آباد در فاصله کوتاهی از آن قرار داشت که مرکز نمایشگاههای سالانه کشاورزی و گله‌داری بود. به فرمان قانون، لوئیس گرداننده ملک بود؛ اما در واقع او خنیو، عمومی آنالیا این وظیفه را به عهده داشت، زیرا لوئیس از خرده کاریهای زندگی در ده خسته می شد. پس از ناهار، وقتی که پدر و پسر برای نوشیدن کنیاک و دومینو بازی کردن به کتابخانه می رفتند، آنالیا می شنید که عمویش از تصمیم‌گیری درباره سرمایه‌گذاری، از گله، محصول و درو کردن آن حرف می زند. گهگاه که جرئت می کرد سخن آن دورا ببرد و اظهار نظری بکند، دو مرد با توجهی ساختگی به سخنانش گوش می سپردند و به او اطمینان می دادند که پیشنهادهایش را در نظر خواهند داشت؛ اما، هر طور که خودشان مایل بودند عمل می کردند. در این گونه موارد، آنالیا، با این آرزو

که ای کاش مرد بود، از میان علفزارها به سوی دامنه کوه اسب می تاخت. پسرزاییدن آنالیا به هیچ‌رو عواطف آنالیا نسبت به شوهرش را بهبود نبخشید. در ماههای بارداری، انزو اجویی او چشمگیرتر شد؛ اما، لوئیس با او مدارا می کرد؛ این حالت را حاصل بارداریش می دانست؛ و از این گذشته کارهای دیگری داشت، که دل مشغول آنها بود. پس از تولد نوزاد، آنالیا به اتاق جداگانه‌ای جا به جا شد که مبل و اثاثی بجز یک تختخواب سفری باریک و سفت نداشت. اما، وقتی که پسرش یک ساله شد، آنالیا هنوز در اتاقش را قفل می کرد و از هر فرصتی برای تنها ماندن با لوئیس دوری می جست. لوئیس دریافت که وقت آن رسیده است که چاره‌ای ببیند و به زنش هشدار داد که اگر رفتارش را عوض نکند، قفل در اتاقش را خواهد شکست و آنالیا بی چون و چرا فرمان برد. در هفت سال پس از آن، تنش میان آن دو تا آنجا اوج گرفت که هر یک دیگری را دشمن پنهانی خویش یافت؛ اما چون هر دو شان افراد خوش برخوردی بودند، در حضور دیگران رفتاری سرشار از احترام با یکدیگر داشتند. فقط بیم آن می رفت که پسرشان از او جگیری اختلاف میان پدر و مادرش بویی ببرد. آخر او نیمه شبها جایش را خیس می کرد و گریبان از خواب می جست. آنالیا خود را در هاله‌ای از خاموشی پنهان کرده بود؛ و احساس می کرد که گویی وجودش از درون می کاهد. اما، لوئیس، به خلاف او، آسانگیرتر و بی بند و بازتر می شد؛ به امیال پر شمار خود تن می سپرد؛ بسیار می نوشید؛ و روزهای پیاپی بی خبر غیبتش می زد. وقتی که او دیگر کوششی برای پنهان داشتن عیاشیهایش نکرد، آنالیا بهانه خوبی برای دورتر شدن از او پیدا کرد. لوئیس، هرگونه دلبستگی به گرداندن ملک را از کف داد و زنش جای او را پر کرد؛ و از وضع تازه شادمان بود. روزهای یکشنبه، او خنیو، عموی آنالیا، پس از شام برای رای زدن درباره تصمیمهایی که می بایست گرفته شود به سراغ آنالیا می رفت؛ و در همان حال لوئیس به خواب نیمروز فرو می رفت و تا شب بیدار نمی شد؛ و آن گاه نیز خیس از عرق و با حالت تهوع، آماده‌از سرگرفتن خوشگذرانی با دوستانش می شد.

آنالیا نرشتن و حساب را به پسرش یاد داد و کوشید که علاقه به کتاب خواندن را در او برانگیزد. وقتی که پسر هفت ساله شد، لوئیس بر آن شد که وقت درس خواندن رسمی او و دور کردنش از نوازشهای مادر رسیده است؛ کوشید او را برای درس خواندن به پایتخت بفرستد، تا بلکه رشدش کمی سریعتر شود؛ اما آنالیا با چنان خشونتی به او اعتراض کرد که ناچار شد راه چارۀ ملایمتری را بپذیرد. پسر را برای درس خواندن به شهر همسایه فرستادند، که از دوشنبه تا جمعه در آنجا می ماند؛ و صبح روزهای شنبه، اترمبیلی برای آوردن او به خانه، برای گذراندن تعطیلی آخر هفته، به دنبالش می فرستادند. یک هفته که گذشت، آنالیا با اشتیاق از پسرش پیشباز کرد و در پی بهانه‌ای برای نگه داشتن او نزد خود شد؛ اما بهانه مناسبی به دست نیاورد. بچه، شاد به نظر می رسید؛ با چنان اشتیاق صمیمانه‌ای از آموزگار و همکلاسیهایش حرف می زد که پنداشتی خیلی وقت است آنها را می شناسد؛ و دیگر رختخوابش را خیس نمی کرد. سه ماه بعد، با نخستین کارنامه‌اش و نامه کوتاهی از آموزگارش، که برای خاطر کارکرد رضایت بخش به او آفرین گفته بود، به خانه برگشت. هنگامی که آنالیا یادداشت آموزگار پسرش را خواند، تنش از شادی لرزید و برای نخستین بار پس از چند روز، لبخند زد. با سرافرازی پسر را بوسید و نوازش کرد و پرسشهای بی شماری دربارهٔ مدرسه‌اش کرد: خوابگاهها چگونه‌اند؟ چه می خوری؟ شبها سرد است؟ چند تا دوست داری؟ آموزگارت چگونه آدمی است؟ به نظر می رسید آنالیا خیالش راحت تر شده است؛ و دیگر دربارهٔ گرفتن پروندهٔ پسرش از مدرسه حرفی نمی زد. ماهها گذشت؛ پسر نمره‌های خوبی می آورد، که آنالیا مانند گنجینه‌هایی پر بها آنها را گرمی می داشت؛ و برای خاطر آن با سبدهای پر از مارملاد و سبدهای میوه از همهٔ همکلاسیهایش پذیرایی می کرد. می کوشید به این فکر نکند که این سازش تنها به درد دورهٔ دبستان پسرش می خورد؛ و چند سال دیگر به ناگزیر باید او را برای درس خواندن به شهر بفرستد؛ و هنگامی که به آنجا برود فقط در تعطیلات بلند مدت مادر می تواند او را ببیند.

یک شب در شهر، لوئیس تورز، که عشروب زیادی نوشیده بود، شروع به چرخاندن اسب مرد دیگری بر روی دو پا برای نمایش دادن سوارکاری خود به گروهی از هم‌پایه‌هایش کرد. اسب او را به زمین افکند و با یک لگد بیضه‌هایش را ترکاند. نه روز پس از آن، تورز در حالی که از درد فریاد می‌زد در درمانگاه شهر، که به امید درمان زخمش او را به آنجا برده بودند، جان سپرد. هنگام مرگ زنش نزد او بود؛ و با احساس گناه برای خاطر عشقی که از او دریغ داشته بود و نیز به سبب غذایی که اکنون با یادآوری دعا‌های همیشگی برای مرگ شوهرش می‌برد، اشک می‌ریخت. پیش از آنکه تابوت شوهر او را برای خاکسپاری او در زمین خودش به ده برگردانند، آنالیا جامه سفیدی خرید؛ و آن را تا کرد و ته چمدانش گذاشت. با لباس سوگ و در حالی که چهره‌اش را با نقابی در خورد زنان بیوه پوشانده بود تا کسی حالت چشمانش را نبیند، به خانه برگشت؛ در آیین خاکسپاری شوهرش نیز همان جامه‌ها را به تن داشت؛ دست پرش را گرفته بود؛ و پسر نیز سیاهپوش بود. پس از خاکسپاری، عموی او خینو، که هفتاد سال تمام از سنش می‌گذشت اما هنوز هم بسیار تندرست و سر حال بود، به عروسیش پیشنهاد کرد که زمینهایش را رها کند و برای زندگی از محل درآمد‌هایش به پایتخت برود؛ تا اینکه هم پرش درس خود را تمام کند و هم اینکه خودش غمهای گذشته را به فراموشی بسپارد. او گفت:

«علت خواهشم این است که هیچگاه از فکرم بیرون نمی‌رود که تو و پسر بیچاره‌ام لوئیس هرگز با هم خوشبخت نبودید، آنالیا.»

«حق با تو است، عمو جان. لوئیس از همان آغاز کار مرا فریب داد.»

«ترا به خدا این حرف را نزن، دخترم. او همیشه به تو احترام می‌گذاشت و رفتاری مؤدبانانه با تو داشت. لوئیس شوهر خوبی بود. در زندگی همه مردها ماجراهای کوچکی وجود دارد؛ اما اینها مهم نیست.»

«مقصودم این نیست، عمو جان. فریبی نابخشودنی را می‌گویم.»

«نمی‌خواهم درباره‌آن چیزی بدانم. اما، به هر حال، فکر می‌کنم بهتر است به پایتخت بروید. هیچ چیز کم نخواهید داشت و من مراقب ملک

خواهم بود. اگر چه پیرم، اما هنوز نیرومندم؛ تا به امروز قدرت به زمین زدن یک گاو نر را داشته‌ام.»

«من همینجا خواهم ماند و پسر من نیز با من خواهد بود، زیرا برای گرداندن ملک به کمک او نیازمندم. تازگیها کارم در مزرعه از خانه بیشتر است. فقط، بعد از این، خودم بدون مشورت با کسی درباره کارها تصمیم گیری هم خواهم کرد. آخر، زمینها تنها مال خودم است. از این رو، به زودی با تو خداحافظی خواهم کرد، عمو اوخنیو.»

آنالیا چند هفته را به سر و سامان دادن زندگی تازه‌اش گذراند. کار را با سوزاندن اوراق مشترک میان خود و شوهرش و جا به جا کردن تختخواب سفریش به اتاق خواب اصلی شروع کرد. آن‌گاه جزء به جزء حسابهای ملکش را بررسی کرد و همینکه آگاهی دقیقی از داراییش به دست آورد، به فکر یافتن مباشری افتاد که فرمانهایش را بی چون و چرا اجرا کند. وقتی که اطمینان پیدا کرد همه چیز به خوبی زیر فرمان او قرار گرفته است، لباس سفید را از چمدانش در آورد؛ با وسواس زیاد آن را اتو کرد؛ آن را پوشید؛ و با همان وضع با اتومبیل به طرف مدرسه پسرش به راه افتاد، در حالی که جعبه کهنه‌ای را در زیر بغل نهاده بود.

آنالیا تورز در حیاط مدرسه منتظر ماند تا زنگ ساعت پنج، که از پایان آخرین ساعت کلاس خیر می داد، نواخته شود؛ بی درنگ پس از به صدا در آوردن زنگ، انبوه دانش آموزان برای بازی از کلاس به بیرون هجوم آوردند. پسر آنالیا نیز در میان آنها بود و همینکه مادرش را دید از شگفتی خشکش زد، زیرا اولین بازی بود که مادر برای دیدنش به مدرسه آمده بود.

مادر گفت: «کلاست را به من نشان بده، می خواهم معلمت را ببینیم.»

دم در، آنالیا به معلم گفت که پسرش باید به دلیلی خصوصی مدرسه را رها کند؛ آن‌گاه به تنهایی وارد کلاس شد. کلاس اتاقی وسیع با سقف بلند بود، که به دیوارهایش نقشه‌های جغرافیا و شکل‌های مربوط به زیست‌شناسی چسبانده بودند. همان بوی عرق آشنایی را شنید که از دوران کودکی خودش به بادش مانده بود؛ اما این بار آن بو آزارش نداد، بلکه به

خلاف آن زمان با شادی آن را استشمام کرد. پس از پایان روز درس، میزهای کلاس به هم ریخته، و برگهای کاغذ کف اتاق پراکنده شده بود؛ و سر دواتها و امانده بود. ستونهای اعداد را از روی تخته سیاه پاک نکرده بودند. در جلو اتاق، آموزگار پشت میزی، قرار گرفته بر بالای یک سکو، نشسته بود. آموزگار، شگفتزده، سر بلند کرد، اما از جایش برنخاست؛ زیرا چوبهای زیر بغلش خیلی دورتر از آن بود که بتواند بدون کشاندن صندلیش روی کف اتاق خود را به آنها برساند. آنالیا از راهرو میان دو ردیف از میزها گذشت؛ و در مقابل او ایستاد و گفت:

«من مادر تورو هستم.» سخنی از این مناسبتتر به ذهنش نرسیده بود.

معلم پاسخ داد: «عصر به خیر، سینیورا؛ با استفاده از این فرصت برای خاطر میوه‌ها و مرباهایی که برایمان فرستاده‌اید از شما تشکر می‌کنم.»
 «خواهش می‌کنم. من برای رد و بدل کردن تعارفات نیامده‌ام.» آن وقت جعبه را روی میز آموزگار گذاشت و گفت: «برای تسویه حساب آمده‌ام.»
 «این چیست؟»

آنالیا در جعبه را گشود و نامه‌هایی را که سالها از شان مواظبت کرده بود، از آن بیرون آورد. آموزگار مدتی به پاکت‌های نامه خیره شد، که پس از آن آنالیا گفت: «یازده سال از عمرم را به من بدهکارید.»
 زبان آموزگار مدتی بند آمد؛ و پس از آنکه باز توانست حرف بزند، گفت: «از کجا فهمیدید که من آنها را نوشته‌ام؟»

«از همان روز عروسم فهمیدم که شوهرم آنها را نوشته است؛ و وقتی که پسرم اولین کارنامه‌اش را به خانه آورد، دست خطتان به نظرم آشنا آمد. حالا که شما را می‌بینم، تردیدی ندارم که شما همان کسی هستید که از شانزده سالگی در دنیای خیال او آشنا شده‌ام. چرا این نامه‌ها را نوشتید؟»

«لونیس تورز دوست من بود و وقتی که از من خواهش کرد که نامه‌ای برای دختر عمویش بنویسم، نوشتن آن را بی‌ضرر یافتم. نامه‌های دوم و سوم را هم همین‌طور؛ و سپس، وقتی که شما به نامه‌ها پاسخ دادید، برای دست کشیدن از نوشتن نامه‌ها خیلی دیر شده بود. آن دو سال، بهترین سالهای

زندگیم بود؛ و تنها زمانی بود که در انتظار چیزی بودم. همیشه انتظار
پستچی را می کشیدم.»

«آه!»

«مرا ببخشید.»

آنالیا گفت: «شما باید ببخشید.» و سپس چوبهای زیر بغل آموزگار را
به دستش داد.

آموزگار کتش را پوشید و از جا برخاست. آن دو در میان هیاهوی
دانش آموزان به حیاط مدرسه، که پرتو آفتاب شامگاهی هنوز آن را روشن
می کرد، گام نهادند.



معجزه شگفت آور

خانواده بولتن^۱ از تبار بازرگانی از اهالی لیورپول^۲ بودند که در نیمه‌های سده نوزده از شهر خود کوچیده بودند. به هنگام مهاجرت تنها داراییشان همت بلندشان بود؛ اما از ناوگان کشتیهای بازرگانشان در دوردست‌ترین و جنوبی‌ترین سرزمین جهان ثروتی انبوه اندوختند. بولتنها اعضای سرشناس آن سرزمین مستعمره انگلیس بودند؛ و مانند بسیاری از انگلیسیهای دیگر که دور از جزیره خود زندگی می‌کنند، سنتها و زبانشان را با سرسختی تمام پی می‌گرفتند تا سرانجام در آمیختن خونشان با خون بومیان از غرورشان کاست و نامهایی را جایگزین نامهای انگلوساکسونی خود کردند که با نامهای مردم سرزمینی که به آنجا کوچیده بودند، همانندتر بود.

خیلبرتو^۳، فیلومنا^۴ و میگوئل^۵ در دوران اوج ثروت خانواده بولتن به

1. Boulton

2. Liverpool، شهری است در شمال غربی انگلیس، واقع در ایالت لانگشایر و در کنار خلیج مرسی.

3. Gilberto

4. Filomena

5. Miguel

دنیا آمده بودند؛ اما در زندگیشان شاهد رکود دریانوردی، و همراه با آن، از دست رفتن بخش عمده‌ای از درآمدهایشان بودند. گرچه دیگر به راستی توانگر نبودند، توانستند شیوه زندگی پیشینشان را پی بگیرند. دشوار بود بتوان کسانی را یافت که در سیما و نشانه‌های ظاهر تفاوتی آنچنان فاحش داشته باشند که آن سه تن داشتند. در دوران پیری، میان ویژگیهای فردیشان فاصله باز هم بیشتری پیدا شد؛ اما جانهاشان در ریشه همانند بود.

خیلی‌تر پیش از هفتاد سال داشت و شاعری با طبع لطیف بود و رفتارش بسان آدمی دوستدار هنر و رقص بود که در میان انبوه کتابها و اثرهای ماندگار هنری زیسته باشد و به نیازهای زندگی بی‌اعتنا باشد. از میان آن سه خواهر و برادر، تنها او در انگلیس درس خوانده بود؛ و این تجربه بر او تأثیری عمیق نهاده بود؛ و از جمله، در تمام عمر، بر عادت افراط در نوشیدن چای باقی بود. او هیچ‌گاه ازدواج نکرده بود؛ یکی از دلایلی عزب ماندنش این بود که به آن زودی که دلش می‌خواست به دختر جوان سفید پوستی که اغلب الهام‌بخش شعرهای دوران جوانیش بود، دست نیافت؛ و آن‌گاه که خیال او را از سر بیرون کرد، دیگر خیلی دیر شده بود؛ و عاداتهای مجرد سخت در او جا خوش کرده بود. او چشمان مینایی، موهای بور و شجره دودمانی خویش را به مسخره می‌گرفت و می‌گفت که بیشتر بولتنها بازرگانان ساده‌ای بیش نبوده‌اند؛ و آن قدر خود را اشرافی نشان داده‌اند، که سرانجام، خود نیز به اشرافی بودنشان باور آورده‌اند. با وجود این، خیلی‌تر تو، همیشه کت راه‌راه پشم و نخ، با وصله چرمی در زیر آرنج می‌پوشیدی؛ و - سه هفته دیرتر از وقت - روزنامه تایمز لندن را می‌خواندی؛ و به شیوه روشنفکران انگلیسی، کنایه‌گویی و خون‌سردی را در نهاد خود پرورده بود.

فیلومنا به اندازه یک دختر دهاتی تنومند و ساده بود؛ بیوه بود و چند نوه داشت. چنان بردبار بود که می‌توانست از یک سو وسوسه‌های خیلی‌توی هواخواه انگلیس و از سوی دیگر کفشهای سوراخ سوراخ و یقه‌های پاره پاره می‌گول را تاب آورد. همواره از توان سر و سامان دادن به زندگی خیلی‌تو، یا

گوش دادن به شعرهای عجیب و غریبی که می خواند، و نیز همکاری با میگوئل، در اجرای نقشه های پر شمار او، برخوردار بود. میلهای بافندگی او هیچ گاه از دستش نمی افتادند؛ همواره با نظمی پر نشاط و تق - تقی موزون و بی پایان تکان می خوردند؛ همیشه همراه او بودند و گواه حضورش؛ چونان عطر یاسمنی که به خود می زد.

میگوئل بولتن کشیش بود و، به خلاف خواهر و برادرش، پوستی تیره فام داشت؛ کوتاه بود؛ و سر تا پایش را چنان موهای پرپشتی پوشانده بود، که اگر چهره اش چنان آرام نبود، به خرس می ماند. در سیزده سالگی خانه فامیلی را با همه مزیت هایش رها کرده بود و تنها یکشنبه شب ها برای خوردن شام با پدر و مادرش، و گهگاه که به بیماری سخت گرفتار می شد، برای بهره مند شدن از مراقبت های فیلمونا، به خانه می آمد. هیچ گاه دلش هوای آسایش دوران جوانیش را نمی کرد؛ و با وجود اینکه گهگاه دستخوش کج خلقی های ناگهانی می شد، احساس خوشبختی می کرد و از زندگی راضی بود. در نزدیکی فاضلاب شهر، در بخش فقیرنشینی در حومه پایتخت زندگی می کرد که خیابانهای آن ناهموار بود و پیاده رو و درختی نداشت. کلبه اش از چوب و ورق های حلبی ساخته شده بود. گاهی اوقات در تابستان، گازهای بدبوئی که از فاضلاب به لایه های زیرزمین نفوذ می کرد، از کف کلبه سر بر می آورد. مبلمان کلبه از یک تخت خواب سفری، یک میز، دو صندلی و قفسه های چوبی کتاب تشکیل می شد؛ و از دیوارهای آن تصاویر انقلابی، شمایل های مسیح بردار شده، ساخته دست زندانیان سیاسی، پرده های ساده ای که مادران سر به نیست شده ها^۱ آنها را گلدوزی کرده بودند، و پرچمهایی که نام تیم فوتبال دلخواه او را بر خود داشتند را آویخته بود. پرچم سرخی در کنار شمایل مسیح بردار شده آویخته بود که هر روز صبح در مقابل آن آیین عشای ربانی را به تنهایی به جا می آورد و هر شب خداوند را سپاس می گفت که موهبت بزرگ زندگی را به او ارزانی داشته بود. پدر میگوئل یکی از آدمهایی بود که به سبب شوق زیادشان به عدالت زیانزد

همگان اند. در سراسر زندگی طولانی خود، چنان کوله بار درد و رنج دیگران را بر دوش می کشید، که دردهای خود را فراموش کرده بود؛ و اگر ایمان او به انجام هر کار برای خاطر خدا را بر این صفت نیک او می افزودی، او را آدم قابل اعتمادی می یافتی. هر بار که نظامیان خانه اش را می جستند و به بهانه فعالیت‌های براندازی بازداشتش می کردند، ناگزیر می شدند دهانش را ببندند؛ زیرا حتی کتک زدن او نیز نمی توانست از سیل دشمنانها، درآمیخته با نقل قولهایی از انجیل که از دهانش جاری می کرد، جلوگیری کند. بارها دستگیرش کرده بودند و او بارها برای همبستگی با زندانیان دیگر اعتصاب غذا کرده بود؛ و آن قدر به افراد تحت پیگرد پناه داده بود، که بنا به حساب احتمالات می بایست بارها اعدامش کرده باشند. عکس او، در مقابل یکی از قرارگاههای پلیس با پلاکاردی، گویای این نکته که در آن قرارگاه مردم را شکنجه می کنند، در سراسر جهان منتشر شده بود. از هیچ مجازاتی نمی ترسید؛ مقامات جرئت «سر به نیست کردن» او، همانند بسیاری از کسان دیگر، را نیز نداشتند؛ چونکه او بسیار مشهور بود. شب هنگام، وقتی که در برابر میز عشای ربانی خود زانو می زد تا با خدا مناجات کند، نگران این نکته بود که نکند بجز عشق به انسانها و تشنگی عدالت، سهمی از غرور اهریمنی نیز با بندگیش همراه باشد. چنین مردی که می توانست با خواندن آهنگهای بولرو کودکی را بخواباند، یا تمام شب بر بالین بیماری بیدار بنشیند، به پاکی دل خود باورمند نبود. در سراسر عمر با خشمی در نبرد بود که خونس را می آلود و به برافروختگیهای مهار ناپذیر راه می جست. در نهان، به این نکته می اندیشید که اگر پیشامدهای زندگی زمینه آماده برای فرونشاندن خشم را برایش مهیا نمی کرد، چه به سرش می آمد. فیلومنا دور و برش می پلکید؛ اما خیلبر تو معتقد بود همان طور که در نزدیک به هفتاد سال عمر توأم با بندبازی میگوئل دشواری چندان مهمی برایش پیش نیامده است، چندان نباید نگران او بود؛ زیرا فرشته نگهبان او بسی کارساز بوده است.

میگوئل می گفت: «فرشته ای وجود ندارد. واژه پردازان به خطا از آن در دفترهایشان نام برده اند.»

«کفر نگو میگوئل.»

«تازمانی که توماس اکوئیناس قدیس^۱ این دروغ را سر هم کرد، پیامبران خدا بودند و بس.»
خیلیرتو، خندان گفت:

«منظورت این است که وقتی رمیها از بال و پر جبریل ملک^۲ سخن می گویند، تعبیرشان از آن، بال سنقر است؟»
فیلمونا پادر میانی کرد و گفت: اگر فرشتگان را باور نداشته باشی، مثل آن است که به هیچ چیز ایمان نیاورده باشی.»

«سخن به این بیهودگی و درازی! این حرفها به چه درد می خورد؟ آدم نباید وقتش را با گفتگو درباره فرشتگان تلف کند. باید به مردم کمک کرد!»
میگوئل آرام آرام بیناییش را از دست داده بود و چیزی نمانده بود که کور شود. چشم راستش هیچ نمی دید و چشم چپش خیلی کم می دید؛ نمی توانست چیزی بخواند و به زحمت زیاد می توانست از محل زندگی دور شود، چون راهش را گم می کرد. همواره برای بیرون رفتن از خانه بیشتر به فیلمونا وابسته بود. فیلمونا یا خود همراهش می رفت، یا اینکه ماشین را با واننده ای به نام سباستین کانوتو، الیاس ال کوچیلو، مجرم و زندانی پیشین، همراهش می کرد که میگوئل ضامنش شده و آزادش کرده بود؛ سپس زندگی

عادی در پیش گرفته و مدت بیست سال بود به بولتنها خدمت می کرد. در جریان آشوبهای سیاسی که اندکی از آن گذشته بود، ال کوچیلو، آشکارا نگرهبانی از میگوئل را به عهده گرفته بود. فیلمونا، هرگاه شایعه ای درباره بر پایی یک راهپیمایی اعتراضی می شنید، راننده را مرخص می کرد تا یگراست به بخش محل سکونت میگوئل برود و او در حالی که چویدست و یک جفت پنجه بکس برنجی در آستینش پنهان می داشت - چون به کار گرفتن چاقو را که نامش با آن در آمیخته بود، کنار گذاشته بود - در انتظار

1. Saint Thomas Aquinas

2. Sebastian Canuto, Alias El Cuchillo

بیرون آمدن کشیش از خانه‌اش در خیابان پاس می‌داد؛ و آن‌گاه دورادور دنبالش می‌کرد و آماده بود که به هنگام نیاز به دفاع از او بشتابد، یا نجاتش بدهد. خوبیش این بود که گرد و غبار جایی که می‌گوئیل در آنجا زندگی می‌کرد مانع آگاهی از این همه تدابیر ایمنی بود، که آگاهی از آنها می‌توانست خونس را به جوش آورد. این را که خود از تدابیر حفاظتی بهره‌مند باشد، اما دوستان نگهبانش ضربه‌های کتک‌نوش جان‌کنند؛ و دستخوش آبیایی با فشار و گاز اشک‌آور قرار گیرند، تا عادلانه می‌دانست. هنگامی که هفتادمین سالروز تولد می‌گوئیل نزدیک شد، چشم راستش خونریزی کرد؛ و او پس از چند لحظه گرفتار تاری تمام عیار آن شد. برای شرکت در دیدار شبانه‌ای با هم محلی‌هایش به کلیسا رفته بود. آنها می‌خواستند گلایه‌نامه‌ای برای ادارهٔ بهزیستی شهر فراهم کنند و در آن بنویسند که نمی‌توانند با وجود آن همه مگس و در میانه بوی گند فاضلاب به زندگی ادامه دهند. بسیاری از شرکت‌کنندگان در این دیدار در اردوگاه مخالف با کلیسای کاتولیک بودند؛ در حقیقت، آنان گواهی بر وجود خداوند نمی‌شناختند؛ بلکه، به خلاف آن، پیوسته این اندیشه که جهان هستی از دیرباز جهانی سراسر اختیار بوده است، چونان حقیقتی انکارناپذیر بر ذهنشان سنگینی می‌کرد؛ اما در همان حال، کلیسای بخش را میعادگاه مساعد هم محلی‌ها می‌دانستند. چلیپایی که می‌گوئیل به گردن می‌آویخت، برازندهٔ قامتش نبود و از دیندارنمایی مبالغه‌آمیز او حکایت می‌کرد. آن شب نیز، کشیش، به عادت همیشگی در هنگام صحبت کردن، آن‌گاه که احساس می‌کرد خون در رگها و شقیقه‌هایش به جوش آمده است و در همان حال خیس عرق می‌شد، داشت در سالن اجتماعات کلیسا قدم می‌زد. این حالت را حاصل داغی بحث و گفتگو دانست؛ با آستین ردایش عرق پیشانی‌اش را خشکاند و چشمانش را بست. وقتی که چشم گشود، احساس کرد که دستخوش گردابی در ژرفای اقیانوس شده است؛ تنها توانست امواجی لرزان و خالهایی، همه‌میاه، را ببیند. دست پیش آورد و کرمال کرمال، در پی تکیه‌گاهی گشت.

فکر کرد کسی در دستگاه برق کلیسا خرابکاری کرده است؛ گفت:
«برق رفته است.»

دوستانش، هراسان، در پیرامون او حلقه زدند. پدر بولتن، رفیقی توانا بود، که تا آنجا که یادشان می آمد در میانه شان زندگی کرده بود. به این حقیقت ایمان آورده بودند که چنین آدم نیرومند و ستبر قامتی که اندام عضلانی پهلوانان، صدای تند آسای رزماوران و دستان محکم بنایان را دارد؛ و حتی به هنگام نماز خواندن تیز به نظر می آید برای مبارزه آفریده شده. شکست ناپذیر است. به ناگاه فهمیدند که میگوئل بسیار پیر، شکسته و کاهیده شده است؛ و او را چونان کودکی فرتوت و چروکیده یافتند. دستهای از زنان به مراقبت از او پرداختند؛ او را وادار کردند دراز بکشد؛ روی سرش پارچه خیس کشیدند؛ به او شراب گرم خوراندند؛ و پاهایش را مالیدند. هیچ کدام از این کارها نتیجه دلخواه را نداشت، بلکه تأثیری وارون به بار آورد؛ به سبب مراقبتهای بیش از اندازه پر شور آنان، حتی نمی توانست به راحتی نفس بکشد. سرانجام، میگوئل همه را وادار کرد که عقبتر بایستند؛ کوشید که از جا برخیزد؛ آماده رود در رویی با شوربختی تازه خویش شد و بی آنکه آرامش خود را از دست بدهد، گفت:

«به یقین بلایی به سرم آمده. لطفاً خواهرم را خبر کنید و بگویید که با او کاری دارم. اما هیچ توضیحی برایش ندهید. نمی خواهم غصه بخورد.»
ساعتی بعد سباستین کانتو، مانند همیشه خاموش و محتاط، از راه رسید؛ و پیام آورد که مینیورا فیلمونا نخواست است قسمتی از سریال تلویزیونی پرهیجانی را که هم اکنون نشان می دهند از دست بدهد و برای میگوئل و دوستانش پول و زنبیلی پر از مواد خوراکی فرستاده است.
«این دفعه کارم مانند دفعه های دیگر نیست. به گمانم نابینا شده ام.»

راننده کمکش کرد که سوار اتومبیل شود؛ و بی هیچ پرسشی او را از میان شهر به سوی خانه بزرگ بولتنها برد؛ که با عظمت تمام از میان باغی با گل و گیاه انبوه، بار شد وحشی، اما در همان حال با شکوه، سر بر آورده بود. برای آگاه کردن افراد خانواده صدای غاز در آورد؛ سپس به مرد آسیب دیده

کمک کرد که از اتومبیل پیاده، و وارد خانه شود؛ و از سستی و افتادگی کشیش پیر دلش به درد آمد. هنگامی که پیشامدی را که بر میگوئل گذشته بود برای خیلبرتو و فیلومنا بازگو می کرد، دانه های اشک از چهره ناهموار و از ریخت افتاده اش روان بود.

راننده که نمی توانست از گریه خودداری کند، زار زد و گفت:
 «به سر مادری بتهام قسم که دون میگوئل نابینا شده است. این چه بلایی بود سرمان آمد!»

کشیش گلایه کنان گفت: «پیش روی شاعر بد و بیراه نگو.»
 فیلومنا فرمان داد: «او را به تخت خواب ببر، کوچیلو. مطمئنم هیچ چیزش نیست. شاید سرماخورده باشد. میگوئل، به علت نبودن زراکت بیمار شده ای!»

خیلبرتو، به بدبیه، این شعر را سرود:

زمان مانده است از راه و شبان - روزان
 زمستانی است آنک، جاودان، یاران
 سراسر آنچه بینم هست خاموشی و خاموشی
 دو چشمم وانگردد جز به دنیای فراموشی .

...

و خواهرش، برای خاموش کردنش، به او گفت: «برو به آشپز بگو کمی گوشت مرغ بار بگذارد.»

پزشک خانوادگی تشخیص داد که ناراحتی میگوئل از سرما خوردگی نیست؛ و توصیه کرد که نزد چشم پزشک برود. صبح روز بعد، پس از گفتگوی پر هیجانی در این باره که تندرستی موهبتی خداوندی و حق مردم است و رژیم رسوای حاکم بر سرزمین آن را به امتیازی برای طبقات مرفه بدل کرده است، مرد درد زده موافقت کرد که او را نزد چشم پزشک ببرند. سیاستین کانتو تو هر سه تن را به بیمارستان جنوب رساند. آنجا تنها بیمارستانی بود که میگوئل مراجعه به آن را پذیرفت؛ زیرا در آنجا

تنگدست‌ترین آدمها را درمان می‌کردند. کوری ناگهانی سبب کج خلقی غیر عادی کشیش شده بود؛ نمی‌توانست بفهمد چرا دست سرنوشت، درست در هنگامی که بیشتر از هر زمان دیگر مردم به خدمت او نیازمندند، او را ناتوان کرده است. دست کشیدن از آیین مسیح هیچ گاه به اندیشه‌اش راه نیافت. از آغاز زندگی هدایت یا کمک هیچ‌کس را نپذیرفته بود؛ و اکنون نیز، بیش از هر چیز، برای اینکه هر چه زودتر به تنگنای تازه‌ای که برایش پیش آمده بود عادت کند، ترجیح می‌داد که حتی به بهای شکستن گردنش هم که شده، لغزان-لغزان قدم بردارد. فیلمونا، پنهانی به راننده دستور داده بود که راهش را عوض کند و به سوی در مانگاه آلمانها براند؛ اما برادرش که بوی فقر را خیلی خوب می‌شناخت، همین که پا به ساختمان در مانگاه نهادند شک برش داشت؛ و وقتی که در آسانسور صدای موسیقی شنید، شکش به یقین راه جست. برادر و خواهرش ناچار شدند پیش از اینکه همه چیز را به هم بریزد، او را از در مانگاه بیرون ببرند. در بیمارستان جنوب، چهار ساعت منتظر ماندند؛ در این مدت میگوئل توانست در اتاق انتظار به کند و کاو در شوربختیهای بیماران دیگر بپردازد؛ فیلمنا شروع به بافتن یک ژاکت دیگر کرد و خیلبرتو شعری در باره چشمها و دنیای فراموشی را که شب پیش طرح آن در اندیشه‌اش نقش بسته بود، سرود.

سرانجام چشم پز شک، چشمهای میگوئل را معاینه کرد و گفت: «به چشم راست هیچ‌امیدی نیست و برای برگرداندن بینایی به چشم چپ، ناچارم دوباره آن را عمل کنم. تا به حال، سه بار عمل شده و بافت آن خیلی ضعیف شده است. عمل دوباره آن احتیاج به فنون و ابزارهای مخصوصی دارد. فکر می‌کنم تنها جایی که می‌توان این عمل را انجام داد، بیمارستان ارتش...»

میگوئل حرفش را برید و گفت: «هرگز! من هیچ گاه قدم به لانه آن افعیهای سنگدل نخواهم گذاشت.»

پز شک، برانگیخته، از سر پوزشخواهی، به پرستار که لبخندی موافق بر لب داشت چشمک زد.

فیلمونا با لحنی سرزنش آمیز گفت: «سخت نگیر، میگوئل. یکی دو روز که بیشتر نیست؛ فکر نمی‌کنم این کار به منزله خیانت به اصول آرمانی تو باشد. هیچ کس را برای خاطر بستری شدن در بیمارستان به جهنم نمی‌برند!»

اما برادرش پاسخ داد که بهتر است در باقی عمرش کور باشد، تا اینکه ارتش از لذت برگرداندن بینایی به چشمش بهره‌مند شود. جلو در بیمارستان پزشک لحظه‌ای بازوی میگوئل را گرفت و گفت:

«ببینید پدر. آیا اسم در مانگاه اوپوس دی^۱ را شنیده‌اند. آنجا هم تجهیزات مدرن دارند.»

کشیش به صدای بلند پرسید: «اوپوس دی؟ گفتید اوپوس دی؟»
فیلمونا کوشید تا او را از اتاق معاینه بیرون ببرد؛ اما او در درگاه اتاق ماند تا به دکتر خبر بدهد که آنجا نیز از آن جور جاهایی است که هرگز فکر درخواست کمک از آنها را هم به سرش راه نخواهد داد.
پزشک گفت: «چرا؟ مگر کاتولیک نیستند؟»

«نه، همه شان فریسهایی^۲ واپسگرای اند.»

پزشک، با لکت زبان گفت: «مه متأسفم.»

وقتی که به اتومبیل برگشتند، میگوئل، در این باره که اوپوس دی، سازمانی بدکردار است و بیشتر تلاشش متوجه جلب رضایت طبقات بالاست نه غذا رساندن به گرسنگان، برای برادر و خواهرش داد سخن داد و برایشان گفت که چگونه گذراندن یک شتر از سوراخ سوزن، آسانتر از راه یافتن یک آدم ثروتمند به ملکوت آسمان است. او همچنین برای آن دو گفت که تجربه عملی آن بنیاد گواه دیگری بر بدی اوضاع در سرزمینی است که در آن تنها طبقات ممتاز می‌توانند با عزت نفس زندگی کنند؛ و دیگران باید به دارو - گیاه فقر و مرهم فروتنی دل خوش دارند؛ و در پایان از آنان خواست که

یکراست او را به خانه ببرند؛ زیرا که باید شمع‌دانیه‌های عطریش را آب بدهد و خود را برای خطابهٔ روز یکشنبه آماده کند.

خیلی بر تو، که از ساعت‌های انتظار و شور و بختیها و زشتیهایی که در بیمارستان شاهد آن بود، افسرده بود، گفت: «موافقم.» او به آن گونه فعالیتها عادت نداشت.

فیلمونا پرسید: «با چه موافقی؟»

«با اینکه ما نمی‌توانیم به بیمارستان ارتش برویم. این کار عاقلانه نیست. اما می‌توانیم این فرصت را به درمانگاه اوپوس دی بدهیم. این طور نیست؟»

برادرش گفت: «چه می‌گویی! به تو گفتم که نظرم در مورد آنها چگونه است.»

فیلمونا، که چیزی نمانده بود، شکیبابیش را از دست بدهد، اعتراض کنان گفت: «مردم خواهند پرسید که پولش را از کجا آورده‌ایم.» خیلی بر تو، که دستمال‌ادکلن زده‌ای را دور گردنش می‌پیچید، پیشنهاد کرد: «ضرری ندارد که هزینهٔ این کار را جویا شویم.»

میگوئل گفت: «آنها آن قدر سرگرم جا به جا کردن پولشان از این بانک به آن بانک و حاشیه دوزی کردن ردای کشیشان با قیطانهای زرین هستند که توانی برای پرداختن به دردهای تنگدستان در تنشان نمی‌ماند. بهشت را به طاعت نمی‌دهند، به...»

سباستین کاتوتو، که هنوز خستگی پشت فرمان نشستن توی تنش بود، حرفش را برید و گفت: «اما، شما که فقیر نیستند، دون میگوئلو.»

«فحش نده کوچیلو. منم به اندازهٔ تو فقیرم. اما حالا، برگرد و ما را به آن درمانگاه لعنتی برسان، تا به شاعر ثابت کنم که مانند همیشه، مثل کبک سرش را زیر برف کرده است.»

هر درمانگاه، زنی خوشرو آنان را پذیرفت؛ برگه‌هایی به آنها داد که پر کنند و با فنجان قهوه‌ای از آنان پذیرایی کرد؛ و پانزده دقیقه بعد، آنها را به اتاق معاینه راهنمایی کرد.

کشیش پرسید: «دکتر، پیش از هر چیز می‌خواهم بدانم که شما عضو

مؤسسه اوپوس دی هستید، یا فقط اینجا کار می‌کنید؟
 دکتر با فروتنی، لبخند زنان، گفت: «آری، به انجام امر خداوند
 مشغولم.» کشیش، با لحنی کنایه‌آمیز گفت: «پس حق معاینه‌تان چقدر
 است؟»

«پدر، آیا مشکل مالی دارید؟»
 «فقط به من بگویید چقدر باید پردازم.»
 «اگر نمی‌توانید پولی پردازید، هیچ. هر کس که مایل باشد، پولی به
 رسم هدیه می‌پردازد.»
 برای لحظه‌ای کوتاه، پدر بولتن اعتماد خود را از کف داد، اما
 پریشانش دیری نپایید. گفت:
 «اما به نظر نمی‌رسد که اینجا یک مؤسسه خیریه باشد.»
 «نه، در مانگاه خصوصی است.»

«او هو. پس باید فقط کسانی به اینجا بیایند که بتوانند پول پردازند.»
 دکتر پاسخ داد: «ببینید، پدر. اگر اینجا را دوست نمی‌دارید، بهتر
 است بروید. اما پیش از رفتن، اجازه بدهید معاینه‌تان کنم. اگر مایلید، همه
 گوسفندهایتان^۱ را نزد من بیاورید و ببینید که چگونه تا آنجا که در توانمان
 است به آنها می‌رسیم؛ چون هر کس که می‌تواند پولی می‌پردازد. حالا،
 خیلی آرام بنشیند و چشمانتان را خوب باز کنید.»
 پس از معاینه‌ای دقیق و پر زحمت، پزشک بر تشخیص پیشین، که
 خوش بینانه نبود، مهر تأیید نهاد و گفت:

«ما در اینجا بهترین تجهیزات را داریم؛ اما عمل چشم شما عمل
 بسیار ظریفی است. نمی‌خواهم گولتان بزنم، پدر. تنها یک معجزه می‌تواند
 دید چشمتان را به شما برگرداند.»
 میگوئل آن قدر آشفته حال بود، که به سختی سخنان پزشک را
 می‌فهمید؛ اما فیلومنا، بر آن کورسوی امید چنگ زد:
 «گفتید معجزه؟»

۱. مقصود در اینجا مردمان و مقتدیان است.

«بله سینیورا،^۱ به گفته مردم راستش را بخواهید هیچ کس نمی‌تواند بینا شدن دوباره او را تضمین کند.»

فیلمونا، بافتنیش را باز توی ساکش چپاند و گفت: «اگر این کار به معجزه نیاز دارد، می‌دانم آن را در کجا می‌توان یافت. خیلی متشکرم، دکتر. آماده عمل بشوید. ما زود برمی‌گردیم.»

یک بار دیگر در اتومبیل، در حالی که میگوئل برای نخستین بار تا آنجا که به یادشان می‌آمد، خاموش بود و هول و هراس روزانه خیلبر تو را خسته کرده بود، فیلمونا به سباستین کانتو تو فرمان داد که به سوی کوهستان براند. سباستین زیر چشمی به فیلمونا می‌نگریست و مشتاقانه لبخند می‌زد. بارها، سینیورا را با اتومبیل به این مسیر آورده بود، اما هیچ‌گاه از آمدن به آنجا شادمان نبود؛ زیرا که جاده به ماری پیچان می‌مانست. ولی این بار از اندیشه کمک به کسی که در دنیا بیش از همه برایش ارج داشت، دلشاد بود.

خیلبر تو، که همه نزاکت بریتانیایی وارش را به یاری می‌گرفت تا از خستگی از حال نرود، غرغرکنان گفت: «حالا، دارید کجا می‌روید؟»

مُواهرش گفت: «چرا چرتی نمی‌زنی، راه درازی در پیش داریم. به

سرداب خوانای لاله به دست^۱ می‌رویم.»

کشیش فریاد زیاد: «مگر دیوانه شده‌ای؟»

«او یک قدیس است.»

«این قدر پرت و پلانگر کلیسا هنوز درباره او تصمیم نگرفته است.»

فیلمونا از این گفتگو چنین نتیجه گرفت:

«چیزی نزدیک به یک قرن طول می‌کشد تا واتیکان قدیس بودن کسی

را به رسمیت بشناسد. ما که نمی‌توانیم این قدر منتظر بمانیم.»

خیلبر تو، آه کشید و گفت: «میگوئل که به فرشتگان باور ندارد، چطور

ممکن است به یک قدیس محلی باورمند باشد؛ به ویژه اینکه این خوانای تو

از یک خاندان ثروتمند اربابی بوده است.»

۱. Juana of Lilies، این قدیس را چون به هنگام نجات جوان ره‌گم کرده‌ای دسته‌ای گل لاله

به دست داشته است، بدین نام خوانده‌اند.

فیلمنا گفت: «چرند نگو؛ او با تنگدستی تمام زندگی کرده بود. حرف توی دهن میگوئیل نگذار.»

کشیش پا در میانی کرد و گفت: «اگر خانواده‌اش حاضر نشده بود پول زیادی خرج کند تا از خود قدیسی داشته باشد، هرگز کسی حتی اسم او را هم نمی شنید.»

«از همه قدیسه‌های غیر بومیتان معجزه‌نماتر است.»

کشیش، با لحنی گلایه‌آمیز، گفت: «در هر حال، گستاخی است که من در پی درمان از راه معجزه باشم. من بیمار به پیشیزی نمی‌ارزم و حق ندارم ملکوت خداوند را با خواسته‌های شخصیم به‌آشوب بکشم.»

شهرت خوانا پس از مرگ زودرس او و در هنگامی فزونی یافته بود که روستاییهای^۲ منطقه، زیر تاثیر دینداری و کارهای نیکخواهانه‌اش، دست دعا به سوی او گشوده بودند. به زودی این خبر در همه جا پیچید که دخترک مرده معجزه می‌آفریند؛ و آوازه‌اش پیوسته افزون می‌شد تا اینکه با اعجازی که آن‌را معجزهٔ کوهگرد نامیدند، به اوج رسید. مردی، دو هفته در

کوهسارها گم شده بود؛ و پس از آنکه گروه‌های نجات به جستجو برای یافتن او پایان داده، و مرگ او را اعلام کرده بودند، سالم، اما کمابیش گرسنه و فرسوده پیدایش شده بود. مرد در نوشته‌هایی که در مطبوعات منتشر شده بود اعلام کرده بود که دختری را به خواب دیده که جامه‌ای بلند به تن و دسته گلی در دست داشته است. پس از بیداری عطر تند لاله را شنیده و بی‌تردید دریافته که آنچه دیده پیامی آسمانی بوده است. پس از شنیدن عطر نافذ گلها توانسته بود از آن گمراهه پر از آبکندها و مسیرهای پیچ‌پیچ به بیرون راه جوید؛ و سرانجام از جاده‌ای سر در آورد. هنگامی که عکس خوانا را به او نشان داده بودند، سوگند خورده بود که همان دختری است که در خواب دیده بود. بستگان دختر بر آن شده بودند که این حکایت را در همه جا منتشر

کنند و در جایی که کوهگرد از گمراهه‌ها نجات یافته بود، سردابی ساخته بودند؛ و از هر وسیله‌ای که در دسترس داشتند برای آگاه کردن واتیکان از آنچه پیش آمده بود بهره گرفته بودند؛ اما تا روزی که بولتنها به کوهسار رفتند، هنوز پاسخی از واتیکان نرسیده بود. کلیسای مقدس به آرای شتابزده معتقد نبود؛ قرن‌ها با احتیاط تمام اعمال قدرت کرده بود؛ و بر آن بود که در آینده نیز سالیان درازی همین شیوه را ادامه دهد؛ از این رو، در هیچ موردی، به ویژه در مورد شناسایی قدیسان، از آن دست نمی‌کشید. کلیسا، گواهیهای پرشماری از آمریکای جنوبی دریافت داشته بود، که نشانه‌ها از ظهور غیبگویان؛ قدیسان دیرنشین، واعظان، مناره‌نشینان، شهیدان، باکرگان، راهبان، و دیگر چهره‌های بیگانه‌ای داشت، که از احترام میان مردم بومی برخوردار بودند؛ اما این گواهیها هرگز در آنجا شور و شوقی بر نمی‌انگیخت. احتیاط فراوانی در این گونه موارد لازم بود؛ زیرا هر اقدام اشتباه، به ویژه در آن روزگاران اصالت تجربه، که کفه شک‌گرایی بر ایمان سنگینی می‌کرد، می‌توانست مایه نیشخند شود. اما، هواخواهان خوانا برای برافراشتن او به جایگاه قدیسان در انتظار رأی داوران رمی نمانده بودند. آنان عکسهای او و مدالهایی با پرترة او را می‌فروختند؛ همه روزه در روزنامه‌ها آگهیهای منتشر می‌شد که در آنها از مساعدتهای او سپاسگزاری شده بود.

در پیرامون سرداب او بوته‌های لاله‌ای کاشته شده بود، که عطر آن به مشام زائران خوش می‌آمد و موجب سترونی حیوانات خانگی تا چند مایل آن سوتر می‌شد. چراغهای نفت‌سوز و شمعها هوا را از دودی مه‌گون می‌انباشتند؛ و پرواز کرکسان را می‌آشفتنند. در مدت کوتاهی، جایگاه خوانا پر از لوحه‌های یادبود، اندامهای ساختگی بدن و نمونه‌های خرد آنها شد، که مؤمنان به نشان درمان یافتن اعجاز آمیزشان از خود به جا می‌گذاشتند. به یاری مردم، پول برای صاف کردن جاده فراهم شده بود؛ و در مدت دو سال جاده‌ای پر پیچ و خم اما گذرپذیر پدید آمد، که پایتخت را به زیارتگاه می‌پیوست.

بولتنها شب هنگام به مقصد رسیدند. سباستین کانوتو، به سه پیر

کمک کرد تا از جاده منتهی به سرداب بگذرند. با وجود اینکه دیر وقت بود، هنوز مؤمنان در راه بودند؛ برخی از آنان، به کمک یکی از بستگان مشتاق خویش، روی زانو، آرام آرام، جلومی رفتند؛ برخی دیگر نیز در پیش پای مجسمه گچی دختر مقدس به صدای بلند دعا می خواندند و شمع روشن می کردند. فیلومنا و ال کوچیلو زانو زدند تا زبان به لابه یگشایند و خیلبرتو روی نیمکتی نشست تا به چرخشهای حیرت انگیز زندگی بیندیشد؛ میگوئل ایستاده بود و غرغرکنان می گفت: «اگر در پی معجزه اند چرادعا نمی کنند استبداد ور بیفتند و آزادی برگردد.»

چند روز بعد، پزشکان درمانگاه اوپوس دی چشم چپ میگوئل را به رایگان عمل کردند؛ پیش از عمل، خانواده اش را آگاه کرده بودند که چندان هم نباید به نتیجه آن امیدوار باشند. کشیش با اصرار تمام از فیلومنا و خیلبرتو خواست که درباره خوانای لاله به دست چیزی نگویند؛ تاب آوردن ننگ پذیرش کمک از دشمنان آرمایش برایش بس بود. همین که میگوئل از بیمارستان مرخص شد، فیلومنا، بی توجه به اعتراضهایش، او را به خانه خانواده گیشان برد. میگوئل بانندی بر چشم داشت که نیم چهره اش را پوشانده بود؛ عمل جراحی ضعیفش کرده بود؛ اما از این احساس که تحقیرش کرده اند، چیزی کم نشده بود. اعلام کرد نمی خواهد کسی برای پول از او مراقبت کند؛ و به همین سبب آنها ناچار شدند پرستاری را که برای مراقبت از او تا زمان بهبود یافتنش گرفته بودند، جواب کنند. فیلومنا و سباستین کانتوی وفادار مراقبت از میگوئل را به عهده گرفتند؛ کاری که چندان هم آسان نبود، زیرا میگوئل دستخوش کج خلقی شده بود؛ ماندن در بستر را تاب نمی آورد؛ و بی اشتها شده بود.

حضور کشیش روال عادی زندگی خانواده را سخت دگرگون کرده بود. صدای رادیوهای گروههای مخالف و موج کوتاه رادیو مسکو شبانه روز شنیده می شد و صف بی پایان همسایگان دلسوز تشکیل شده بود که برای عیادت دوست بیمارشان می آمدند. اتاق میگوئل به زودی پر از هدیه های کوچک شد: نقاشیهای بچه مدرسه ای ها، کلوچه، چای، گلهای پرورش

یافته در قوطیهای قلمی، مرغی برای ساختن سوپ و حتی توله سگی دو ماهه که بر قالیهای طرح ایرانی خانه می شاشید و پایه مبلها را می جوید. کسی این توله سگ را برایش آورده بود به این امید که با تربیت شود و یک سگ پاسبان خوب از کار در آید. حال بیمار، کمابیش به سرعت، رو به بهبود می رفت؛ و پنجاه ساعت پس از عمل جراحی، فیلومنا به پزشک جراح تلفن کرد تا او را آگاه کند که چشم برادرش خوب می بیند. پزشک اعتراض کرد و گفت: «مگر نگفتم به باندها دست نزنید؟»

فیلومنا پاسخ داد: «هنوز باندها روی چشمش است. با چشم دیگرش می بیند.»

«با کدام چشم دیگرش.»

«خب معلوم است دکتر، با چشمی که باند روی آن نیست؛ آنکه کور

شده بود.»

پزشک فرمان داد: «غیر ممکن است. الان خودم می آیم. به هیچ رو از

جایش تکان نخورد.»

در خانه بولتنها پزشک با بیماری بسیار با روحیه و شکیبام رو به رو شد،

که سبب زمینی سرخ کرده می خورد و در حالی که توله سگی توی دامن

قبایش داشت مسریال تلویزیونی می دید. پزشک، ناباورانه اعلام کرد که دید

آن چشم بیمار که نابینا شده بود و اکنون باز می دید تا هشت سال دیگر

آسیبی نخواهد دید؛ و هنگامی که باند را از چشم عمل شده میگوئل کنار

زد، بر او آشکار شد که آن چشم نیز، می بیند.

پدر میگوئل، هفتادمین سالروز تولدش را در کلیسای بخشی که در

آنجا ساکن بود، جشن گرفت. خواهرش فیلومنا و دوستانش، کاروانی از

اتومبیلهای پر از کیک، پیراشکی، غذاها، خوشمزه، زنبیلهای میوه و

تنگهای کاکائو راه انداخته بودند، و در پیشاپیش کاروان، اتومبیل ال

کوچیلو، با شراب و دیگر نوشابه‌ها، به فراوانی، در بطریهای آبجو ریخته،

می رفت. کشیش حکایت زندگی پزماجرایش را روی پوسترهای بزرگی

تصویر کرده و در داخل کلیسا آویخته بود. در این تصویرها، فرازاها و نشیبهایی از زندگی حرفه‌ایش را، بامایه‌ای از طنز، باز نموده بود؛ از آنجا شرح زندگی را شروع کرده بود، که پانزده سالش بود و پیام خداوند به نیروی الهام به دنیای درونش راه جست و با پیکارهایش در برابر گناهان بزرگ - پیش از همه، آزمندی و بلهوسی و سپس خشم - تداوم یافت؛ و با واپسین ماجراهایش در سلولهای بازداشتگاه پلیس در سنی که پیر مردان دیگر روی صندلیهای چرخدارشان می‌نشستند و ستاره‌ها را می‌شمردند، پایان پذیرفت. پرتوهای از خرانارا، تاج گل به سر، در کنار پرچمهای سرخ پر شمارش در سراسر کلیسا، آویخته بود. جشنها، با مراسم عشای ربانی - که چهار نوازنده گیتار به آن جان می‌بخشیدند - آغاز شد؛ و همه همسایگان در آن شرکت جستند. بلندگوها آنچه را در جشنها می‌گذشت به گوش انبوه مردمی که در خیابان گرد آمده بودند می‌رساندند. پس از مراسم، مردم پیش آمدند تا موردهای تازه بد رفتاری کارگزاران دولت را گواهی دهند؛ تا اینکه فیلمونا به جلو جمعیت گام نهاد و اعلام کرد که زاری دیگر بس است و اکنون زمان شادی فرارسیده است. همه از شبتان به حیاط کلیسا رفتند؛ کسی، صفحه‌ای گذاشت؛ و بی‌درنگ رقص و شادمانی شروع شد. زنانی از محله‌های اعیان‌نشین شهر، با غذا از مردم پذیراین می‌کردند؛ در همان حال ال کوچیلو، آتش بازی به راه انداخت و میگوئل، در سیانه انبوه نیکخواهان و دوستانش، چارلستن رقصید تا نشان دهد که، نه تنها چشمانی به تیزی عقاب دارد، بلکه هیچ کس را در مراسم جشن و سرور نیز توان برابری با او نیست.

خیلی‌بر تو، پس از نوشیدن سومین گیللاس آبجو نامرغوب، گفت: «در جشنهای مذهبی مردم کوچه و بازار هیچ روح شاعرانه‌ای وجود ندارد.» اما رفتار انگلیسی مابانه‌اش چندان هم نمی‌توانست این حقیقت را پنهان کند که به او خوش می‌گذرد.

کسی از میان جمعیت فریاد زد: «پدر میگوئل، حالا برایمان بگویید که معجزه چگونه پیش آمد.» و دیگران نیز از پی او همین نکته را جریا شدند.

میگوئل خواست که موسیقی را خاموش کنند؛ آن گاه لباسهایش را صاف کرد؛ بر چند تار مویی که هنوز بر سرش داشت دست کشید و آنها را خواباند؛ و آن گاه با صدایی لرزان از شور و سپاس، حکایت خوانای لاله به دست را برایشان نقل کرد و گفت که چگونه بدون پا در میانی او همه ترفندهای دانش و فن ممکن بود بی نتیجه از کار درآید.

کسی از میانه حاضران گفت: «ای کاش او بانویی قدیس از میان توده های کارگر و زحمتکش بود، تا آسانتر بتوانیم اعجازش را باور کنیم.» و از پی سخن او صدای قهقهه از جمعیت برخاست.

پدر میگوئل، خشمگین، غرید: «دیگر نمی خواهم این گونه پرت و پلاها را درباره معجزه بشنوم. اگر قدیس مرا از من باز گیرند، باز هم مانند شبکورها نابینا خواهم شد! و حالا همه تان صاف ببندید، چون باید به نوبت این نامه را که برای پاپ نوشته ام، امضا کنید!»

و بدین سان، در میان قهقهه حاضران و خالی کردن لیوانهای مشروب، همه همسایگان کشیش در خواست او برای قدیس شناختن خوانای لاله به دست را امضا کردند.



فصر خیال

پنج قرن پیش، هنگامی که مهاجران گستاخ اسپانیایی، با اسبهای فرسوده و زرههایی که در پرتو آفتاب آمریکا برق برق می زد، بر ساحلهای کیناروا^۱ گام نهادند، هزاران سال بود که سرخپوستان در آن سرزمین زندگی می کردند و می مردند. فاتحان با فرستادن گروههای پیشتاز و برافراشتن پرچمها «کشف» سرزمینی تازه را اعلام کردند؛ آن را متعلق به امپراتوری دور دست اسپانیا خواندند؛ نخستین چلیپا را برافراشتند؛ و سرزمین نویافته را سن خرانیمو^۲ نامیدند. سرخپوستان، کمابیش شگفتزده، شاهد این مراسم گستاخانه بودند؛ اما، از پیش خبر رزماوران ریشویی به آنها رسیده بود که با صدای تندراسای آهن و باروتشان دنیا را لرزانده بودند؛ شنیده بودند که این مردان در هر جا که رفته اند بذر غم افشاندند و مردمی وجود نداشته است که بتواند در برابرشان بایستد؛ همه ارتشها در مقابل این فوج قنطاران^۳ سر

۱. Quinroa

۲. San Jeranimo

۳. Centaurs، کنایه از اسپانیاییهاست و معنای آن یکی از اقوام وحشی قدیم کره‌سان تسالی است که یونانیان باستان تصویر آنها را به صورت انسانی مجسم کرده‌اند که نیم بالای بدنش به صورت اسب بوده است.

تسلیم فرود آورده‌اند. سرخپوستان آن سامان از قبیله‌ای کهن بودند؛ و آنچنان تنگدست، که حتی فرمانروای بزرگ قبایل سرخپوست نیز به دشواری می‌توانست از آنها مالیات بستاند و چنان آرام و مهربان بودند، که هرگز آنها را به میدان نبرد بسیج نکرده بودند. از تیر باز در صلح و آرامش تمام زندگی کرده بودند و مایل نبودند برای خاطر مثنی بیگانه گستاخ خوی دیرینه‌شان را دگرگون کنند. اما، چیزی نگذشت که از عظمت دشمن آگاه شدند؛ و به بیهودگن کوشش برای نادیده‌انگاشتن آن پی بردند؛ حضور دشمن، چونان تخته سنگی بزرگ، بر دوش هر فرد قبیله سنگینی می‌کرد. در سالهای بعد، سرخپوستانی که در زیر یوغ بردگی یا بر اثر آزارهای گونه‌گون از پی هجوم خدایان تازه‌شان نمرده بودند یا قربانی بیماری‌هایی ناشناخته نشده بودند، در ژرفای جنگل پراکنده شدند و کم‌کم حتی نام قبیله‌شان را نیز از یاد بردند. همواره، سایه‌وار، در میانه شاخ و برگ درختان پنهان بودند؛ و بدین سان قرن‌ها زیستند؛ در حالی که به نجوا با یکدیگر سخن می‌گفتند و زندگی شبانه داشتند. آنچنان در فن پنهان ساختن خود مهارت یافتند، که در تاریخ نامی از ایشان نمانده است؛ و امروز گواهی در دست نیست که چگونه زندگی می‌کرده‌اند. در کتابها نیز نامی از آنان برده نشده است؛ اما، روستاییهایی که در آن سرزمین زندگی می‌کنند می‌گویند که صدایشان را در جنگلها شنیده‌اند. مردم آنجا بر خود می‌بالند که قطره‌هایی از خون آن انسانهای نادیده با خون انبوه مهاجران یغماگر انگلیسی، سربازان اسپانیایی، بردگان آفریقایی، ماجراجویان جویای ال‌دورادو؛^۲ و سپس هر مهاجر دیگری که، کوله بار بر دوش و با سر پر خواب و خیال، به ساحلهای آن سرزمین گام نهاده، در آمیخته است.

اروپاییان قهوه، کاکائو و موز بیشتری از آنچه مردم ما توان تولید آن را داشتند، مصرف می‌کردند؛ اما همه تقاضای آنها برای این محصول نیز، برای ما مایه برکت نبود؛ و ما همچنان تهیدست ماندیم. آن‌گاه که مردی سیاه، به

هنگام کندن چاه در ساحل کلنگ خود را در دل خاک فروبرد و جویباری از نفت به صورتش فواره زد، به ناگهان روند پیشامدها دگرگون شد. در نزدیکی پایان جنگ بزرگ، عقیده‌ای فراگیر پدید آمد که سرزمین ما سرزمینی رو به پیشرفت است؛ در همان حال، در حقیقت بیشتر مردم سرزمین ما هنوز در منتهای نداری زندگی می‌کردند. راستش را بخواهید، طلا به گاو صندوقهای ایل بنفاکتور و دار و دسته‌اش ریخته می‌شد، اما این امید وجود داشت که روزی اندکی از آن نیز سرریز کند و به مردم برسد. بیست سال در زیر فرمان حکومتی که رئیس جمهوری مادام‌العمر سرزمینمان آن را استبداد دمکراتیک می‌خواند، گذشت. در این سالیان هر اقدام برای براندازی به نام شکوهمند او در هم می‌شکست. در پایتخت نشانه‌هایی از پیشرفت، از جمله اتومبیل، سینما، کافه تریا، یک میدان اسپدوانی و تئاتری که در آن نمایشنامه‌های دل‌انگیزی برگرفته از تماشاخانه‌های نیویورک و پاریس به نمایش در می‌آمد، پدید آمده بود. هر روز دهها کشتی در بندر پهلو می‌گرفتند، که برخی نفت می‌بردند و برخی دیگر کالاها را جدید می‌آوردند؛ اما دیگر مردم سرزمینمان، در خواب‌زدگی دیر پای به سر می‌بردند.

یک روز، صدایی گوشخراش، مردم سن خرانیمو را از خواب نیمروز بیدار کرد؛ ماشین بخار به آن سرزمین وارد شده بود. راه آهن پایتخت را به آبادی کوچکی که ال بنفاکتور برای بنای قصر تابستانیش برگزیده بود، پیوست؛ این بود باش می‌بایست به سبک قصرهای پادشاهان اروپا ساخته شود. هر چند در آنجا کسی نمی‌توانست تابستان را از زمستان باز شناسد؛ چون نفس گرم و نمناک طبیعت در هر دو فصل بر سرزمین سن خرانیمو می‌وزید. تنها دلیل بنای چنین اثر معماری ماندگاری در آن جا این بود که یک ناتورالیست مشهور بلژیکی گفته بود که اگر افسانه بهشت زمینی حقیقت داشته باشد، این چشم‌انداز با زیبایی بی‌نظیرش همان فردوس است و بس. بر پایه آنچه مردم می‌گفتند، در جنگل آنجا بیش از هزار گونه

پرنده به رنگهای روشن و انواع بسیاری از اَرکیدۀ وحشی، از نوع براسیا^۱، که به بزرگی یک کلبه است گرفته، تا نوع پلر و تالیس^۲، که تنها در زیر ذره بین می توان آن را دید، وجود داشت.

اندیشه بنای قصر را گروهی معمار ایتالیایی به سرش انداختند که با آمیزه‌ای از طرحهای گونه‌گون برای ساخت یک ویلا به دیدنش آمده بودند؛ ویلایی با بنای اندرونی تو در تو، با ستونهای بیشمار به صورت ردیف ستونهای پهن، با پلکانهای مارپیچ، تاقها، گنبدها و ستونها، سالنها و آشپزخانه‌ها و اتاق خوابها و با بیش از سی حمام تزئین شده با شیرهای طلا و نقره. ساخت راه آهن مرحله آغازین کار بود؛ که برای جا به جایی مصالح ساختمانی بسیار، صدها کارگر و نیز سرپرستان و پیشه‌ورانی که از ایتالیا به آنجا آورده می شدند، ناگزیر به ساختن آن بودند. کار برپا کردن آن ترکیب شگفتی آفرین طرحها چهار سال طول کشید؛ پرورش گیاهان و جانوران قصر آغاز شد؛ و هزینه قصر با ارزش همه رزمناوهای سرزمین برابری می کرد؛ اما ال بنفاکتور بهای آنها را به موقع با جلالی سیاه که از خاک مرزو و بوممان به سوی خارج جاری بود، پرداخت؛ و رئیس جمهور در سالروز شکوهمند تکیه زدن بر مسند قدرت، با بریدن نواری، آیین گشایش قصر تابستانیش را به انجام رساند. به همین سبب، لوکوموتیو قطار را به رنگهای پرچم میهنمان آذین کرده بودند؛ و به جای واگونهای بار قطار واگونهای سالتنی به قطار بسته و روی آنها را با مخمل نخ و ابریشم و چرم انگلیسی پوشانده بودند؛ مهمانان لباسهای رسمی به تن داشتند و افراد وابسته به کهنترین خاندانهای اشرافی نیز در میانه آنان بودند. آنان، از این زاده خون سرد کوهپایه‌های آند، که حکومت را به زور از آن خود کرده بود بدشان می آمد؛ اما شهامت سرباز زدن از پذیرش دعوت او را نداشتند.

ال بنفاکتور مردی خوشن بود، که رفتاری همچون مهتران داشت؛ با آب

۱ . Brassias

۲ . Pleurothalis

سرد حمام می کرد؛ و با چکمه روی حصیری بر کف اتاق می خفت و هنگام خفتن سلاح کمربش را کنار دستش می گذاشت؛ تنها گوشت سرخ کرده و ذرت می خورد و غیر از آب و قهوه، هیچ نمی نوشید. سیگارهای سیاه رنگش تنها ابزار خوشگذرانیش بودند؛ همهٔ اسباب دیگر عیش و نوش را سبب ساز گناه و در خورد تبه‌کاران و منحرفان می دانست. از جمله، از نوشیدن الکل بدش می آمد و کمتر دیده می شد که سر میز با الکل از مهمانانش پذیرایی کند. اما، با گذشت زمان ناگزیر شد بهیو‌دهایی در رفتارش پدید آورد، چون از نیاز به تأثیر گذاشتن بر نمایندگان سیاسی سرزمینهای دیگر و سایر مهمانان برجسته، که ممکن بود رفتارهای بربرمنشانه‌اش را به خارج از میهن گزارش کنند، آگاه بود. ال بنفاکتور همسری نداشت که شیوه‌های خشونت‌آمیز رفتاریش را صیقل دهد. بر این باور بود که عشق نقطهٔ ضعف خطرناکی است؛ و همهٔ زنان غیر از مادر خودش استعداد هرزگی دارند و خردمندانه‌ترین رفتاری که می‌توان با آنان داشت، در دسترس داشتن همیشگی‌شان است. همیشه می‌گفت: «مردی که در آغوش دلارامی بیاساید، از یک کودک نابالغ آسیب پذیرتر است»؛ از این رو، همیشه از فرماندهان ارتش می‌خواست که در سربازخانه‌ها بخوابند و زندگی خانوادگی‌شان را به دیدارهای پراکنده محدود کنند. هیچ زنی شبی را در بستر او به صبح نرسانده بود و نمی‌توانست به سبب رابطه‌ای بجز رو به رو شدن آنی با او بر خویشتن ببالد. در حقیقت، هیچ زنی تأثیری پایا بر او نگذاشته بود تا آنکه مارسیا لیرمن در زندگیش وارد شد.

جشن گشایش کاخ باستانی پیشامدی با شکوه در میان رخدادهای تاریخی دوران حکومت ال بنفاکتور بود. دو شبانه‌روز ارکسترهای گونه‌گون تازه‌ترین آهنگهای رقص را می‌نواختند و گروه بزرگی از مجلس‌آرایان همواره لوازم عیش و نوش مهمانان را فراهم می‌آوردند. زیباترین زنان دورگهٔ کناره‌های کارائیب، با شنلهای با شکوهی که به همین مناسبت دوخته شده بود، با افسرانی که هرگز در نبرد شرکت نکرده بودند، اما سینه‌های

مدالپوش داشتند، در تالار می رقصیدند. همه گونه وسیله سرگرمی مهیا بود: خوانندگان گانی که از هاوانا^۱ و نیواورلشان^۲ آمده بودند، رقاصان فلامنکو، جادوگران، شعبده بازان و بندبازان، میزهای قمار و دومینو و حتی دنبال کردن خرگوش. خدمتکاران خرگوشها را از قفسهاشان رها می کردند و مهمانان دسته خرگوشهای گریزان را با سگهای تازی پرورش یافته دنبال می کردند؛ این مسابقه هنگامی پایان یافت که شوخ طبعی همه قوهای گردن میاهی را که به نرمی بر آبهای دریاچه کاخ سینه می ساییدند و پیش می رفتند، رماند. برخی مهمانان، سرمست پایکوبی و باده نوشی، در صندلیهاشان به خواب رفتند؛ و در همان حال، برخی دیگر با تمام لباسهای تنشان به میان استخر شنا پریدند یا اینکه دو تا دو تا به سوی خوابگاهها به راه افتادند. ال بنفاکتور که نمی خواست مو به مو از آنچه میان مهمانان می گذشت آگاه باشد، پس از درود گفتن به مهمانانش در یک سخنرانی کوتاه و رقصیدن با اشراقترین بانوی حاضر در مجلس، بدون خداحافظی با مهمانانش به پایتخت برگشته بود. مجالس مهمانی او را دستخوش کج خلقی می کرد. روز سوم قطار به راه افتاد تا عشرت طلبان^۳ فرسوده از زیادی عیش و نوش را به خانه هایشان برگرداند. قصر تابستانی به وضعیت فلاکتباری افتاده بود: حمامها آشفاللدانی شده بود؛ از پرده ها شاش می چکید؛ مبلها پاره و درهم شکسته شده بود؛ و گیاهها در گلدانهایشان خشکیده بودند. خدمتکارها برای زدودن پس مانده های آن گردباد به یک هفته زمان نیاز داشتند.

در قصر، دیگر هرگز مجالسهای باده گساری به پا نشد. گهگاه ال بنفاکتور برای رهایی یافتن از فشار وظیفه هایی که به عهده داشت به آنجا می رفت؛ اما آمایش او هرگز بیش از سه - چهار روز طول نمی کشید؛ زیرا

۱. Havana، پایتخت کوبا و بندری در خلیج مکزیک است.

۲. New Orleans، شهر و بندری در جنوب شرقی آمریکا است، که میان ایالت می. سی. سی.

پی و دریاچه پنکرتون قرار گرفته است.

بیم داشت هنگامی که در پایتخت حضور ندارد توپخانه‌ای بر ضد او چیده شود. اگر حکومت می‌خواست زمام قدرت را از کف ندهد، می‌بایست همیشه هشیار بماند. تنها کسانی که در آن بنای شکوهمند ماندند، کارکنان عهده‌دار نگه‌داشتن آن بودند. وقتی که سرو صدای به هم خوردن تجهیزات ساختمان و حرکت قطار خاموش شد و آب‌آیینهای گشایش از آسیا افتاد، یک بار دیگر ناحیه آرام شد؛ ارکیده‌ها به گل نشستند؛ و پرندگان لانه‌هایشان را باز ساختند. ساکنان سن خرانیمو، به سر کار و زندگیشان برگشتند و کما بیش وجود قصر تابستانی از یادها رفت؛ و آن‌گاه سرخپوستان ناپیدا آرام آرام به سرزمینشان باز گشتند.

نخستین نشانه‌های بازگشت چنان زیرکانه بود که هیچ‌کس متوجه آن نشد: تنها جا پاهایشان بود و صدای پچ‌پچ‌هاشان؛ سایه‌های گریزان‌شان در میانه ردیف ستونها و جای دستشان بر سطح صیقلی میزها؛ اما، کم‌کم زمانی رسید که غذا در آشپزخانه‌ها و بطریقه‌های مشروب در انبارها گم می‌شد؛ و صبح که می‌شد به‌نظر می‌رسید که کسانی در برخی رختخوابها خوابیده بوده‌اند. خدمتکاران یکدیگر را به باد سرزنش می‌گرفتند؛ اما هیچ‌گاه سر یکدیگر داد نمی‌زدند؛ چون هیچ‌کس نمی‌خواست افسر نگهبان قصر شستش خوب‌دار شود. زیر نظر گرفتن سراسر خانه ناممکن بود؛ هرگاه که یک اتاق را می‌جستند، از اتاق دیگری صدای آه و ناله می‌شنیدند؛ اما وقتی که در آن اتاق را می‌گشودند، فقط تکان خوردن پرده‌آن را می‌دیدند؛ چنانکه گفتمی همان دم کسی آن را لگدمال کرده‌است. این شایعه بر سر زبانها افتاد که قصر طلسم شده‌است؛ و به زودی حتی سربازان نیز بیمناک شدند؛ گشتهای شبانه‌شان را رها کردند؛ آنها فقط سر پشتهایشان بی‌حرکت می‌ایستادند و با سلاحهای آماده، به چشم‌انداز پیرامونشان چشم می‌دوختند. خدمتکاران هراسان رفتن به انبارها را رها کردند؛ و از روی احتیاط در بسیاری از اتاقها را قفل کردند. فعالیتهایشان را تنها به آشپزخانه‌ها محدود کرده بودند و در یک طرف ساختمان می‌خوابیدند. دیگر قسمتهای قصر بی‌نگهبان ماند و سرخپوستان شیخ آسا، که با خطهایی نادیدنی اتاقها را میان خود تقسیم

کرده بودند و چونان اشباح شریب در آنها مسکن گزیده بودند، بر آن فرمان می‌راندند. آنان از تندباد پیشامدها ایمن مانده بودند؛ خود را با دیگر گونیهایی ناگزیر دمساز کرده بودند؛ و به هنگام نیاز، به کنامهایی به اندازه تشنان، پناه برده بودند. آنان سرانجام به اتاقهای قصر پناه آوردند؛ در آنجا بی‌سر و صدا عشق می‌ورزیدند؛ بی‌آنکه آیینی به پا کنند، فرزندی آوردند، و بی‌آنکه کسی برایشان اشکی بریزد می‌مردند. همه پیچ و خمهای آن بنای تو در توی مرمرین را چنان خوب یاد گرفته بودند که می‌توانستند به راحتی با نگهبانان و پیشخدمتها در یکجا زندگی کنند و آنچنان از روبه‌رو شدن با آنها بپرهیزند که گویی در زمانهای دیگر زندگی می‌کنند.

کشتی لیبرمن سفیر، با همسرش و ناوگانی تمام از داراییهایش در ساحل لانگر انداخت. او سگهایش، همه مبیل و اثاث خانه‌اش، کتابخانه‌اش، مجموعه صفحه‌های اپرایش و هر گونه وسیله ورزشی که در خیال بگنجد، از جمله یک قایق بادبانی، را به همراه داشت. از لحظه اعلام محل تازه مأموریتش از سرزمین محل خدمت تازه‌شان بدش آمده بود. با انگیزه دست یافتن به مقام سفارت، حتی در آمریکای جنوبی، قاره غربی که هیچ علاقه‌ای به آنجا نداشت، مقام معاونت کنسول کشورش در وین را رها کرده بود. زنش مارسیا، با روحیه بهتری محل مأموریت تازه را پذیرفت و - هر چند احساس می‌کرد که روز به روز از شوهرش دورتر می‌شود و به فعالیت‌های روزمره او دل‌بستگی چندانی نداشت - چون آزادی بسیاری برای انتخاب داشت، پذیرفت که در سراسر دوران مأموریت دیپلماتیک شوهرش او را همراهی کند. شوهرش فقط از او خواسته بود که شماری اندک از وظیفه‌های همسری را برای او انجام دهد؛ و بقیه وقتش را به دلخواه خود بگذارند. در حقیقت، آنچنان سرگرم کار و ورزش خود بود که به ندرت حضور او را احساس می‌کرد؛ و فقط وقتی که در کنارش نبود متوجه نبود او می‌شد. همسر لیبرمن شریک ناگزیر زندگی‌اش بود؛ به زندگی اجتماعی او شکوه می‌بخشید و با کفایت تمام به مشکلات کارکنان گونه‌گون خانه رسیدگی می‌کرد. لیبرمن

همسرش را شریک وفادار زندگی خود می دانست؛ اما هرگز کمترین توجهی نیز به عواطف او نداشت. ماریسا به نقشه ها و دایره المعارفها مراجعه کرد تا ویژگیهای مردم آن سرزمین دوردست را در آنها بیابد؛ زبان اسپانیولی را نیز فرا گرفت. در دو ماهی که بر روی دریای آتلانتیک سفر می کرد، کتابهای یک نویسنده ناتورالیست بلژیکی را خواند؛ و حتی پیش از رسیدن به مقصد نیز، شیفته گرمای سوزان آنجا شد. چون ماریسا زنی کما بیش انزواجو بود، در باغچه خانه اش بیش از تالارهایی که می بایست همراه شوهرش به آنجا برود خوشش می آمد. او بر پایه خواننده هایش به این نتیجه رسید که در محل مأوریت تازه شوهرش انتظار کمتری از او دارند که در محافل اجتماعی شرکت کند؛ و از این رو می تواند وقتش را به خواندن، نقاشی کردن و کند و کاو در گستره طبیعت بگذراند.

نخستین اقدام لیبرمن نصب پنکه در همه اتاقهای خانه اش بود. سپس بی درنگ، استوارنامه اش را به مقامات دولتی تسلیم کرد. هنوز چند روز بیشتر از ورود لیبرمن و همسرش به شهر نگذشته بود، که ال بنفاکتور او را به دفتر کارش پذیرفت؛ اما شایعه زیبایی همسر لیبرمن به گوش پیشوا رسیده بود. به بهانه بررسی توافقنامه ها، آن دو را به مهمانی شام دعوت کرد؛ غرور و پرچانگی سفیر را تحمل ناپذیر یافت. در شب موعود، ماریسا لیبرمن، دست در دست شوهرش به تالار پذیرایی وارد شد؛ و برای نخستین بار در عمر دراز ال بنفاکتور، دلش در هوای زنی پر کشید. او، زنانی نرمخو با چهره هایی زیباتر از ماریسا را دیده بود؛ اما هیچ یک از آنها فریبندگی او را نداشتند. ماریسا خاطره پیروزیهای پیشین را در او بیدار کرد؛ و چنان خون در رگهایش به جوش آمد، که از سالها پیش سابقه نداشت. آن شب فاصله اش را با ماریسا لیبرمن نگه داشت، و شیفته انحنای گردن، حالت چشمان، تکان دستها و رفتار موقرانه همسر سفیر، زیر چشمی به او نگاه می کرد. به گمانش، شاید بیش از سی سال از ماریسا پیرتر بود؛ و هرگونه رسوایی که به بار می آمد، بازتابی بس فراتر از مرزهای میهن را در پی داشت؛ اما، نه تنها از این واقعیتها دل سرد نشد؛ بلکه به خلاف آن، شوریدگی تازه اش با مایه ای از

سرسختی درآمیخت.

مارسیا لیبرمن فهمید که مرد با نگاهی خریدارانه او را می‌نگرد و از نزدیکی خطر آگاه شد؛ اما توان‌رهایی از آن را در خود نیافت. یک لحظه این فکر به سرش زد که از شوهرش بخواهد آنجا را ترک کنند؛ اما باز همچنان بر جای خود ماند؛ با این امید که پیرمرد نزدیکش شود؛ و آن گاه از او بگریزد. نمی‌دانست چرا می‌لرزد. در میزبانان هیچ ویژگی دل‌انگیزی نمی‌یافت؛ نشانه‌های پیری در او نمایان بود: پوستش پرچین و چروک بود و لکه‌هایی در آن دیده می‌شد. بدنش لاغر و خشکیده بود؛ و گام‌هایش پردرنگ. به شام خیال بوی گندش را می‌شنید؛ و حس شمشش به او می‌گفت که در پس آن دستکش‌های چرمی سفید باید دستهای چنگال‌مانندی پنهان باشد. اما از چشمان دیکتاتور، که پیری و آن همه بی‌رحمی از فروغ آنها کاسته بود، هنوز چنان برق قدرت بیرون می‌تراوید، که مارسیا، در جا خشکش زد.

إل بنفاکتور نمی‌دانست چگونه به زنی عشق بورزد؛ زیرا تا آن لحظه هنوز نیازی به این کار پیدا نکرده بود و این ندانستن به نفعش تمام شد؛ چون اگر باران سخنان عاشقانه مردی نظر باز را بر او باریده بود، مایه تنفر او می‌شد و رفتار توهین‌آمیز او را بر می‌انگیخت. اما چند روز بعد، إل بنفاکتور با لباس‌های غیر رسمی و بدون نگاهبان، با حال و هوای یک پدر بزرگ افسرده، در خانه لیبرمن راز زد؛ به مارسیا گفت که ده سال است از زنان به دور بوده و دیگر از او گذشته است که دچار وسوسه‌های هوس‌آلود شود؛ و آن گاه از او خواهش کرد که آن روز بعد از ظهر به جای خلوتی بروند تا بتواند لحظه‌ای با او تنها بماند و برای مارسیا خاطره‌روزی را بگوید که مارسیا هنوز به دنیا نیامده بود و خود او هنوز جوانی مورد توجه زنان بود؛ مارسیا نیز، به سبب همین رفتار احتیاط‌آمیز إل بنفاکتور، نتوانست از پذیرش خواسته او خودداری کند و فقط با صدایی لطیف، به نجوا گفت:

«پس شوهرم چه می‌شود؟»

رئیس جمهوری مادام‌العمر، همان‌طور که زن را به سوی اتومبیل پاکارد سیاه‌رنگش هدایت می‌کرد، پاسخ داد: «دخترم، شوهرت که اینجا

نیست. حالا فقط من و تو اینجاییم و بس.»

آن روز مارسیا به خانه برنگشت و پیش از پایان آن ماه، سفیر لیبر من به کشور خود بازگشت. نخست، از پذیرفتن رازی که دیگر برملا شده بود سرباز زده؛ و در جستجوی همسرش همه جا، حتی سنگهای بیابان را نیز، زیور و کرده بود. اما، هنگامی که دیگر نادیده گرفتن نشانه‌های آدم‌ربایی را تا ممکن یافته بود، خواستار دیدار رسمی با رئیس کشور شده و از او خواسته بود که همسرش را به او برگرداند. مترجم کوشیده بود که سخنان او را آرامتر جلوه دهد؛ اما رئیس جمهور متوجه لحن صحبتش شده بود و بهانه‌ای به دستش افتاده بود که خود را برای همیشه از شر آن شوهر گستاخ‌رها کند. از این رو، اعلام کرده بود که لیبر من، با اتهام‌های بی پایه و ناروایش نام مردم میهن او را به ننگ آلوده است؛ سه روز به او مهلت داده بود که از آن سرزمین بیرون برود؛ و به او توصیه کرده بود که بدون به پا کردن رسوایی و ریختن آبروی مرز و بومی که نمایندگی سیاسی آن را به عهده داشت، از آن مرز و بوم برود؛ چون بریدن پیوندهای سیاسی و جلوگیری از رفت و آمد آزادانه نفتکشها به سود هیچ یک از دو کشور نیست. در پایان گفتگوها نیز با حال و هوای پدری دل شکسته به لیبر من گفت که دلیل نگرانیش را می فهمد؛ آن گاه از او خواست که غصه نخورد؛ چون پس از رفتنش جستجو برای یافتن همسرش را پی خواهد گرفت. ال بنفاکتور به نشان حسن نیت در حضور سفیر به رئیس پلیس تلفن کرد و در این مورد به او دستوراتی داد. اگر یک لحظه هم لیبر من به این فکر می افتاد که بدون مارسیا از آن سرزمین نرود، بی تردید فکر اینکه این تصمیم به قیمت نشان دادن گلوله‌ای در مغزش تمام می شود نیز در پی آن می آمد؛ از این رو، پیش از پایان مهلت سه روزه، بارهایش را بست و از آنجا رفت.

عشق، در سنی که دیگر نشانی از بی قراری در آدمی نمی توان یافت، به ناگهان در دل ال بنفاکتور شوری به پا کرده بود. توفان عشق احساساتش را برانگیخته، و یاد دوران بلوغ را به آنی در او زنده کرده بود؛ اما چنان پر توان نبود که بر نیرنگبازی رو به صفتانه‌اش نیز چیره شود. می دانست که شور و

اشتیاقش ویژه پیران سالخورده است و گمان نمی برد که ماریسا به عواطفش پاسخ گوید. نمی دانت چرا آن روز بعد از ظهر ماریسا همراهش آمده بود، اما خیردش به او می گفت که همراهی زن با او برای خاطر عشق نبوده است؛ و چون درباره زن هیچ نمی دانست، گمان می کرد که وسوسه ماجراجویی یا شیفتگی قدرت ماریسا را به دام او افکنده است. در حقیقت، زن اسیر دلسوزی برای او شده بود. وقتی که پیرمرد، مشتاقانه و با چشمانی اشکیار از شدت عجز - به سبب آنکه نمی توانست احساس مردانه اش را مانند گذشته نمایان کند - او را در برگرفت، زن با شکیبایی و نیکخواهی رضا داد، تا شاید غرور مرد را به او بازگرداند.

آن گاه، ال بنفاکتور، به اصرار از ماریسا خواست: «پیش من بمان!»

و ماریسا ماند؛ زیرا احساس تنهایی پیشوا، که از پیریش مایه می گرفت، دلسوزی او را برانگیخته بود و نیز برای خاطر اینکه گذشتن از دیوار آهنینی که پیرمرد هشتادسال در میانه آن زندگی کرده بود را دلپذیرتر از بازگشت نزد شوهر خود یافته بود.

ال بنفاکتور، ماریسا را در یکی از املاک خود پنهان کرد؛ و هر روز در آنجا به دیدن او می رفت. اما هیچ گاه شب را با او نمی گذراند. و وقتشان به مهرورزیهای شادبخش و گفتگو با یکدیگر می گذشت. ماریسا با اسپانیولی دست و پا شکسته ای درباره سفرهایش و کتابهایی که خوانده بود، برای او حرف می زد؛ و او، بی آنکه خوب حرفهای ماریسا را بفهمد، به سخنش گوش می داد؛ و تنها به شنیدن صدای خوشهنگش دل خوش می داشت. خود نیز، به نوبه خود، درباره دوران کودکیش که در کوهپایه های خشک آند گذشته بود و زندگی نظامیش برای ماریسا حکایتها می کرد؛ اما اگر ماریسا پرسشی پیش می آورد، بی درنگ حالت تدافعی می گرفت و چپ چپ نگاهش می کرد؛ گفستی به دشمن خود می نگرد. ماریسا، از این سرسختی نرمش ناپذیر غافل نبود و می فهمید که بی اعتمادی پیشوا بسیار نیرومندتر از نیازش به برانگیختن احساس دلسوزی اوست؛ و بدین سان، پس از چند هفته، دچار سرخوردگی شد. هنگامی که هرگونه امید به

نیروی عشق را برای چیرگی بر او از کف داد، از او دل برید و آرزوی رهایی از دیوارهای زندانی که در آن گرفتار شده بود در دلش پدید آمد. اما خیلی دیر شده بود. ال بنفاکتور به وجود او نیازمند بود؛ چون ماریسا بهترین تجسم پنداری بود که از یک شریک زندگی دلخواه در ذهن خویش داشت. شوهر ماریسا به اروپا برگشته بود؛ و او در این سرزمین بیگانه هیچ جایی نمی یافت که بتواند به آنجا پناه ببرد؛ و حتی نامش نیز، داشت از یادها زدوده می شد. دیکتاتور، نشانه های دیگرگونی را در ماریسا نمایان دید و بی اعتمادیش به او افزونتر شد؛ اما این حالت، او را از عشق ورزی به ماریسا باز نداشت. به منظور دلجویی کردن از ماریسا به سبب بندی که بر پایش نهاده بود - چون اگر کسی او را در بیرون می دید درستی اتهاماتی که لیبرمن به ال بنفاکتور وارد آورده بود به اثبات می رسید و روابط بین المللی آن سرزمین را به بن بست می کشاند - ال بنفاکتور، هر چه او می خواست برایش فراهم می کرد: موسیقی، کتاب و جانوران. ماریسا، در کنج تنهایی خویش به سر می برد و هر روز که می گذشت پیوندش با دنیای واقعی سست تر می شد. هنگامی که ماریسا از ال بنفاکتور دل برید، مرد مهرورزی به او را ناممکن یافت؛ و دیدارهایشان به گذراندن شامگاههای آرام در کنار هم و خوردن کلوچه و کاکائوی داغ می گذشت. ال بنفاکتور، که آرزومند شاد کردن ماریسا بود، روزی از او دعوت کرد که با هم به قصر تابستانی بروند، تا او بتواند بهشتی را ببیند که در کتاب ناتورالیست بلژیکی آن قدر درباره آن خوانده بود.

رفت و آمد قطار در آن مسیر، از زمان برگزار کردن جشنهای گشایش قصر تابستانی در ده سال پیشین، متوقف مانده بود. ریلها چنان زنگ زده بود که آن دو به ناگزیر با اتومبیل، همراه با کاروانی از اتومبیلهای حامل نگهبانان به سوی قصر حرکت کردند؛ گروهی از پیشخدمتها از یک هفته قبل به آنجا رفته، و هر چه را که برای برگرداندن شکوه پیشین قصر به آن مورد نیاز بود با خود برده بودند. جاده، جز زنجیره ای از مسیرهای جدا از هم نبود، که از میان سبزه زارها می گذشت. در برخی جاها، آنان ناچار می شدند با داسهایشان بوته های سرخس را ببرند؛ و به زور و رزها اتومبیلهایشان را از میان گل و لای

بیرون بکشند. مارسیا سخت شیفته چشم انداز شده بود و چنان گرمای نمناک و نیش پشه‌ها را تاب می‌آورد که گفتی آن را احساس نمی‌کنی؛ چون مجذوب طبیعت شده بود که گفتی او را در آغوش پر مهر خود می‌فشری. به نظرش می‌رسید که پیش از این در دنیای خیال یا در خواب به آنجا آمده است؛ وجودش به آنجا تعلق دارد؛ تا آن لحظه با دنیا بیگانه بوده؛ و هر گامی که تاکنون برداشته - از جمله ترک خانه شوهر و افتادن در پی پیرمردی لرزان - تنها به فرمان غریزه، و به منظور رسیدن به آن چشم‌انداز دلپذیر بوده است. حتی پیش از آنکه قصر تابستانی را ببیند نیز، می‌دانست که آنجا واپسین خانه اوست. سوانجام، هنگامی که بنای شکوهمند قصر از میان شاخ و برگها، محصور در میانه نخلها و درخشان از پرتو آفتاب نمایان شد، مارسیا نفس عمیقی از سر آسودگی کشید؛ چونان ملوان کشتی شکسته‌ای رسیده به بندر زاد بوم خویش.

با وجود تدارکات پر شوری که برای پذیرایی از آنان دیده شده بود، قصر هنوز هم طلسم شده به نظر می‌رسید. ساختمان سبک رومی قصر، که در میانه باغی با شکلهای منظم هندسی و خیابانهای بزرگ قرار داشت، در میانه جنگل که رشدی وحشی داشت از نظر پنهان بود. نم، رنگ مصالح ساختمانی قصر را دگرگون کرده بود و روی آنها را بازنگاری پیش از موقع پوشانده بود؛ از استخر شنا و باغچه‌های قصر اثری به جا نمانده بود. تازیها دیر زمانی بود زنجیرشان را گسسته بودند و آزادانه به این سر و آن سر می‌دویدند؛ و به صورت گله‌ای از تازیهای آزمند در منتهای گرسنگی درآمده بودند؛ و با همین حال، عو و کنان به پیشباز تازه‌واردها شتافتند. پرنده‌ها در سر سترنها لانه کرده بودند و برجستگیهای آنها را با فضله‌هایشان پوشانده بودند. در هر سو نشانه‌های بی‌نظمی نمایان بود. قصر تابستانی به موجود زنده‌ای می‌مانست که در مقابل هجوم وحشی طبیعت سرسبز - که آن را در میان گرفته و در آن رخته کرده بود - بی‌دفاع مانده باشد. مارسیا از اتومبیل پیاده شد و شتابان به سوی درهای بسیار بزرگ قصر راه افتاد که در آنجا خدمتکاران، به سترو آمده از گرمای چله تابستان، منتظر تازه‌واردها بودند.

یکایک اتاقها را گشت. هر یک تالاری بزرگ، آذین شده با چلچراغهای بلورین همچون خوشه‌های ستاره، آویخته از سقفها و مبلهای فرانسوی. پرده‌های نقشدار و اثاثها اکنون لانه مارمولکها بود؛ اتاق خوابها به سر پناههای بی حفاظ در پرتو آفتاب می مانست؛ و در میان رگه‌های مرمر حمامها خزه روییده بود. خنده از لبهای ماریسا نمی افتاد؛ چهره اش به سیمای زنی همانند بود که آنچه را به حق از آن او بوده، باز یافته باشد.

هنگامی که ال بنفاکتور ماریسا را آنچنان شادان یافت، مایه‌ای از نیرو - هر چند مهر و نشان گرفته از پیری - استخوانهای فرسوده اش را گرمی بخشید. مانند دیدارهای نخستینش با ماریسا او را در بر گرفت؛ و ماریسا، سراسیمه پذیرای او شد. برنامه یک هفته ایشان برای ماندن در آنجا، دو هفته به طول انجامید؛ زیرا ال بنفاکتور تا آن روز کمتر خود را آنچنان سرخوش یافته بود. خستگی سالهای دیکتاتوری از تنش بیرون رفت، و از شدت برخی ناتوانیهای دوران پیریش کاسته شد. با ماریسا در جنگل پیرامون قصر گردش می کرد؛ و گونه‌هایی از گل ارکیده را که از تنه درختها بالا رفته بود، یا آنکه مانند خوشه‌های انگور از شاخه‌های بالایی درختها آویزان بود، به او نشان می داد؛ و نیز پروانه‌های سپیدبالی را، که زمینها را پوشانده بودند؛ و پرندگانی با پرهای رنگارنگ بسان رنگین کمان را، که آوازشان در سراسر جنگل طنین می انداخت. چونان عاشقی جوان با او سرخوش بود؛ تکه‌هایی از میوه خوشمزه انبه را به دهنش می گذاشت و با ساز زدن و خواندن نغمه‌های عاشقانه در پشت پنجره اتاقش او را می خنداند. سالها دور از پایتخت به سر برد؛ و جز برای پروازهایی کوتاه به استانهایی که حضورش در آنجا برای فرو نشاندن شورشها یا باوراندن دوباره قدرت چون و چرانا پذیرش به مردم لازم می شد، از قصر بیرون نرفت. این استراحت نامنتظره او را در وضعیت روحی دلپذیری قرار داده بود؛ به ناگهان زندگی در نگاهش پر شورتر نمایان شده بود و پنداشته بود که با حضور چنین زن زیبایی در کنارش می تواند برای همیشه فرمانروایی کند. یک شب بی آنکه خود خواسته باشد در اتاق ماریسا خوابش برد و روز بعد صبح زود، با این

احساس نیرومند که به خودش خیانت کرده است، از خواب پرید. عرقریزان، از بستر بیرون جست، دلش سخت به تپش افتاده بود. ماریسا را در آن سو خفته یافت؛ چونان کنیزی سفید، با موهای شرابی، پریشان گرداگرد چهره‌اش. نگهبانانش را آگاه کرد که می‌خواهد به شهر برگردد. از اینکه ماریسا تمایلی به بازگشت با او نشان نداده بود، حیرت نکرد. شاید هم در دل همین را آرزو را می‌کرد؛ چون حضور ماریسا را نمایشگر پر خطرترین نقطه ضعف خود می‌دانست و تنها کسی که می‌توانست افسانه قدرتش را از یادش بزداید.

ال بنفاکتور، بدون ماریسا به پایتخت برگشت. فرمان داد که چند سرباز برای نگهبانی از قصر و چند خدمتکار برای پذیرایی از ماریسا در آنجا بمانند؛ و به او قول داد که جاده را باز نگه خواهد داشت تا بتواند هدیه‌های خود، خواروبار، نامه‌ها و روزنامه‌ها را به او برساند. به ماریسا اطمینان داد که مرتب، تاجایی که وظیفه‌هایش در مقام رئیس کشور به او اجازه بدهد، به دیدنش بیاید؛ اما وقتی که با یکدیگر خداحافظی می‌کردند، هر دو خوب می‌دانستند که دیگر هرگز یکدیگر را نخواهند دید. کاروان اتومبیل‌های همراه ال بنفاکتور در میان سرخسها از نگاه پنهان ماند و خاموشی لحظه‌ای بر قصر تابستانی حکمفرما شد. ماریسا برای نخستین بار در زندگیش خود را به راستی رها یافت. سنجاقهایی را که موهایش را با آنها دسته کرده بود از آنها در آورد و موهای بلندش را تکان داد. نگهبانان دکمه کت‌هاشان را گشودند و تفنگ‌هاشان را کنار گذاشتند و پیشخدمتها رفتند که خنکترین گوشه قصر را بیابند و ننوهایشان را در آنجا بیاویزند.

تا دو هفته سرخپوستان از پناهگاه‌هایشان مهمانان را زیر نگاه خود داشتند. رنگ روشن پوست ماریسا لبریز و جعد حیرت‌آور موهای او آنها را نفریفته بود و او را خودی شناخته بودند؛ اما جرئت نداشتند نزد او آفتابی شوند؛ چون سالها بود به زندگی پنهانی خو گرفته بودند. اما پس از رفتن پیرمرد و برافتادن شیوه‌ای که در اداره ملک خود به کار می‌گرفت، آرام آرام بازگشتند تا در جایی که نسل در نسل در آن زندگی کرده بودند، ساکن شوند.

حس ششم مارسیا به او می‌گفت که تنها نیست و هر جا که می‌رود هزار چشم در پی اوست؛ همواره همه‌نجه نجویاها و ضربان نظام‌هانگ نبضهایی را می‌شنید و گرمی نفسهایی را حس می‌کرد؛ اما وحشت نمی‌کرد، بلکه به خلاف آن؛ بو برده بود که اشباحی مهربان نگهبانش می‌کنند. گاه آزارهای بی‌اهمیتی برایش پیش می‌آمد: یکی از لباسهایش چند روز گم شد؛ اما، چند روز پس از این پیشامد یک روز صبح آن رادر یک زنبیل کنار تختش یافت؛ کسی پیش از ورودش به اتاق ناهارخوری، غذایش را خورد؛ جعبه آبرنگ و کتابهایش را دزدیدند؛ اما در همان حال دسته گل تازه از کیده‌ای را روی میزش پیدا کرد و بعضی شبها، در حمام، بر گهای نعنا و پونه شناور در آب تازه، درانتظارش بودند؛ آهنگهای خیالی پیانو از تالارهای خالی قصر؛ صدای تپش دلهای عاشق از کمدها؛ و سروصدای کودکان از اتاقهای زیر شیروانی به گوشش می‌رسید. دلیل این آشفتگیها به هیچ‌رو برای خدمتکارها روشن نبود و مارسیا از پرسش کردن در این باره دست کشید؛ زیرا همه آنها را پاره‌هایی از همان توطئه نیکخواهانه می‌پنداشتند. یک شب هنگامی که چراغ قوه به دست، لا به لای پرده‌ها زانو زده و نشسته بود، روی مرمرها صدای پای شنید و بی‌درنگ چراغ‌را روشن کرد. به نظرش رسید که بدنهای برهنه و شبح‌واری را می‌بیند، که لحظه‌ای به آرامی او را پی‌نگرند و سپس ناپدید می‌شوند. به زبان اسپانیولی صدایشان کرد، اما جوابی نشنید. دانست که برای گوشودن این رازها به شکیبایی فراوان نیاز دارد؛ اما مهم نبود؛ چون برای این منظور مجالی به اندازه‌مانده عمر خویش در پیش رو داشت.

چند سال بعد، خبر پایان دیکتاتوری به شگفت‌انگیزین بهانه ممکن مردم آن مرز و بوم را تکان داد. ال بنفاکتور مرده بود. او پیری خرفتمند بود و همیانی از پوست و استخوان. ماهها بود که تنش داشت می‌پوسید؛ اما همچنان زنده بود و کمتر کسی گمان می‌برد که بمیرد. هیچکس زمانهای پیش از او را به یاد نمی‌آورد؛ چند ده سال در اوج قدرت بود، و مردم او را، همچون بدی آب و هوای سرزمینشان، بلایی چاره‌ناپذیر می‌دانستند. خبر

آیین خاکسپاری دیر به قصر تابستانی رسید و تا آن زمان، بیشتر نگهبانان و خدمتکارها، که از انتظار جابه‌جاییهایی که هرگز انجام نگرفت به‌ستوه آمده بودند محل خدمت خود را رها کرده و رفته بودند. مارسیا با خود سردی به‌خبر گوش داد. درحقیقت، او ناچار شد به ذهنش فشار بیاورد تا گذشته‌اش و آنچه بیش از آمدن او به جنگل برایش افتاده بود را به یاد آورد. او پیرمرد نظر بازی را که مسیر سرنوشتش را دگرگون کرده بود. می‌دانست که با مرگ دیکتاتور دیگر بهانه‌ای برای پنهان ماندن او وجود ندارد؛ می‌توانست به زندگی شهری برگردد، که اکنون بی‌تردید در آنجا هیچ‌کس در اندیشه رسوایی ربودن او نبود. بی‌درنگ این فکر را کنار گذاشت؛ زیرا، در محیط بیرون از زندگی وحشی جنگل پیرامون او، هیچ چیزی وجود نداشت که مایه دل‌بستگی‌اش باشد. زندگی او در میان سرخپوستان آرام می‌گذشت؛ جنگل سرسبز، پوشیدن جامه به سبک سرخپوستان، تراشیدن موها، و تن آرامتن به خالهای سوزنی و پرها. همه، مایه شادمانی بی‌پایان او بود.

سالها بعد، هنگامی که قدرت مردم در آن مرز و بوم پابرجا شد و از تاریخ طولانی حکومت دیکتاتورها، جز صفحه‌هایی چند در کتابها، نشانی به جا نماند، کسی به یاد آن قصر مرمرین افتاد و پیشنهاد کرد که آن را بازسازی کنند و در آنجا انجمنی هنری برپا دارند. کنگره جمهوری هیئت‌های را برای تهیه گزارش در این باره به آنجا گسیل داشت، اما اتومبیل‌های مسافران به آسانی از عهده این سفر دشوار برنیا آمدند؛ و سرانجام وقتی که به سن خرانیمو رسیدند، کسی نبود که جای قصر تابستانی را نشان بدهد. کوشیدند تا در راه آن را بیابند، اما ریلها از جا درآمده بود و پیشروی جنگل در آنها هرگونه نشانی را زوده بود. آن‌گاه کنگره گروهی از کاشفان و دو مهندس فنون نظامی را فرستاد که با هلی‌کوپتر بر فراز ناحیه پرواز کنند. جنگل چنان انبوه بود که آنها نیز راه به جایی نبردند. آنچه از قصر که در یاد مردم یا در بایگانیهای شهرداری به جا مانده بود، دقیق نبود؛ افسانه وجود قصر خیال، دستمایه شایعه پردازیهای پیوزنان شد. کاغذ بازی اداری، گزارشهایی را که در این باره نوشته شده بود به کام خود کشید؛ و چون کشور با درگیریهایی

مهمتری دست به گریبان بود، طرح پایه گذاری انجمن هنری از دستور کار گنگره خارج شد.

اکنون بزرگراهی ساخته اند که سن خرانیمورا به دیگر جاهای میهن می پیوندد. مسافران می گویند که هوا نمناک است و بار برق بر آتشنگینی می کند؛ به ناگهان قصری سفید و مرمرین در کنار جاده سر بر می آورد؛ لحظه ای چند همچون سراپ در چشم انداز پیش رو خود نمایی می کند؛ و آن گاه بی صدا از نگاههای گریزد.



وما از خاک زاده‌ایم

سر دختر از گودال پر گل بیرون مانده بود، با چشمانی فراخ و امانده، که بیصدا رهگذرها را به خود می خواند. نام تمهیدی کوچکش آروسنا^۱، لاله، بود. در آن گورستان پهناور، که بوی گند مردگان لاشخورها را از دور دست به سوی خود می کشید و های های گریه یتیمان و شیون زخمیها به آسمان بلند بود، دخترک، سر سخته با مرگ پنجه در افکنده، نماد سرگذشتهای دردبار شده بود. دوربینهای فیلمبرداری تلویزیونها اغلب تصویر رقت انگیز سر دخترکی را برمی داشتند که همچون کدوی سیاهی از خاک سر بر آورده بود؛ کسی او را نمی شناخت و نامش را نمی دانست. هر بار که تصویر او را بر صفحه تلویزیون می دیدیم، درست در پس آن، تصویر رولف کارله^۲ دیده می شد، که بنا به وظیفه به آنجا رفته بود و هرگز فکرش را هم نمی کرد که پاره ای از گذشته خویش را که سی سال پیش گم کرده بود، در آنجا بیابد.

نخست، خروش زمین کشتزارهای پنبه را لرزاند و سپس موجهای کف آلود، موج به موج، پهنه آنها را پوشاند. زمین شناسان از هفته ها پیش از

۱. Azucena

۲. Rolf Carlé

حادثه، لرزه‌نگارهایشان را بکار انداخته بودند و می‌دانستند که آتشفشان باز بیدار شده است. مدتی بود پیش بینی کرده بودند که گرمای حاصل از انفجار آتشفشان یخهای همیشگی کوهپایه را آب کند؛ اما، هیچ کس به هشدارهای آنان توجهی نکرده بود؛ این بیدارباشها در نگاه مردم به افسانه‌های پیرزنان ترسو می‌مانست. مردم شهرهای واقع در دره کوه همچنان در پی کار و زندگی همیشگیشان بودند؛ و از خروش زمین پروایی نداشتند تا آن چهارشنبه شب فاجعه بار ماه نوامبر که غرش دما دم زمین پایان زندگی را خبر داد؛ دیوارهای برف کوه آوار شد؛ و بهمن، همراه با خاک، سنگ و آب بر آبادیها فروریخت و آنها را در زیر لایه‌هایی با ژرفای پیمایش ناپذیر از استفراغ زمین مدفون کرد. همینکه بازماندگان فاجعه از آشفتگی حاصل از نخستین موج پرمهابت و هراس به درآمدند، دانستند که هیچ نشانی از خانه‌ها، میدانها، کلیساها، کشتزارهای پنبه سفید چون برف، جنگلهای سیه‌فام قهوه و چراگاههای گله‌ها نمانده است. مدتها بعد، پس از آنکه سربازان و داوطلبان برای نجات جان زخمیها و تلاش برای آگاه شدن از ابعاد فاجعه سر رسیدند، معلوم شد که لاشه بیش از بیست هزار آدمی و شمار فراوانی از جانوران در زیر گل و لای چسبناک مانده است و دارد می‌گندد. از جنگلها و رودخانه‌ها نیز نشانی نمانده بود و تنها چیزی که دیده می‌شد بیابانی پهناور و لجن‌آکند بود.

پیش از سپیده دم و به هنگام بیداریاش نظامیان قرارگاه من و رولف کارله باهم بودیم. من، خوابزده، از تخت پایین خزیدم؛ شتابان لباس پوشیدم و در پی جوشاندن قهوه رفتم. رولف کارله هم وسیله‌هایش را در کوله پشتی سبزرنگ کرباسیش که همیشه همراهش بود چپاند؛ آن‌گاه، مانند بارهای بسیاری در زمانهای گذشته با هم خداحافظی کردیم. من که هیچ‌گونه دلشوره‌ای نداشتم، در آشپزخانه نشستم همان‌طور که قهوه‌ام را مزه مزه می‌کردم، نقشه ساعت‌های طولانی تنهایی در نبود او را می‌کشیدم؛ زیرا اطمینان داشتم که روز بعد برمی‌گردد.

رولف، نخستین کسی بود که به محل فاجعه رسید؛ در همان حالی که خبرنگاران دیگر راهشان به کناره لجنزار را با دشواری فراوان با جیب،

دو چرخه یا پای پیاده می پیمودند و هر کس به هر ترتیب که برایش ممکن بود خودش را به آنجا می رساند، او توانسته بود با هلی کوپتر تلویزیون بکراست بر فراز بهمن پرواز کند. ما بر صفحه تلویزیونهایمان فیلمی را دیدیم که با دوربین فیلمبرداری دستیار رولف برداشته شده بود؛ در آن فیلم رولف، بلندگو به دست، در میانه انبوهی از کودکان بی سرپرست مانده، زخمیها، جسدها، و ویرانه‌ها تا زانو در لجن فرورفته بود. بالحنی آرام حکایت را برایمان بازگفت. از سالها پیش از آن چهره سرشناسی در میان خبرنگاران رادیو - تلویزیون بود و گزارشهای زنده‌ای از نبردها و فاجعه‌های بسیار سخت تهیه کرده بود. هیچ چیز نمی توانست سد راهش شود و من همیشه از آرامش او به هنگام رویارویی با خطرها و دردها به شگفت می آمدم؛ پنداشتی هیچ چیز نمی تواند در پایداریش خدشه‌ای پدید آورد؛ یا از کنجکاویش بکاهد. گفתי هرگز ترس را به دلش راهی نیست؛ اما نزد من اعتراف کرد که به هیچ رو آدم نترسی نیست، من معتقدم که عدسی دوربین بر او تأثیری حیرت‌انگیز داشت؛ و پنداشتی او را به عالم دیگری می برد که در آنجا می توانست بدون درگیر شدن واقعی در رخدادها نظاره گر آنها باشد. وقتی او را بیشتر شناختم دانستم که این فاصله خیالی او را از آسیب عواطف خویش ایمن می دارد.

رولف کارله از آغاز کار در آنچه بر آوسنا می گذشت، حاضر بود. از داوطلبانی که او را یافته بودند و نخستین کسانی که کوشیده بودند خود را به او برسانند، فیلمبرداری کرده بود؛ و دوربین خود را روی دخترک، چهره تیره‌فام او، چشمان درشت و نگرانش و موهای پریشان به گل آغشته‌اش زوم کرده بود. گل، مانند طعمه دام او را در میان گرفته بود و هر کس که می کوشید خود را به او برساند در خطر غرق شدن قرار می گرفت. طنابی به سوی او پرتاب کردند؛ اما تا وقتی که با داد و فریاد از او خواستند به آن چنگ بزنند، برای گرفتن آن کوششی نکرد؛ و آن گاه که یکی از دستهایش را از گل بیرون آورد و کوشید که خود را به جلو بکشانند، بیشتر در گل فرو رفت. رولف کوله پستی و دیگر وسیله‌هایش را زمین گذاشت و با دشواری شروع به پیشروی در

لجنتزار کرد و با بلندگوی دستیارش اعلام کرد که هوا در آنجا سرد است و بوی لاشه مرده می آید.

از دختر پرسید: «اسمت چیست؟» و دختر نامش را که از گل نشان داشت به او گفت. رولف کارله فرمان داد: «تکان نخور، آروسنا!» و بدون اینکه به حرفهایش فکر کند همچنان با او سخن می گفت تا حواسش را پرت کند؛ و خود، که تا کمر در گل فرو رفته بود، آهسته آهسته پیش می رفت. هوای پیرامونش نیز مانند گل تیره رنگ بود. رسیدن به دختر از راهی که او می رفت ناممکن بود؛ از این رو، به عقب برگشت و مسیر را دور زد تا به جایی رسید که گمان می برد جای پای محکمتری داشته باشد. سرانجام، هنگامی که به اندازه کافی به دختر نزدیک شد، طناب را برداشت و آن را به زیر بازوی او بست؛ و بدین سان توانست او را بالاتر بکشد. آن گاه با لیخندی که گاه چشمانش را موجدار می کند او را همانند یک پسر بچه نشان می دهد، بر روی آروسنا لیخند زد و به او گفت که همه کارها خوب پیش می رود؛ او اکنون نزد دخترک می ماند؛ و به زودی مدد کاران او را از آنجا بیرون می آورند. رولف به دیگران علامت داد که طناب را بکشند؛ اما همینکه طناب سفت شد، دختر جیغ کشید. باز هم طناب را کشیدند؛ شانه ها و بازوهای دختر نمایان شد؛ اما نتوانستند او را بالاتر بکشند؛ دخترک گیر افتاده بود. کسی گفت که ممکن است پاهای دختر لای آوارهای فرو ریخته دیوارهای خانه شان مانده باشد؛ آروسنا گفت که آن شخص پر بیراه نمی گوید؛ و خواهرها و برادرهای پاهایش را گرفته اند.

رولف قول داد: «نگران نباش؛ تو را از آنجا بیرون می آوریم.» با وجود رسا بودن صدایش، احساس کردم که صدا در گلویش می شکند؛ و این مهر او را در دلم افزونتر از پیش کرد. آروسنا به او نگاه می کرد؛ اما حرفی نمی زد.

در نخستین ساعات، رولف کارله، همه چشمه های نیوغش را برای نجات دختر به کار گرفت. کوشید با تیرها و طنابهای گوناگون به رهایش کمک کند؛ اما هر کوششی مایه آزار تحمل ناپذیر تازه ای برای دخترک گرفتار بود. خواست از یک تیر به صورت اهرم استفاده کند؛ اما این کار نیز

نتیجه‌ای نداد و او ناچار شد از آن دست بردارد. از یکی دو تا از سربازها خواست که لحظه‌ای کمکش کنند؛ اما آنها نیز ناچار بودند از آنجا بروند چون قربانیان بسیار دیگری به کمکشان نیاز داشتند. دختر نمی‌توانست تکان بخورد؛ و به سختی نفس می‌کشید؛ اما نگران به نظر نمی‌رسید؛ پنداشتی نیاکانش از او می‌خواهند که تسلیم سرنوشت خود شود. اما خبرنگار، به خلاف او، تصمیم داشت که او را از مرگ برهاند. کسی برایش لامستیکی آورد و او آن را مانند یک انبان شناور زیر بازوی دختر قرارداد و آن‌گاه یک تکه الوارز را نزدیک سوراخی که بدن دختر در آن گیر افتاده بود، گذاشت تا بتواند خودش را نگه‌دارد و به دختر نزدیکتر شود. چون بیرون کشیدن حساب نشده دختر از سر ناممکن بود، یکی دو بار کوشید به طرف پایش شیرجه برود؛ اما، هربار بی نتیجه و آغشته به گل، با دشواری فراوان، سر از لجنزار درآورد. به فکرش رسید که برای خشک کردن آب باتلاق به تلمبه نیاز دارد؛ و با بی سیم تلمبه خواست؛ اما در پاسخش گفتند که وسیله حمل و نقل در دسترس نیست و تا صبح روز بعد نمی‌توانند آن را برایش بفرستند.

رولف کارله فریاد زد: «تا آن وقت نمی‌شود منتظر ماند!» اما، در آن دوزخ مهیب هیچ کس مجالی برای دل سوختن نمی‌یافت. ساعت‌های بسیار دیگری گذشت تا رولف کارله پذیرفت که زمان از پویه باز ایستاده، و روند پیشامدها سخت نامازگار است.

یک پزشک نظامی دختر را معاینه کرد و دریافت قلبش به خوبی کار می‌کند و اگر هوا زیاد سرد نشود می‌تواند تا صبح زنده بماند. رولف کارله کوشید دختر را دل‌داری بدهد و گفت: «گوش بده، آرو سنا. تلمبه فردا به دستمان می‌رسد.»

دختر التماس کنان گفت: «تو نهایتاً نگذار.»

«نه، البته که نهایت نمی‌گذارم.»

کسی برایشان قهوه آورد و رولف به دختر کمک کرد که جوعه جرعه قهوه بنوشد، نوشیدن آن مایع گرم به آرو سنا نیرویی تازه بخشید؛ و او شروع

کرد به حرف زدن درباره زندگی کوتاهش، درباره خانواده و مدرسه اش، و درباره اینکه پیش از فوران آتشفشان بر آن گوشه کوچک دنیا چه گذشته است.

سیزده سالش بود؛ و هرگز پا از دهکده شان بیرون نگذاشته بود. خبرنگار، در پرتو امیدی درآمیخته با انتظار، مطمئن بود که همه کارها به خوبی تمام می شود: «تلمبه می رسد و ما آب را خشک می کنیم؛ آژوسنا را از گل ولای بیرون می کشیم و او را با هلی کوپتر به بیمارستان می رسانیم. او در آنجا به سرعت بهبود خواهد یافت؛ و من به دیدنش خواهم رفت و برایش هدیه خواهم برد.» با خود فکر می کرد: «دیگر از او گذشته است که با اسباب بازی سروکار داشته باشد؛ نمی دانم از چی خوشش می آید؛ شاید یک دست لباس برایش مناسب باشد.» و آن گاه این فکر به ذهنش رسید که هرچند در زندگی با زنان بسیاری آشنا شده است، هیچ کدامشان چیزی درباره ویژگیهای زنان یادش نداده اند؛ و با دلخوشی نتیجه گیری کرد: «از زنان هم که چندان چیزی نمی دانم.» برای وقت گذراندن، شروع به گفتن حکایتهایی درباره سفرها و ماجراهای دوران خبرنگاریش در شبکه های رادیو و تلویزیون، برای آژوسنا کرد و پس از ته کشیدن آنچه به یاد داشت، از نیروی تخیل خود بهره جست؛ و حرفهایی که می پنداشت مایه شادمانی اوست، از خودش درآورد. گهگاه، آژوسنا چرتش می گرفت؛ اما رولف همچنان در تاریکی حرف می زد تا دختر را از بردن خودش در آنجا مطمئن کند؛ و او را از تردید و دودلی برهاند.

چه شب بلندی بود!

مایلهای آن سوتر، من رولف کارله و دخترک را روی صفحه تلویزیون می دیدم. نتوانستم در خانه طاقت بیاورم. به تلویزیون ملی رفتم، که اغلب در آنجا شبها را تا صبح با رولف به ویرایش برنامه های تلویزیون می پرداختم. در آنجا، من با دنیای رولف نزدیکتر بودم، و دست کم می توانستم بفهمم که در آن سه روز سرنوشت ساز چگونه زندگی می کند. به همه مردم برجسته

شهر، سناتورها، امیران ارتش، سفیر آمریکا، و رئیس شرکت نفت تلفن کردم و با التماس از آنها خواستم که تلمبه‌ای برای خشکاندن لجن بفرستند؛ اما آنان تنها وعده سرخرمن می‌دادند. شروع به خواستن کمک فوری از طریق رادیو و تلویزیون کردم، تا شاید کسی از این طریق پیدا شود که کمکمان بکند. در فاصله میان فراخوانها، شتابان به اتاق خبر می‌رفتم تا به کار فرستنده‌های ماهواره‌ای که به طور نوبتی و به تفصیل خبرهای تازه‌ای درباره فاجعه می‌رساندند، رسیدگی کنم. در حالی که گزارشگران، مهیجترین صحنه‌ها را برای تهیه گزارشهای خبری برمی‌گزیدند، من در جستجوی فیلمی بودم که گودال لجن‌آلودی را که آژوسنا در آن به تله افتاده بود، نشان می‌داد. صفحه تلویزیون تنها فاجعه‌ای را که بر آن دشت گذشته بود نشان می‌داد؛ و فاصله زیادی را به رخ می‌کشید که میان من و رولف کارله جدایی می‌افکند؛ اما من، خود را همراه او احساس می‌کردم و هر لحظه درد و رنج کودک به همان اندازه مرا می‌آزرد که او را. آشفتگی و عجز رولف رادریک می‌کردم. ناممکن بودن ارتباط با رولف کارله این اندیشه خیالی را به سرم انداخت که اگر بکوشم به نیروی اراده می‌توانم به یاریش بشتابم و دلگرمیش بدهم. آن قدر ذهنم را متوجه او کردم که دستخوش پریشانی شدم. چه کار احمقانه و بی‌هوده‌ای! گاهی احساس دلسوزی بر من چیره می‌شد و گریه‌ام می‌گرفت؛ گاهی هم آن قدر گیج و بی‌خیال می‌شدم که گفتمی با تلسکوپ به نور ستاره‌ای می‌نگرم که میلیونها سال پیش مرده است.

در نخستین بخش خبرهای صبحگاهی، دوزخ را به چشم خود دیدم. لاشه آدمها و جانوران بر موج موج رودهای نوپدیدي که یکشنبه بر اثر آب شدن برفها جاری شده بود، به این سو و آن سو می‌غلتید. سر درختها و برجهای ناقوس کلیسایی از میان لای و لجن سر برآورد بود؛ چندان از مردم محل به آن برجها پناه برده و صبورانه انتظار گروههای کمکرسانی را می‌کشیدند. صدها سرباز و داوطلب وابسته به سازمان دفاع مردمی، در میان لجنها به کند و کاو برای یافتن بازماندگان فاجعه سرگرم بودند؛ در همان حال صفهای طولانی از اشباح زنده‌پوش برای گرفتن فنجان‌های سوپ گرم پدید

آمده بود. شبکه‌های رادیویی خبر می‌دادند که تلفنهایشان در اشغال خانواده‌هایی است که حاضرند به کودکانی که در فاجعه پدر و مادرشان را از دست داده‌اند، پناه بدهند. آب آشامیدنی، گازوئیل و مواد غذایی بسیار کمیاب بود. پزشکان ناگزیر بودند بدون بیهوش کردن زخمیها دست و پای آنها را ببرند؛ و التماس می‌کردند که دست کم سرم و مسکن و آنتی‌بیوتیک برایشان بفرستند؛ اما، بیشتر جاده‌ها غیر قابل عبور بود، خاک آلوده شده بر اثر پوسیدن لاشه‌های مردگان، افراد زنده را با خطر شایع شدن بیماریهای واگیر روبه‌رو کرده بود.

آزوسنا درون لاستیکی که او را روی سطح زمین نگه می‌داشت، می‌لرزید. بی‌جنب و جوش ماندن و تنش عصبی ضعیفش کرده بود؛ اما به هوش بود؛ و هنوز هم هر گاه بلندگویی را به سویش می‌گرفتند، صدایش شنیده می‌شد. لحن سخنش فروتنانه بود؛ پنداشتی برای خاطر پدید آوردن آن همه اضطراب از حاضران پوزش می‌خواهد. ریش رولف کارله بلند شده، وزیر چشمهایش گود افتاده بود؛ خسته به نظر می‌رسید. از آن راه دور هم می‌فهمیدم که این بار خستگی با خستگی حاصل از ماجراهای دیگر فرق می‌کند. دوربین را به فراموشی سپرده بود؛ دیگر نمی‌توانست از پشت عدسی دوربین به دختر نگاه کند. فیلمهایی را که به ما می‌رسید، دستیاران او بر نمی‌داشتند؛ آن فیلمها از آن گزارشگران دیگری بود که تنها به آزوسنا توجه داشتند؛ و همه مسئولیت دلسوزانه‌ای را که برای نشان دادن فاجعه احساس می‌کردند، نثار او می‌کردند. با درخشش نخستین پرتو صبحگاهی، رولف بار دیگر کوشید که موانعی را که داشت دختر ک را زنده به گور می‌کرد، از سر راه بردارد؛ اما جز دستانش هیچ وسیله‌ای در اختیار نداشت؛ از ترس زخمی کردن او جرئت نداشت هیچ ابزاری را به کار گیرد. فنجانی حریره آرد ذرت و موز، که ارتش میان بازماندگان فاجعه پخش می‌کرد، به آزوسنا داد؛ اما دختر بی‌درنگ آن را بالا آورد. پزشکی گفت که آزوسنا تب دارد؛ اما کمتر کناری می‌توان برایش کرد؛ او گفت که آنتی‌بیوتیکها را برای موردهای بیماری قانقاریا ذخیره کرده‌اند. کشیشی نیز

از آنجا می گذشت؛ او برای دختر دعا کرد و شمایل مریم عذرا را به گردش آویخت. شامگاه، نم نم باران، آرام اما مدام، باریدن گرفت.
 آرو سنا، به نجوا گفت: «آسمان دارد اشک می ریزد»؛ و آن گاه خود او نیز گریه اش گرفت.

رولف، التماس کتان گفت: «نترس. تو باید آرام باشی و پایداری کنی. همه کارها درست می شود. من پهلوی تو هستم و هرطور که شد تو را از آنجا بیرون می کشم.»

گزارشگران برای فیلمبرداری از آرو سنا و پرسیدن سؤلهایی از او برگشتند؛ اما دیگر او کوششی برای پاسخ دادن به آنها نکرد. در همان حال گروههای سینمایی و تلویزیونی دیگری نیز با قرقره های کابل، طناب، فیلم، دستگاههای ویدئو، عدسیهای دقیق، دستگاههای ضبط صوت، میزهای دستگاههای صوتی، نورافکنها، پرده های نمایش، موتورهای یدک، و جعبه های خوار و بار، متخصصان برق، فن شناسان و سیله های صوتی و فیلمبرداران از راه رسیدند. چهره آرو سنا بر میلیونها صفحه تلویزیون در سراسر دنیا دیده می شد. در همه این مدت رولف کارله همچنان به اصرار تلمبه ای می خواست. وسیله های فنی پیشرفته نتیجه هایی به بار آورد؛ و تلویزیون ملی فیلمهایی با تصویرهای روشنتر و صدای واضحتر دریافت کرد؛ به نظر می رسید که فاصله ما ناگهان کوتاه شده است؛ و این احساس هول انگیز در من پدید آمد که آرو سنا و رولف در کنارم هستند و شیشه ای رخنه ناپذیر میان من و آنها جدایی افکنده است. ساعت به ساعت پیشامدها را پی می گرفتم؛ از هر کاری که دلارامم برای بیرون کشیدن دخترک از زندانی که گرفتار آن شده بود و کمک به او برای تاب آوردن آن همه درد و رنج می کرد، آگاه بودم؛ بخشهایی از سخنان آنان با یکدیگر را می شنیدم و می توانستم حرفهای دیگرشان را حدس بزنم؛ وقتی که آرو سنا دعا خواندن را به رولف آموخت، حاضر بودم؛ و هنگامی که رولف داستانهایی از هزار و یک شب را که در زیر پشه بندهای بسترمان برایش گفته بودم برای دختر باز می گفت نیز. در شامگاه روز دوم، رولف کوشید با خواندن نغمه های مردمی اتریش

که مادرش به او یاد داده بود، دخترک را بخواباند. بیشتر شب را در گفتگو با یکدیگر گذراندند. هر دو از شدت خستگی و گرسنگی گیج و منگ بودند؛ و از سرما می لرزیدند. آن شب، میل بندهای محکمی که سالهای سال، اسرار زندگی سپری شده رولف کارل را نگه می داشت و مانع سرریز کردن آن می شد به آرامی گشوده شد و میلی از رازهای سر به مهر در زرفترین و درون ترین لایه های خاطره اش به بیرون فوران کرد و سدهای دیرپایی را که از برملا شدن عواطفش جلو گیری می کرد، درهم شکست. او نمی توانست همه چیز را برای آروسنا بگوید؛ شاید دخترک نمی دانست که دنیا در آن سوی دریاها نیز هست و پیش از تولد او نیز گذر زمان وجود داشته است. او نمی توانست اروپای زمان جنگ را در نظر خود مجسم کند. از این رو، رولف نمی توانست از شکست، یا از آن بعد از ظهری که روسها آنها را به بازداشتگاه اسیران جنگی برده بودند، تا در آنجا آن قدر به آنها گرسنگی بدهند که بمیرند، برایش سخن بگوید. چرا می بایست برایش شرح دهد که چگونه تنهای عربان اسیران را چونان کوه هیمه ای، به شکنندگی ظرفهای چینی، روی هم می انباشتند؟ چگونه می توانست برای کودکی که داشت می مرد، از کوره های آد مسوزی و چوبه های دار بگوید؟ یا از آن شب که مادر خود را لخت، با چکمه های قرمز بدون پاشنه دیده بود، که از اهانتی که بر او رفته بود می گریست. خیلی چیزها را برایش نگفته بود، اما در آن ساعتها برای نخستین بار همه خاطره هایی را که کوشیده بود از ذهنش بیرون بریزد باز به یاد آورده بود. آروسنا ترسش را به رولف منتقل کرده بود؛ و بدین سان، بی آنکه خود بخواند، مراسمهای پیشین او را به یادش انداخته بود. در کنار آن گودال پر گل دوزخی دیگر برای رولف ممکن نبود که از خود بگریزد. موج پنهان وحشتی که کودکش را با آن به سر آورده بود به ناگهان بر او هجوم آورد. سالهایی به یادش آمد که همسن آن روز آروسنا و حتی کوچکتر از او بود؛ و مانند او در یک گودال به تله افتاده بود، بی آنکه امید رهایی داشته باشد؛ زنده به گور شده بود و تنها سرش از زمین بیرون بود و چکمه ها و پاهای پدرش جلو چشمهایش بود. پدر، کمر بندش را در آورده بود و با صدای به

یادماندنی سوت تیره ماری که با پیچ و تاب دادن تن خود به سوی شکاری که قصد نیش زدن او را دارد، حرکت می کند، آن را در هوا تاب می داد که او را بترساند. غم آن روز، بی کم و کاست، سیلاب وار سراسر وجودش را فرا گرفت. یک بار دیگر نیز پدرش برای مجازات او به سبب آنچه بدرفتاریش می پنداشت او را توی کمد لباس حبس و در آن را قفل کرده بود؛ او ناچار شده بود ساعتها در آنجا قوز زده بنشیند؛ به سبب وحشت از تاریکی چشمانش را بسته بود؛ و برای آنکه صدای ضریان قلب خود را نشنود دستهایش را روی گوشهایش گذاشته بود؛ می لرزید و مانند جانوری در قفس تنگ خویش، در گوشه کمد کز کرده بود. همانطور که در خاطره های غبارآلود خود سرگردان بود، خواهرش کاتارینا^۱ را به یاد آورد؛ کودکی نمکین، اما عقب مانده که همه عمرش را در نهانگاه گذراند، به این امید که پدرش ننگ به دنیا آمدن او را فراموش کند. رولف، همراه با کاتارینا به زیر میز اتاق غذاخوری می خزید؛ و زیر رومیزی بلند و سفیدرنگ آن پنهان می شد؛ دو کودک در آنجا همواره یکدیگر را در بغل می گرفتند؛ و گوش به زنگ صدای پا و گفتگوی پدر می ماندند. بوی عطر کاتارینا با بوی عرقش، و نیز با بوی پختن غذا در آشپزخانه، بوی سیر، صابون، نان تازه، و بوی نامانوس خاک در حال پوسیدن درهم می آمیخت. دستان خواهرش را که دردست خود می گرفت، نفسش را که از شدت وحشت در سینه اش حبس می کرد؛ موهای ابریشمینش را که بر گونه هایش می ریخت و نگاه هراسان چشمانش را به یاد آورد. کاتارینا... کاتارینا، جلو چشمانش جان گرفته بود؛ و رومیزی سفید گرداگرد تن او، چونان پرنده ای سفیدبال، پرکشان در آسمان؛ و اکنون، کفن پوش. و سرانجام، بر مرگ او گریست و دریغ خورد که چرا ترکش کرده بود. آن گاه فهمید که تلاشهایش در مقام گزارشگر و کارهای برجسته ای که آن همه شهرت و ستایش به بار آورده بود، جز کوششی برای پنهان کردن هراسهای دوران کودکی و ترفندی برای پناه گرفتن در پس عدسی دوربین نبوده است؛ تا شاید از آن نظر گاه واقعیت در نگاهش تحمل پذیرتر جلوه کند.

روزها، خطرهای بزرگ را به منظور پرورش بی باکی در خویشتن پذیرا می شد، تا شاید درنبرد شبانه اش با هیولاهایی که آزارش می دادند بر آنها چیره شود. اما اکنون لحظه ای فرارسیده بود که دیگر نمی توانست خودش را فریب دهد؛ نمی توانست همچنان از گذشته اش بگریزد. او اکنون خود آروسنا بود؛ که تا گردن در گل ولای مانده بود؛ ترس او، همان احساس دوردست دوران کودکی کمابیش از یاد رفته اش نبود؛ چونان چنگالی بر دور گردن او، گلویش را می فشرد. در پرتو برق قطره های اشکش، مادرش را در نگاه مجسم کرد. جامه خاکستری پوشیده بود و کیف پولش را که به شکل تمساح بود، به سینه می فشرد؛ درست همان طور که برای آخرین بار او را بر روی عرشه کشتی دیده بود؛ آن گاه که آمده بود تا برای سفر به آمریکای جنوبی بدرقه اش کند. مادر نیامده بود که اشکهایش را خشک کند؛ آمده بود به او بگوید که باید بیل بردارد؛ جنگ تمام شده بود و وقت خاکسپاری کشتگان بود.

به هنگام دمیدن سپیده، آروسنا گفت: «گریه نکن. دیگر اذیت نمی شوم. حالم خوب است.»
و رولف کارله، لبخند زنان، پاسخ داد: «برای خاطر تو گریه نمی کنم. برای خودم گریه می کنم. همه چیز آزارم می دهد.»

سومین روز پس از فاجعه در آن دره توفانزده، با بیرون تراویدن پرتوی ملایم از میان ابرهای توفانزا آغاز شد. رئیس جمهوری آن مرز و بوم با اونیفورم ویژه عملیات نظامی از ناحیه آسیب دیده دیدن کرد و اعلام کرد که بزرگترین فاجعه قرن در آنجا رخ داده است؛ سراسر سرزمین سوگوار شده بود؛ کشورهای دوست داوطلب کمک رساندن شده بودند؛ رئیس جمهوری حالت فوق العاده اعلام کرده بود؛ نیروهای مسلح دستور داشتند بیرحمانه، درجا، به سوی هر کس که دزدی کند، یا خطاهای دیگری از او سر بزند، تیراندازی کنند. رئیس جمهوری گفته بود که بیرون آوردن همه جسد ها از زیر گل و شمارش هزاران تن از ناپدید شدگان ناممکن است؛ از این

رو باید سراسر دره گورگاه مقدس اعلام شود؛ و اسقفانی برای برگزاری نماز بر روح قربانیان فاجعه بیایند. او به اردوگاه صحرائی ارتش رفت تا به پزشکان و پرستاران، که بر اثر آن همه ساعت‌های طولانی و دشوار که بر آنان گذشته بود، سخت فرسوده بودند، دلگرمی بدهد. سپس خواست که او را برای دیدن آژوسنا ببرند؛ دخترکی که همه مردم دنیا او را بر روی صفحه تلویزیون‌هایشان دیده بودند. با حرکت آهسته دست به شیره دولت‌مردان برایش دست تکان داد و بلندگوها صدای پراحساسش را که لحنی پدرانۀ داشت، پخش کردند. به دخترک می‌گفت که شجاعتش زبانزد همگان شده است. رولف کارله سخنان رئیس جمهوری را برید و از او خواست که برایش یک تلمبه بفرستد؛ و او نیز به رولف اطمینان داد که خودش موضوع را پی می‌گیرد. چند لحظه به رولف که در کنار گودال زانو زده بود، چشم دوختم. در بخش خبری باز او را در همان حالت دیدم؛ من؛ چونان غیبگویی که به جام بلورینش نگاه می‌کند، به صفحه تلویزیون خیره شده بودم و می‌دانستم که در او نوعی دگرگونی اساسی پدید آمده است. کمابیش می‌دانستم که شب هنگام نیروی دفاعیش درهم شکسته و او دچار نومیدی و اندوه شده است؛ سرانجام، رولف آسیب پذیر شده بود. دخترک به پاره‌ای از وجودش چنگ انداخته بود که خود او نیز به آن دسترسی نداشت؛ پاره‌ای از آن که من هرگز در آن سهم نداشتم. رولف در پی دلجویی کردن از آژوسنا بود؛ اما در واقع آژوسنا مایه آرامش او شده بود.

درست شاهد لحظه‌ای بودم که رولف از تلاش باز ایستاد و به درد ورنج نگرستن بر دختر در حال مرگ تن سپرد. من، سه روز و دو شب با آنها بودم؛ و از آن سوی دنیا به آنها چشم دوخته بودم. وقتی که دختر به او می‌گفت که در تمام عمر سیزده ساله اش هیچ پسری عاشقش نبوده است؛ و افسوس می‌خورد که چرا باید بدون دانستن معنای عشق از این دنیا برود نیز، آنجا بودم. رولف به او اطمینان داد که بیش از هر کس دیگر، بیش از مادر و خواهرش و بیش از همه زنان دیگری که به آنان عشق ورزیده است و بیش از من که شریک زندگی‌اش بودم و حاضر بودم همه چیزم را بدهم تا به جای آژوسنا در آن گودال گرفتار شوم و به جای او بمیرم، دوستش می‌دارد؛ و دیدم

که رولف به جلو خم شد تا پیشانی کوچکش را ببوسد، که غمی دلپذیر که نامی برایش نمی یافت، بر آن سایه افکنده بود. دانستم که آن دو در آن لحظه چگونه، ایمن از نومیدی ورسته از بند این دنیای خاکی، در عرصه ای فراتر از عرصه پرواز لاشخورها و هلی کوپترها، به پرواز درآمدند و از مانداب پهناور پلشتیها و غمها دور شدند. سرانجام، دیدم که آن دو چگونه پذیرای مرگ بودند. رولف کارله، به خاموشی دعا می کرد که ای کاش زودتر بمیرد؛ زیرا نمی توانست آن همه درد و رنج را تاب آورد.

آن گاه توانستم تلمبه را به دست آورم؛ با یکی از امیران ارتش که موافقت کرده بود فردای روزی که تلمبه به دستم برسد، با هواپیمای نظامی آن را برابم بفرستد، تماس گرفتم. اما در شب سومین روز، آژوسنا در زیر پرتو تابناک چراغهای کوارتز و در مقابل عدسی دهها دوربین جان سپرد؛ چشمانش را به چشمان دوستی دوخته بود که تا پایان زندگی همراهش مانده بود. رولف کارله لاستیک را از زیر بازوان دخترک بیرون کشید؛ چشمانش را بست؛ برای چند لحظه او را به سینه اش فشرد؛ و آن گاه رهایش کرد. آژوسنا، چونان گلی روئیده در لجنزار، آرام آرام، در گل ولای فرو رفت.

تو به سراغم باز گشته ای؛ اما مرد دیگری شده ای. من اغلب همراه تو به ایستگاه تلویزیون می آیم و ما فیلمهای ویدیوی آژوسنا را باز باهم می بینیم؛ تو مشتاقانه غرق اندیشیدن به آنها می شوی؛ شاید راهی را می جویی که می توانستی با پیمودن آن نجاتش بدهی و بموقع به فکر نیفتاده بود. شاید هم خود را بی پرده در این فیلمها می بینی. دوربینهایت را در کنج قفسه ای به فراموشی سپرده ای. نمی نویسی و آواز نمی خوانی؛ ساعتها در برابر پنجره می نشینی و خیره به کوهها می نگری. من، در کنارت منتظر می مانم تا کی سفر در دنیای درون خویشتن را به پایانبری و زخمهای کهنه ات درمان شود. می دانم آن گاه که از خوابهای آشفته ات به در آیی، باز مانند گذشته، دست در دست یکدیگر، گلگشت خواهیم زد.

و شهرزاد، همان گونه که داستان می‌گفت، چشمش به نخستین
پرتوهای سحرگاهی افتاد، و از سر احتیاط، لب از سخن فرو بست.